دیوانِ سعد حسنِ رخش چین خطا
غیرت فزای روضهٔ ریحان دلبر است
فرج ۱

تملک اضعف ال[illegible]
و [illegible] بسیار
[illegible]

دیوان حافظ

نماز شام که سلطان چاربالش خضرا
نهان شد از نظر ساکنان خطه غبرا

رسانیدند بو اللیل باز نوبت تسبیح
مسبحان صوامع نشین عالم بالا

نمود صورت انجم برین صحیفه ازرق
چو شکلهای حبابی فراز ساغر صهبا

اگر نه میل بخون ریزی و شکست دلم داشت
چرا گرفت مزاج زمانه علت سودا

چنین شبی که بهر گوشه هر کسی بخصوصی
نشسته من بغم آباد خویش واله و تنها

که ناگه از مدد طالع خجسته سعدم
ز سر گرفت فلک با دلم طریق مدارا

نگارم از در خلوت سرا درآمد و بر کف
میی چو باطن درویشکان خویش مصفا

قدی چو سرو خرامان خطی چو سنبل مشکین
لبی چو غنچه خندان رخی چو لاله حمرا

بپیش عارض او سرخ از حیا گل سوری
ز رشک سنبل او روسیاه عنبر سارا

اسیر حلقه زلفش هزار لیلی و مجنون
خراب نرگس مستش هزار وامق و عذرا

مرا چو دید که در پای غم فتاده اسیرم
بدست لطف برآورد خار محنتم از پا

یکی ز جام مرا از خمار غم بدر آورد
هزار گونه ز اسباب عیش کرده مهیا

بردن

برون گرفت نگارم ز خانه تا که برون کرد
ز آستین افق موسی فلک ید بیضا

مثال دیده یعقوب گشت دامن مشرق
شعاع چهره یوسف برخت اشک زلیخا

چو دید فلک از سر به پاک گشت فرو ریخت
عروس مهر سپید ابر صحیفه مینا

کشید روی بصد مهر در زمین شه خاور
که تا ببوسد خاک جناب حضرت علیا

غیاث ملت و دین قطب آسمان ولایت
قسیم قاسم انوار جل ذکره و تعالی

ضمیر روشن او ضیمران گلشن آیت
همای همت او طایر نشیمن طاها

بنان وحی نگارش برید معجز موسی
بیان روح فزایش نظیر منطق عیسی

زهی عیان شده امروز بر مفسر رایت
هر آیتی که شده ثبت بر جریده فردا

سحاب از کف دریا کفت چو یافت بلندی
فکند آب دهان از غرور در رخ دریا

مثال جاه تو مسطور بر صحیفه الفز
کمال قدر تو مذکور بر جبین اولا

کشیده کاتب قدرت بنوک کلک سعادت
فراز یرلغ قدرت طراز طره طغرا

بعرف و لطف و دقایق بعلم و حلم و حقایق
ندید مثل تو تا دیده فلک شده بینا

ز گرد ربع فنا گشت پاک دامن جانش
طبیب لطف تو هر خسته را که کرد مداوا

جناب جاه تو ماوای اهل دانش از آن شد
که هست خاک جناب تو رشک جنت ماوا

بزرگوارا در حیرتم از آنکه نورزد
زمانه با من بیدل دمی طریق مواسا

دلم ز دست برون برد پایمال جفایش
شدم ز دست و درآمد شکسته ام از پا

خدایا نظری کن ز راه لطف بحالم / که واخرم دل خود را ازین زمانه خودرا
دلم به تربیت سرور سریر سخن شد / گواه دعوی من پس همین قصیده غرا
منم که بلبل طبعم بگلستان معانی / شد از روایح فیض نسیم لطف تو گویا
محاسبان حقیقی همیشه تا که شمارند / وجود جمله ذرات را مظاهر اسما
مباد دفتر دوران دمی ز نام تو خالی / که ذات پاک تو اسم کمال راست مسما
چنانکه پیر خرد طفل خانقاه تو گردید / سپهر خاک کف پای خادمان تو بادا

وله ایضا بمدحه

منشور حسن روی تو بر خود نوشته اند / بر خور نوشته اند وجه در خور نوشته اند
توقیع دلبری ترا از ره مثال / بر روی آفتاب بعنبر نوشته اند
ز دلب شکر شکنت ذکر قند را / هر جا نوشته اند مکرر نوشته اند
وصف دهان تنگ تو ای چشمه حیات / بر گرد آب خضر بشکر نوشته اند
روی تو اختریست و خطت شام زان سبب / وجه برات شام بر اختر نوشته اند
حسن تو شاه خاور و زلف تو زنگ زنگ / اموال زنگ بر شه خاور نوشته اند
دل بر ندارم از غم عشقت که در ازل / بر صفحه دلم غم دلبر نوشته اند
هر شب رقم زنان خیالت حدیث مهر / از آب سیم بر ورق زر نوشته اند
چون آب ناظمان حریم دو چشم من / هر دم روان روان غزلی تر نوشته اند
جنت جهان گرفت ازان رو که نام تو / در سلک بندگان سکندر نوشته اند

دارای دهر مهدی دین انکه مدح او / بر طاقهای گنبد اخضر نوشته اند
شاهی که منشیان قضا در سواد ملک / اسمش ز قدر شاه مظفر نوشته اند
مستوفیان عالم جان قدر نام او / از یمن بر کناره دفتر نوشته اند
دریا دلی که منتقشان کاتبان وحی / بر گرد این سراچه ششدر نوشته اند
ای خسروی که وصف کمال و جلال تو / دایم سران ملک بر افسر نوشته اند
شرح خواص باده جام عطای تو / در بزم خلد بر لب کوثر نوشته اند
مستان آستانه خمخانه یقین / نام تو بر کنار ساغر نوشته اند
چون یک زبان قلم قدر ترا برات / بر والی ولایت بحر نوشته اند
مضمون کارنامه اخلاق عیسوی / بر رقعه ضمیر تو مضمر نوشته اند
اندر هوای مهر تو مرغان باغ قدس / مدحت همیشه بر سر شهپر نوشته اند
نقش تو بر مدارج گردون کشیده اند / مدح تو بر حوالی محور نوشته اند
در مجلس تو فاتحه فتح خوانده اند / بر ساغر تو سوره کوثر نوشته اند
مدح ملازمان در دولت ترا / ارباب فضل بر سر منبر نوشته اند
نام جهانگشای ترا از برای فتح / بر رایت مظفر قیصر نوشته اند
کرده زبان تیغ تو تفسیر آیتی / کاندر حق شجاعت حیدر نوشته اند
در وصف دست و تیغ تو بر جبهه افق / هر شام که کتابه احمر نوشته اند

بهرام را مراتب اعدای جاه تو
کتاب چرخ بر دم خنجر نوشته اند

لنگرکشان فتح بر اوراق روزگار
القاب حضرتت به صفدر تو نوشته اند

قدوسیان رسایل احکام قدر تو
بر غرفهای چرخ مدور نوشته اند

از جام جان فزای تو یک نکته بیش نیست
خاصیتی که ز آب سکندر نوشته اند

بر لوح سینه صدرنشینان ملک نظم
جز شرح مدح تو همه ابتر نوشته اند

اشعار من که آب رخ از مدحت تو یافت
از فخر بر رخ مه انور نوشته اند

ذکر مناقب تو عروسان طبع من
بر عطف چارگوشه معجر نوشته اند

شاها بسی قصیده غرا بمدح تو
هر جای فاضلان سخن ور بتو نوشته اند

لیکن بدیهه از سر چندین شکستگی
شعری بدین درستی کمتر نوشته اند

اهل کمال جایزه این قصیده را
جانها نوشته اند و مکرر نوشته اند

دارم امید تربیتی تا بهم زنم
هر دفتر سقیم که ابتر نوشته اند

زان رو که در معامله دانی و دای بی
نامم نخستین در همه دفتر نوشته اند

تا بر صحایف دل ارباب معرفت
هر دم ز غیب معنی دیگر نوشته اند

ملک بکام باد که از بهر سلطنت
گردون بنام تو محضر نوشته اند

وله ایضا لمجدته

ای روشن از فروغ ضمیرت جهان لطف
وی تازه از روایح طبعت روان لطف

بدر سپهر قدری و صدر جهان جاه
خورشید اوج فضلی و جان جهان لطف

نمود در وی چو هنری روزگار را
پاکیزه گوهری چو تو هرگز ز کان لطف

گر بر چمن دمد نفخ خیمت شمامه‌ای
از خرمی چو غنچه بخندد دهان لطف

گسترده در هوای فضای جلال تو
فراش کارگاه قضا سایه بان لطف

از جیم جود تست کله بر سر جهان
وز طای طبع تست کمر بر میان لطف

پرسیدم از خرد که بدیوان برای در
با یرلغ کمال [illegible] نشان لطف

گفتا غیاث ملت و دین قاسمی که هست
لطف آنکه کان کرامت مکان لطف

ای یافته بنام تو برکارگاه غیب
استاد صنع روز ازل طیلسان لطف

افروخته ضمیر تو پیوسته شمع مهر
گسترده دست جود تو هر روز خوان لطف

ای از کمال ذات تو خرم دل کرم
وی از عطای طبع تو آسوده جان لطف

در روز [illegible] سپهر گرده خفت
هر لحظه از کمال معانی بیان لطف

از لطف نام و لطف بزرگی طبع
در روزگار خویش شدی داستان لطف

بازوی طبعت ار نبدی همچو دل قوی
در عرصه هنر که کشیدی کمان لطف

از مار مهره گیر درای مدبرت
کان فسون اگر بگشاید زبان لطف

پرواز در فضای هوای تو می کند
مرغی که بر پرد ز سر آشیان لطف

گردون گران سپاه تسم باد کاب قهر
ناگه گر از زمانه بتابی عنان لطف

امروز در زمانه بزرگان خرده دان
از طبع نازک تو کنند امتحان لطف

مسکین کسی که عفو تو از آستین قهر
بی موجبی برایدش از آستان لطف

شاها منم که بر سر خوان سخن وری
بی توشه هست طبع دلم میهمان لطف

آن شاعرم که بر سر بازار شاعری
دارم هزار جنس هنر در دکان لطف

دارم توقع از کرمت لطفها از آنک
لطف زمان تویی و منم در زمان لطف

بر اوج آسمان دل اهل معرفت
تا اقتران کنند همه اختران لطف

رخشنده باد کوکب دولت بفال سعد
رای جهان کشای تو از آسمان لطف

ایضا بمدح

سپیده دم که امیر سریر طارم ازرق
نمود از سر طور ظهور طلعت برق

تمام عین صفا شد چو دیده دل دانا
ز شب که بود مکدر چو رای تیس احمق

نمود بر کف ساقی صبح مشعله خور
چو در پیاله زرین شراب ناب مروق

حلاج وار همه پنبه کرد ظلمت شب را
شعاع رایت منصور همچو نور انا الحق

کمال صنع نگه کن که هر دم از حرکات
هزار رنگ برآید سپید و سرخ و سبز و ابلق

چو لوح سینه عشاق گشت ساده و صافی
فلک که بود ز گلهای اختران چو خورنق

عروس صبح بر آورد سر ز هودج مشرق
بسان ماهی زر از میان چشمه زیبق

چو طشت سیم مه از نیل شب فتاد بساحل
بدست مهر سحر بر کشید لنگر زورق

کشید روی بصد مهر در زمین شه انجم
بپای بوس خداوندگار حاکم بر حق

قسیم نور خدا قاسمی که پی رو امرش
بصد هزار سعادت مشرف و موفق

صدای صیت جلالش حدیث جاه و جلالش
روایتیست محقق حکایتیست مصدق

ز ابر بحر کفش باغ جان گرفته طراوت
ز رشحه سر کلکش زمانه یافته رونق

تویی که گر نه کلید کمال جود تو بودی
در وجود نگشتی بهیچ باب مفتق

اگر نه ازلی تصویر لطف و قهر تو بردی
بهیچ رو قلم صنع ایزدی نشدی شق

اگر نه لطف تو بودی بباب قهر تو بستی
قضا ز لوح جهان صورت مقید و مطلق

زمام غلو قدرت نموده عرصه گردون
بسان ریک کبودی فتاده در بن خندق

گرفته پاس تو ره بر نزول خیل حوادث
هزار کوه بلا در هوا بمانده معلق

سپهر پیر بتاج سر و عصاجه مجوز
بر آستانه قدرت قلندریست مدلق

نکرده خاک رهت صد هزار چشم جهان بین
سیاه کرده شه چار طاق گنبد ازرق

نگشت ساقی جانها قسیم قسمت اول
که تا نشد لقبش از حروف اسم تو مشتق

کجا بگرد سمندت رسد زمانه اگر چه
بزیر ران کشد از روز و شب تکاور ابلق

نهاد عنبر و کافور روز و شب تف جود
بدان امید که گردد به بندگان تو ملحق

بجنب نیل عطات جهان بجود نه لافد
که پشه را نبود پیش فیل زهره بقبق

برین صحیفه خط استوا و صورت عدلش
ز درج معدلت یک الف نمود محقق

مثال جوهر ذاتت ندید دیده فکرت
نه در محیط معلق نه در بسیط مطبق

شدست بلعل و زمرد درون خانه مرصع
بمدح ذات تو هر کو دهان گشاده چو فستق

بزرگوارا آئین مدحت منم آنکس
که طفل مکتب طبع منست صد چو فرزدق

اگرچه روح امین عندلیب گلشن وحیست به بوستان مقامم کبوتریست مطوق
خرد که خازن و اجری رسان اهل هنر شد ز مخزن دل من می برد وظیفه بجوسق
اگرچه لاف زنند از سخن بدور تو اما کجاست نغمهٔ بلبل کجاست کل کل لقلق
به صدر محکمهٔ شاعری و شعر و بلاغت گواه دعوی من بس همین قصیدهٔ معلق
گدای طبع دقیق تو گشت سعد از آن شد دقایق سخنانش منزه از رقم دق
بدولت تو بخندد دهان طبع من آخر چو پسته گرچه که سربسته مانده است چو فندق
برین بساط تو آن شاه شد بهمین قبولت اگرچه شاه شدن هست فوق منصب بیدق
همیشه تا که برین نیلگون حصار برآید تهمتن یزک صبح با طلایهٔ سنجق
کشیده باد بر اوج شرف لوای جلالت که منتهی و جلالت ترا همی سزد بحق
ز مهر روی تو بادا هلال عید همایون که ماه از تو منیرست و عید از تو برونق

وایضاً له بدیهه

جهان جسمست و ما جان جهانیم جهان جوییست و ما آب روانیم
نگنجد در مکان پرواز ما را که ما شهباز ملک لامکانیم
نشان از ما نیابد کس بتحقیق که ما عین نشان بی نشانیم
چنان آید ز لالی مرد عاقل که گاهی ظاهر و گاهی نهانیم
نه حاشا جمع اضداد است ما را که دایم ما هم نهان هم عیانیم
ز هر چیزی که در وهم تو آید که ما آنیم بالاتر از آنیم
اگرچه از دو عالم برکناریم ولی با جمله دایم در میانیم
برین دریای بی پایان محیطیم چو کشتی گر درین ره بادبانیم
ز خود دزدیم نقد خویش هردم اگرچه نقد ما را پاسبانیم
ز ما باید غارت کاروانها درین ره گرچه میر کاروانیم
جهانی دیگرست آنجا که ماییم ازان بیرون زین جهان دایم جهانیم
بجز رندی و قلاشی نورزیم بجز مستی و رسوایی ندانیم
بغیر از رسم بی رسمی نورزیم بجز اسرار عیاری نخوانیم
بصورت گرچه از عقلیم و از جان بمعنی عقل عقل و جان جانیم
بسوداییم در بازار دایم ولیکن فارغ از سود و زیانیم
برندی شهرهٔ شهر وجودیم بصد دستان درین ره داستانیم
ز ما خالی نیابی هیچ خانه اگرچه در جهان بی خانمانیم
بشب هنگام اگر کردی نژادیم بوقت صبح اعرابی زبانیم
بتمکین لنگر بحر زمینیم بخوبی رشک ماه و آسمانیم
جهان امنیت از ما کرد پیدا که ما آیینهٔ امن و امانیم
اگر پژمرده و پیریم ازین سر ازان سر تازه و دایم جوانیم
شه فرمان ده ملک نعیمیم برون از عالم وهم و گمانیم
بظاهر گر گدا و ره نشینیم بباطن خسرو خسرو نشانیم

بدل اقبال بخش گرد و دنیم | بجان صورت نگار انس و جانیم
جهان گشته ما بینند مردم | ولی بی خنجر و تیر و کمانیم
عجایب قصه بس طرفه حالی | که ما هم باغ جان هم باغبانیم
سبک روحان خلوتگاه انسیم | اگر چه بر دل هر کس گرانیم
کجا دانی و کی یابی تو ما را | که ما بی کس میاب و کس مدانیم
بقهر تو کجا مقهور گردیم | که بر هر قاهری ما قهرمانیم
نیاید عاملی در دین ما را | نه پنداری که از نادیدگانیم
اگر چه رحمت خاص خداییم | بسی کس را بلای ناگهانیم
امیر عالم جانیم حقا | نه چون دونان اسیر آب و نانیم
کجا در ما رسی با این پر و بال | که ما عنقای عالی آشیانیم
گهی نقاد هر صاحب عیاریم | گهی در بوتهای امتحانیم
خموش ای سعد ازین گفتار خاموش | که ما هر سینه را زبان ترجمانیم
زبان عشق املی کرد اینها | وگرنه ما چه مرد این زبانیم
نیاید در مثل او هرگز اما | چو مرکب در ره تمثیل رانیم
درین ره ما چو نایم او چو نایی | درین دم او زبان و ما دهانیم
چو جانست او و دیگر عالم او ما | کفی خاک و دو پاره استخوانیم
چه بود اول تن ما خاک راهی | کنون بی تاب خورشیدت همانیم

وجودی بخش ما را تا چو سایه | غبار هستی ما بر فشانیم
ز نادانی خود در صد تحیریم | ز ناهلی خود در صد فغانیم
بصورت رانده شاه و گداییم | بمعنی بخت پیر و جوانیم
نه مرد مسجد و زهد و نمازیم | نه در خورد می و کوی مغانیم
نه کس را حاصلی از بود ما زان | نه ما از خود زمانی شادمانیم
دلم گفتا که نا شکری نه شرطست | اگر چه رد طبع هم کجاییم
سعادت این همین بس کز دل و جان | غلام حضرت قطب زمانیم

قسیم و قاسم انوار معنی | که از نور دلش روشن روانیم

فشاندیم آستین بر هر دو عالم | ازان دم کش گدای آستانیم
درین ره گر چه بی یار و قرینیم | باقبال غمش صاحب قرانیم
بلطف بخشش امیدواریم | که خود را یک دم از خود وا ستانیم
خدایا چاره کن کار ما را | که در راه غمت بیچارگانیم
پناهی غیر درگاهت نداریم | بجز تو هیچ کس را می ندانیم
بحق وجود تو عمریست تا ما | بسان آب از هر سو دوانیم
رهی بنما بسوی خویش ما را | که بس سرگشته و بس ناتوانیم
جهان لطفی نما با ما که آخر | ز دست خویش خود را وارهانیم

ایضاً بمحمدة

رود دراین فلک تیز گرد دایره سان / ز سیر انجم و طور زمین دور زمان

ز نقش بندی نقاش کارخانه کن / ز اختلاف موالید و خلقت ارکان

ز هیات حمل و ثور و پیکر جوزا / ز نور روی خداوند خانه سرطان

ز پرتو رخ گیتی فروز برج اسد / ز شاخ سنبله و وزن پله میزان

ز عین عقرب و بازوی قوس و جلوه جدی / ز دلو و حوت و دی و نوبهار و صیف و خزان

ز عرض مزرع سبز سپهر و خرمن ماه / ز عقد خوشه پروین و طول کاهکشان

ز تیر پر دبیر و ترانه ناهید / ز مهر مهر مبین شمع عرصه کیهان

ز تیغ داری بهرام و منصب برجیس / ز رفعت فلک و کوتوالی کیوان

ز سوزش جگر رعد و گریه دل ابر / ز خنده لب برق و لطافت باران

ز حظ سایی باد و ز جان فزایی آب / ز بخشش کف بحر و ز مخزن دل کان

ز اجتماع نفوس و تعارف ارواح / ز نقش بندی ترکیب و طینت انسان

غرض ز خلقت آدم مفصل و مجمل / چه بود ذات شریف خلاصه دوران

نگین خاتم معنی امیر قاسم آن
که هست خاک درش کحل دیده اعیان

محیط مرکز دین والی ولایت دل / سپهر مهر یقین شهسوار عالم جان

سهیل برج شرف آفتاب اوج کمال / عزیز مصر کرم صدر صفه عرفان

بیان

بیان او دم گیرای عیسی مریم / بیان او ید بیضای موسی عمران

کمینه صف صدرش صدور سدره نشین / کمینه دودار حشمش ملوک شاه نشان

تویی که هست کمانت طلسم راه یقین / تویی که هست یقینت گره گشای گمان

هدایت تو رساند بسوی ساحل وصل / غریق بحر بلا را ز لجه هجران

ضمیر خرده شناس تو می کند اظهار / دقایقی که ز چشم زمانه بود نهان

اگر بجاه و جلالست فخر اهل کمال / بذات پاک تو شد مفتخر زمین و زمان

زهی شرافت قبول تو از پی کشتی / درون خانه خود گوشه گیر گشته کمان

تکلف تو دل خلق را کند خرم / تلطف تو لب روح را کند خندان

تبسم تو کند کام جان و دل شیرین / تکلم تو کند قیمت گهر ارزان

بزرگوارا مرغ شکسته بال دلم / رسیده است بدین دولت آشیان مهمان

بدان امید که از خرمن معارف تو / بیک دو دانه بیابد ز دام حرص امان

کرامتهای خدا را بنور دانش خویش / مرا ز ظلمت تقلید و جهل باز رهان

بجراتی که نمودم ببخش خرده مگیر / چرا که در خور مدح تو نیست این الحان

ولی همان مثل آن ضعیفه است که شد / بچند رشته خریدار یوسف کنعان

سخن کشید باطناب دقت شد که رسد / ببوستان رعایت نوای مرغ بیان

همیشه گوی زر اندود مهر تا که بود / فتاده در خم چوگان دهر سرگردان

بصولجان قضا در فضای امرت باد / عدوی جاه ترا همچو گوی سرگردان

ای زرخت روشنی سراچه جان را
درد تو درمان درون خسته دلان را

سنبل تر را ببرده زلف تو از دست
قد تو در پا فکنده سرو روان را

صبحدمی برفشان کلاله مشکین
باز ز سر تاب کن دماغ جهان را

آه که قدری نبود بر سر کویت
این همه زاری و نالهای نهان را

خواستم از دل برآورم دم سردی
گریه گرفتم ببسته راه فغان را

هم بصبرم سوی عدم شده بودی
گر نگرفتی غم تو دامن جان را

عشق تو هر جا دمی دمیده فسونی
ساخته نادان هزار پیشه دانا را

ملک سلیمان گرفته مدتی دیو
قافله انس و خیل خانه جان را

پیر شدی در هوای دولت وصلش
سعد غنیمت شمار بخت جوان را

وایضا له

ای جمالت داده خوبی آفتاب و ماه را
سایه بر حالم افکن حسبة لله را

سوختم یکبارگی تا از تو دل آگاه شد
آتش عشقت نسوزد جز دل آگاه را

دوش

دوش میرفتم بمژگان خاک این ره تا سحر
گر گناهی کرده بودم پاک کردم راه را

دیده ویران گشت تا کی در بهبندم گریه را
سینه بریان گشت تا کی ره بگیرم آه را

ای که گفتی چهره زردت بپوشان اشک را
کی توان کردن بزیر آب پنهان کاه را

تا مگر از خاک پایت چشم جان روشن کنم
از تردد سرمه کردم خاک این درگاه را

سعد جز رویی نکوست از خدا چیزی نخواست
بهتر که میدار از این یاران نکوخواه را

وایضا له

ای نور ز تو جهان جانرا
من بی تو چه می کنم جهانرا

آتش ز دم و بباد دادم
در کوی غمم تو خان ومانرا

دل گشت کباب چند بندم
در سینه آتشین فغانرا

دریاب که جان رسید بر لب
از درد جدایی تو جانرا

وقتست که در غمت کنم فاش
این گریه و ناله نهانرا

بختم بتوید گفت خاموش
مگشای دهان بکش زبانرا

کامشب سر صحبتست با ما
آن شمع سراچه روانرا

نور مه و زهره تا نسازد
آگاه رقیب بدگمانرا

سعد از دم و آه خویشتن نشان
این شعلهای آسمانرا

وایضا له

ای زلف تو برهم زده ملک دل ما را
اقبال نپسند دل مقبل ما را

جانی یافتیم از کشتن و صد منت جانست / برگردن ما هر نفسی قاتل ما را
مردیم ازین غصه که باید که نداند / جز یار کسی قصهٔ درد دل ما را
از قافله ماندیم خوش آن حال که دلدار / می گفت بدارید دمی محمل ما را
داریم ز زلفت گرهی بر دل و هرگز / نگشاد کسی این گره مشکل ما را
حاصل ز تو ما را غم و درد است چه داند / سر بی خبری حوصله و حاصل ما را
غمهای ترا از دل و جان جمله قبولیم / مشکن چو سر زلف دل قابل ما را
ای سعد بسوز از غم و از شعلهٔ آهت / بفروز دمی مشعلهٔ محفل ما را

وله

ای برانداخته رسم و ره دلداری را / طرهات بسته کمر شیوهٔ طراری را
مکن آزار من خسته بزاری ز رقیب / که ثباتی نبود مردم بازاری را
من نگویم که رقیبان تو یارند ترا / که زبان میکنم این نوع سخن یاری را
بار رفتیم و گران بار غمت بود دلم / بر سر کوی تو ماندیم سبکباری را
زاهدی کز الم و درد غمت بی خبرست / چه کند روز به بیهوده شب تاری را
شب گذاران سر کوی بلا میدانند / لذت درد تو و دولت بیداری را
سعد از دولت روی تو نکو میداند / شرط عاشق شدن و رسم وفاداری را

وله

ای دل این زندان چون بابل نمی باید مرا / بد رفیقانند این منزل نمی باید مرا
حاصل عمرم تویی گر هست حاصل خود نکو / ورنه زین نقصان عمر بی حاصل نمی باید مرا
ضبط اوضاع بزرگی قصه بس مشکل است / قصه آسانست این مشکل نمی باید مرا
این دل تنگم مرا در خون نشاند دم بدم / من به تنگم راستی این دل نمی باید مرا
خواجه بس من گو منشین که من دیوانه ام / همدمی با مردم عاقل نمی باید مرا
ساقیا این جام زهرآمیز هجران تا بکی / بیش ازین چون شربت قاتل نمی باید مرا
سعد از دل غافلی شد کز من گشته / میروم من همدم غافل تر نمی باید مرا

وله

ای فاش کرده عشق تو راز نهان ما / آتش فکنده شوق تو در خان و مان ما
تو خوش بخواب ناز و جهانی ز مرد و زن / شبها بروز کرده ز آه و فغان ما
یا با فغان و نالهٔ شبهای ما بساز / یا مهر کن بخاتم لعلت دهان ما
عقلم بجان رسید بدین جان ز ایام دل / گاهی بر آ که سر بنهد پاسبان ما
ای ناگهان در آمده آتش بجان زده / غافل مشو ز دود دل ناگهان ما
در کوی ما در آمده یکشب هوای تست / برباد داده مایهٔ سود و زیان ما
سرمایهٔ سعادت جاوید یاد تست / ای سعد بر مدار سر از آستان ما

وله

از ره بهر رفتن تو کبک دری را / در خوی فکند حسن تو گلبرگ طری را
بر بوی تو از بس که دویدیم بهر در / درمانده کردیم دل در بدری را

زان دم که سر تیغ رسانندی به سر من / در باخته ام سلطنت هر دو سری را
نرگس که چو من بی دل و دین زاد در آنجا / افسانه شمارد همه پند پدری را
بی ذوق غم زلف و رخت هیچ اثر نیست / افغان دعای شب و آه سحری را
از سر که به بینم خبر درد تو پرسم / باشد که دوایی کنم این بی خبری را
از دولت روی تو بعالم ندهد سعد / در کوی وفا منصب صاحب نظری را

وله ایضاً

این منم مانده ازان دلبر عیار جدا / هیچ دل داده مبادا ز بر دلدار جدا
سوختم آه چه حالست که در بزم وصال / یار همراز و هم آواز و من از یار جدا
دور از روی تو میسوزم و اینست سزا / تلخ جا میشود از صحبت گل خار جدا
دولتی بود مرا دیدن دیدار حبیب / کس مبادا چو من از دولت دیدار جدا
زاهد از خبری نیست ازین کار که هست / مرد بر کار جدا مردم بیکار جدا
چاره او بود مرا وه که من بیچاره / تا بکی باشم ازان چاره بناچار جدا
سعد را از سر کوی تو فلک دور افکند / بلبلی بود که افتاد ز گلزار جدا

وله ایضاً

ای مه روی تو آیینه الطاف خدا / آب حیوان ز لب لعل تو در عین حیا
حلقه در گوش تو اند ای شه خوبان خوبان / حاکمی حکم تو بر جمله روانست و روا
منت صحبت حور و می کوثر نکشم / من که از جام تو نوشم می صافی بصفا

منم

در دلم غیر تو کس نیست ازان روی که هست / دل عاشق بحقیقت حرم خاص خدا
من که از عشق تو مستم چه حرم عشوه عقل / من که از درد تو شادم چه برم نام دوا
یا بخوان فاتحه بخورم و بگشای لب لعل / یا ببین در دل گم گشته بیاری یارا
روی بنمای که تا پیش رخت سجده کنم / رخ مپوشان که تویی جان مرا قبله نما
گوشه گیر از قد و ابروی و دهان نفس / گرچه دلدار کریمست و تو ای سعد گدا

وله ایضاً

بی تو چه حاصل باغ از گل و ریحان مرا / بی گل رویت نماند برگ گلستان مرا
فاخته ام یاد داد ناله درد فراق / خنده گل تازه کرد گریه هجران مرا
در حرم جان تویی یوسف و یعقوب من / مصر ملاحت ترا کلبه احزان مرا
بر لب جوی چمن پای دل از جای برد / بی قد دلجوی تو سرو خرامان مرا
در صف عشاق دوش پیش سگان درت / کرد بسی آب رود دیده گریان مرا
بوسه زدم پاش را سر ز تشنم گرد و گفت / بهره ابیش ازین سعد مرنجان مرا
داغ فراق عراق بر دل خود خوش کنم / چون که در دبر دلم یاد خراسان مرا

وله ایضاً

بهار آمد بیا ساقی دمی دریاب مستان را / بآب می صفایی ده کدورات زمستان را
ز آه و گریه ام شد باغ جنت تازه و خرم / که از باد است و باران خرمی باغ و گلستان را
هوای باغ و بستان زان ندارم بر سر کوت / که با خوبی نمی باشد وفا خوبان بستان را

از آن روز در هوای روی خوبان شک می بارم   که در ایام گلها آب رویی هست باران را
گشودی طره مشکین ربودی دل ز مشتاقان   نمیدانم چه خواهی کرد این جمع پریشان را
مرا از ابجد عشق تو تا معلوم شد حرفی   ز لوح دل فرو شستم تمام کفر و ایمان را
غذا و شربت سعدی ز جگر دادی و خون دل   علی الله کرم کردی چنین دادند مهمان را

وله ایضاً

بهشت و هرچه در وی راهدان رعنا را   ز جام دردکشان تو جرعه‌ای ما را
غریقی بحر بلایم ز حال من چه خبر   دل نظارگیان کشتی دریا را
ز ناله آه نهان در دلت نکرد اثر   چه آب رو بود این گریه‌های پیدا را
مرا ز پیر مغان کس جدا نیارد کرد   ز گل خویش جدا چون کنند اجزا را
بگو بهی محتسب آزار خستگان غمش   بحال خویش بمان چند بی سر و پا را
ز بهر خاطر این عاقلان شیدفروش   ز پیش خویش مران عاشقان شیدا را
ز حال سعدی بروای بیدرد چه می پرسی   مپرس حال خراباتیان رسوا را

وله ایضاً

خبرت هست که از خود خبری نیست مرا   جز هوای تو هوای دگری نیست مرا
چشم از گریه تر و لب شده خشک از دم آه   غیر ازین خود بجهان خشک و تری نیست مرا
گر برین در ز من آید گنهی از سر آن   در گذر زانکه ازین در گذری نیست مرا
سر من خوابگه تو بر سر سر باختنم   تا نگویی که مگر با تو سری نیست مرا

چه غمست این که ندارد دل از و روی خلاص   چه شکست این که امید سحری نیست مرا
زاهد از بی‌خبری منع من رند مکن   زانکه من پیشتر از خود خبری نیست مرا
منع سعدی از پی صاحب نظری نتوان کرد   که جز این عیب بعالم هنری نیست مرا

وله ایضاً

خوشست یک دو سه روزی بعهد کرما را   جدا مساز خدایا ز هم دگر ما را
دیار خویش خوش است و خصوص یار قدیم   مده رفیق دگر یا دار سفر ما را
بیار خویش خدایا کنون که خو کردیم   مبر بتیغ جدایی ز یکدگر ما را
اگر تو بی‌خبری منع ما مکن زاهد   چرا که نیست درین ره ز خود خبر ما را
بیا و باده که جز انتظار حاصل نیست   بر آستانه این خانه دو در ما را
چه حاصل از حمل و حوت چرخ چون گردون   ز خوان خود ندهد لقمه‌ای ز رد ما را
ز بهر خاطر ما سعدی از جهان دارم   و گر نمیروی با خویشتن ببر ما را

وله ایضاً

درون دین تویی ورنه بر کنم او را   مقام تست دلم ورنه خون کنم او را
اگر نه میوه محبت دهد نهال دلم   بقیمت تو که از بیخ بر کنم او را
اگر تو دوست نشوی جان من و گر نشوی   رقیب مانع وصل است دشمنم او را
وفای اشک همین که از نظر نرود   هزار بار اگر از چشم بفکنم او را
غلام آنم اگر همدمی من نبرد   بر آستان تو چند آنکه میزنم او را

خمار خشم حشر آورد بر دلم ساقی
بجرعه مددم ده که بشکنم او را

به لابه گفتم ازین در برفت سعدی گفت
نخستم گفت غمت گو برو منم او را

و ایضاً له

دلبرا بی موجبی تا چند رنجانی مرا
گر کسم آخر نمیدانند تو میدانی مرا

ماجرای جور تو با کس نکردم آشکار
وه که خواهد سوختن این درد پنهانی مرا

ای که دل بردی و خط بر من کشیدی نامه وار
چند بر خود پیچم و یک ره نمی خوانی مرا

همچو یعقوبم اسیر بیت احزان فراق
مژده وصلی فرست ای یوسف ثانی مرا

در مسلمانی اگر کفرست رسم عاشقی
کافر عشقم چه کار آید مسلمانی مرا

همچو شمعم در غمت گریان و سوزان تا بروز
می توان کشتن بیکدم چند سوزانی مرا

سعد اگر جان باختن دشوار ننمودی ترا
می توانستی که دریابی بآسانی مرا

و ایضاً له

رفتیم بغربت برای باد خدا را
از حال غریبان خبری آر همه ما را

جز باد صبا هم نفسی کو که رساند
در حضرت سلطان خبر حال گدا را

دردا که ندارم بجهان محرم رازی
کو فهم کند درد من بی سر و پا را

حالا به بنی در دل و حسرت ازین شهر
رفتیم دگر تا چه بود خواست خدا را

در حق من از هر چه رقیبان تو گفتند
حقا که بحل کردم از جان همه تا را

ای جان مکن از سعد فراموش که مسکین
هم منفعی بود سگ کوی شما را

و ایضاً له

شد بر سر کویت دلم آواره نگارا
شاید که بجویی دل گم گشته ما را

گر دلت دید که در درد غم خسته عشاق
کفرست که در دل گذرانند دوا را

رحمت بکوی تو صبا را که رسانم
روزی خبر درد دل بی سر و پا را

از بیم رقیبان تو دایم بگریزندم
آری ز سگان بیم گزندست گدا را

لیکن ز نیام همه شب بر سر کویت
لیکن اثری نیست بدور تو دعا را

لعل تو کند خون جگر لاله حمرا
لطف تو کند در بدری باد صبا را

هر چند گزیدی دگری بر من بیدل
هرگز نشدم با تو دگر شکر خدا را

و ایضاً له

گو یار تا هر سم زنم این زهد شرک اندود را
کو باده تا غسلی دهم این دلق ازرق آلود را

زان آتشین می ساقیم کرم کن جرعه
رندانه تا آتش زنم این جان غم فرسود را

زین پیش تر پوشیدمی از خشیان آه خود
چون گشت روشن سوز دل اکنون چه پوشم دود را

بس دور باید تا فلک صافی شود از درد غم
گر ره نگیرم هر شبی این آه زرد اندود را

بگشا کمند زلف خود کاندر تنک جاه غم
تا شد بدست آرد دلم سر رشته مقصود را

دل خوش نشود از جهان بی وصل جان افزای تو
بهر خدا فریاد رس این طفل ناخشنود را

افسون عشقست این که جان شد بنده جانان جان
ورنه غلامی کی زدی راه دل محمود را

ای مصلحت بین مصحف خیرم دگر مکشا که من
کردم به بدنامی گرو مجموعه بهبود را

ای سعد در بازار ما شرمی بدار از روی خود … منما بسنگ امتحان این قلب روی اندود را

والضاله

من نروم بگلستان از پی گل نظاره را … میکده است گلستان رند شراب خواره را
از دم گرم خود دلا تیز کن آتش دلم … نرم کنم مگر دمی این دل سنگ خاره را
خستهٔ تیغ محنتم ای که بیاری روی … پرسش اگر نمیکنی باز نگر نظاره را
آه ای که آتشم زنی بر گذری و سوزیم … هست محال زیستن سوختهٔ دوباره را
باز بگوی میکند گرد بجرعه کرد … توبهٔ نادرست من دلق هزار پاره را
پیش بگوی ای حکیم از مه و زهره پیش من … جان مه و ستاره ام من چکنم ستاره را
سعد عنان عقل و دین داد ز دست و خاک شد … بو که گذر رفتد بر وان مه یک سواره را

والضاله

مهار غم برهان جان ناتوان مرا … وگرنه سهل ببین آه ناگهان مرا
سگان کوی تو دایم ز من بفریاد ند … از ان نمی شنوی نالهٔ نهان مرا
غلام ترک کماندار چشم مست توام … که غمزه‌اش سیه کرد خان و مان مرا
قد دوتای مرا اگر کشی شبی در خون … بناوکی که کشد بعد ازین کمان مرا
هزار جان ز تو یابم جان نگردم شاد … که خون کنی بغم خویش نیم جان مرا
ز تاب مهر رخت پخته بود کام دلم … رقیب سوختنی خام کرد نان مرا
خوش آن شبی که ز روی عتاب گفتی سعد … نهفته نال من درد پرسکان مرا

والضاله

مشکن دل شکستهٔ یار قدیم را … در من نگر مشاهده کن حسن روی خود
هر قطره منبعیست حیات مدام را … انکش تعینیست بجز نقطه ندید
از لوح سینهٔ پاک فرو شو باب می … زلف غم منت بهر کس مده غمت
وصل تو و حضور رقیبان که جمع نیست … با این روش بتو که تواند که زه برد
سرمایهٔ خوشست غنیمت شمار سعد … تحصیل حاصل است شکستن سقیم را
روی که داشت آینه چین کریم را … هر ذره مشرقیست نجوم قدیم را
این سطح مستوی و خط مستقیم را … نقش امید و صورت دلگیر بیم را
ای جان بدار حرمت مال یتیم را … جز من نعیم خلد و عذاب الیم را
آنجا که نیست ره ز گرانی نسیم را … درد قدیم و ناله و آه مقیم را

والضاله

نیست از دوریت شکیبایی من درویش را … طاقت دوری ندارم آزمودم خویش را
صحبت سلطان بدرویشی طمع دارد دلم … آرزو بینید درویش محال اندیش را
سینه کز ضربت تیغ فراقت ریش شد … جز بوصلت مرهمی نتوان نهادن ریش را
با محبت گفتم که یابم از تو کامی گفت نی … چند خواهم برد دل مجروح خورد آن نیش را
خاک پایت را نمیخواهم که بنمایم بکس … خود نمایی خوش نمی آید من درویش را
همچو کاهی در پس دیوار ماندم چون کنم … باطنی می بایدم چون کوه رفتن پیش را

علی

سعد بیش از بیش جستن وصل جانان شرط نیست	رو قناعت کن ز زحمت بیش باشد شرکش

وله ایضاً

هر که با او در سخن بیند مرا	طوطی شکرشکن بیند مرا
خاک گشتم در ره او گو رقیب	تا بچشم خویشتن بیند مرا
دین باشد خار و گل با یکدگر	هر که با او در چمن بیند مرا
سرخ رویی بس همینم روز حشر	یار اگر خونین کفن بیند مرا
عاشقی کو باخود آید زین شراب	تا ابد بی خویشتن بیند مرا
آنچنان زارم که گر جوید اجل	رشته در پیرهن بیند مرا
تا یکی زین امتحان جان کداز	دلبر من ممتحن بیند مرا
سعد را خواهی که بینی سعد شو	هر که بیند هم بمن بیند مرا

حرف الباء

قبول می طلبی از در خدا بطلب	نشان راه ز پیران رهنما بطلب
طبیب خسته دلان عاشقان آگاهند	بیا و درد دل خویش را دوا بطلب
بر آسمان فضایل اگرچه قطب شدی	در آ بدایرهٔ بندگی خدا بطلب
اگر مخالف این ره نهٔ حسینی وار	طریق راست ز عشاق بی نوا بطلب
لوای فضل کشیدی بر آسمان منشین	بیا و چاشنی هم ز جام ما بطلب
در مراد تو در بحر غیب پنهان است	نشان بحر ز مردان آشنا بطلب

یکی بمجلس دردی کشان درد درآ	صفا ز دامن رندان پارسا بطلب
نسیم روضهٔ توفیق بایدت چون سعد	رضای خاطر اولاد مرتضی بطلب

وله ایضاً

نظری کرد بسوی من بیمار طبیب	گذری کرد ببالین من زار طبیب
رحمتش آمد و فرمود مرا گل شکری	از گل چهره و از لعل شکربار طبیب
من ازین درد که دارم چو نیم زیستنی	کاش باری نکشد زحمت بسیار طبیب
سخت بی درد بود گر نبودش میل دوا	خسته را که شب و روز بود یار طبیب
ای خوش آن ساعت میمون که ببینم خود را	خسته افتاده و جان بر لب و دلدار طبیب
نرگسش بود طبیب من مهجور ولی	چکنم چاره خود مست چو بیمار طبیب
سعد صد بار درین عارضه تا جان ندهی	نشود رنجه ببالین تو یکبار طبیب

وله ایضاً

نوبهارست ساقیا دریاب	وقت عیش است وقت را دریاب
دل تنگم چو غنچه تو بر تو	غرق خون گشته ای صبا دریاب
حال زارم خدای میداند	هر دم از غم خدای را دریاب
بی نوایان آستان توئیم	حال عشاق بی نوا دریاب
با دل و دین ماجرا داریم	قصهٔ ماجرای ما دریاب
وقت گلگشت و موسم گل گشت	هرنج سر جام و بیا دریاب

عاشقان اگر که دریابی
لطف کن سعد را خدا را یاب

وایضا له

بله عاشقا بحری بیا ادب طلب ز خدا طلب
غم عاشقی و بلای دل ز خدای خود بدعا طلب

وگرت یقین نشود که ره ز که و کجا طلبد کسی
سوی کوی پیر مغان بیا که بگویدت ز کجا طلب

ز سر صفا ز ره وفا پسرا در آ بسرای ما
در دولتی که شهان بدان نبرند ره ز گدا طلب

اگرت ز ساقی بزم سوی صافی گذر آرزو
بدر آ ز خویش و ز صوفیان بصفا طریق وفا طلب

بطریق سعد و سلوک او بخدا اگر خودرهی
ره عاشقان خدا طلب چو طلب کنی ز خدا طلب

حرف التاء

آستان تو ام پناه بس است
گاه گاه از تو یک نگاه بس است

چه دهم شرح حال خود ز غمت
چهره زرد من گواه بس است

گنهی را که آمد از من مست
لطف عام تو عذرخواه بس است

قاصد و نامه قصه دارد رد
در ره ما رسول آه بس است

تیر آهی ز شست سوخته
دفع صد لشکر و سپاه بس است

شمع خلوت سرای خاطر من
مهر آن روی همچو ماه بس است

سعد را خان و مان چه کار آید
آستان تواش پناه بس است

وایضا له

ای شده شهره در جهان همت بزرگوارت
کی پسندد از من گدا دعوی دوستدارت

خواست که جان برد ز غم دل ز تو جست یاری
آخر کار مرده شد در سر و کار یارت

ناوک هجر چون زدی تیغ مکش که عاقبت
کار من آخر است از آن ضربت زخم کارت

تیر تو می کشم ز دل زانکه بر آن شکار شد
بنده خاکی تو ام تیرکش شکارت

موج سینه دم بدم غرقه خون شد از حسد
تا که چرا شود صبا پرده کش عذارت

باز فسرده دلا و رنه بگوی تا چرا
هیچ اثر نمی کند در دل یار زارت

سعد مبر امید اگر درخور وصل نیستی
زانک مراد برده‌اند شاخ امیدوارت

وایضا له

ای چراغ حرم خلوت دلها رویت
وی نسیم چمن گلشن جانها بویت

گر دلم را سر سودای سلامت بودی
نشدی سلسله پرورد خم گیسویت

ای رقیب از تو گذشتم شب و نشناختمت
عفو کن مست بدم نیک ندیدم رویت

کشتم آغشته بخون تا ز تن خاکی من
نرسد هیچ غباری بسگان کویت

گر شوم خاک نگردی بسر تربت من
ور شوم آب نجویی که بپایم سویت

زلف را تاب مده یا دل مردم واده
زانکه با این همه دل تاب نیارد مویت

گر دل سعد بچوگان سر زلف زنی
دل دیوانه چه گوید که نگردد گویت

وایضا له

ای دل و دیده هواجوی گل و شمشادت
عید و نوروز بهم هر دو مبارک بادت

مست در باغ در آ تا که صنوبر گردد
بنده خاک ره سرو قد آزادت

یاد میدار که سر عهد که بستی با من	همه شکستی و آن عهد برفت از یادت
روز عید آمد و باد خوش نوروز دمید	باده خور ورنه غم دور دهد بر بادت
عیش را وقت گل آمد بکن از سر بنیاد	ورنه سیل غم دوران ببرد بنیادت
لطف استاد ازل گر نبود نگشاید	ای پسر کار ز سعی پدر و استادت
یکزمان سعد مبر بی می و معشوق بسر	خاصه اکنون که صبا مژده گلها دادت

وله ایضا

ای شمع فلک لمعه از ماه منیرت	جز آینه ذات تو ننمود نظیرت
چشم همگی روح شود گر همه عمر	روزی بغلط بگذرم ای جان بضمیرت
دانست که از دست غمت جان نبرد	مسکین دلم آن روز که گردید اسیرت
خون شد دلم اندر پس زانوی خموشی	در آرزوی پاسخ چون شکر و شیرت
بپذیر اگر چند نیم لایق خدمت	مگذار مرا گر چه زمین است گزیرت
وقتست که بار دو جهان برکشم از دل	امروز که در سینه برآور شده تیرت
ای سعد به ویرانه دل گنج سعادت	از بخت جوان یافتی و دولت پیرت

وله ایضا

آن یار دلنواز که آرام جان ماست	چشم و چراغ مجلس عشاق بی نواست
دی از درم درآمد و بنشست ساعتی	بی خواست از دل من مشتاق ناله خاست
گفتم بخاک پای تو جان بار دان کشم	گفتا تو دان که مرده بر من سبک بهاست

جانم دوای درد تو می جست گفتمش	ای جان نزنم خبر که این درد بی دواست
ای پا دراز کرده بصد ناز رحم کن	بر دست کوته من که شب و روز بر دعاست
خواهان کشید سعد نظر ای وبی خوهی	این دل که سعد دارد و این خو که مر تراست

وله ایضا

آن آشتی خفیه و این جنگ فاش چیست	و آن خواندن نیاز چه وین دور باش چیست
با جنگ وصل یار چو شیر و شکر خوشم	مقصود ازین میانه مرا جز رضاش چیست
دل خسته ایم بر سر راه ای طبیب جان	بگذر ببین که این همه صاحب فراش چیست
قصاب عشق بهر خودم کشت گو بیا	ورنه زمان زمان زدنش این تراش چیست
نرخ دلم شکست بیازار چون تو	در شهر پادشاه کساد قماش چیست
در آشکار چیست غریو برو برو	و اندر نهفته غلغله باش باش چیست
گفتا کرا مجال که بر پاش سر نهد	دل گفت آن دو سلسله مشک باش چیست
یک روی باش سعد چو آیی بکوی ما	آن رندی نهانی و این زهد فاش چیست

وله ایضا

ای آفتاب تابی از پرتو جمالت	هم عقل و روح تابی از نسخه کمالت
مه را نقاب بگشا تا جان کنیم قربان	ای عید مرد و عالم ابروی چون هلالت
یوسف تویی بمعنی بشناس خویشتن را	آینه بدست آر نظاره جمالت
روی نگار من بین و آن زلفهای مشکین	ای آسمان چه نازی از عین و یا و دالت

شایسته است و در خور اوقات صبح و شامت / فرخنده است و میمون ایام ماه و سالت
یک نفحه‌ست جنت از بوستان لطفت / یک قطره‌ست دریا از باده زلالت
خونم اگر بریزی سازم چو جان سبیلت / آبم اگر ببردی کردم روان حلالت
وارستگی و رندی بخشد ز خود خلاصت / گفتم تمام و کردم فارغ ز قیل و قالت
لبیک حاجیان را هم خود جواب گویی / گر ره دهند یک ره در کعبهٔ وصالت
یکبار چون می و شیر آمیختیم در عشق / وانگاه خو گرفتیم با زلف و خط و خالت
گر پرسشم نیابی و ز خاک برنگیری / باری بپرس یکره کای سعد چیست حالت

وله ایضاً

با غم عشقت بسر بردن دلیل خوش‌دلیست / بندگی کردن برین درگه نشان مقبلیست
هر که در راه محبت دامن طبع طمع / پاک دارد در طریق مذهب پاکان ولیست
نزد ارباب طریقت هر که او در کوی یار / حاصلی جز یار جوید حاصلش بیحاصلیست
مست عاقل بودن دل دال بر دیوانگیست / وانکه شد دیوانه در عشق تو عین عاقلیست
گشت پر دل جمله خلوتهای چین طره‌ات / وین دمش بر قلب جانها تاختن از پردلیست
معجزت در لعل لبت اعجاز نطق عیسویست / در دو چشم سرخوشت آثار سحر بابلیست
طالع سعد از نحوست گشت ایمن زانکه او / در پناه آصف ثانی علاء الدین علیست

وله ایضاً

باز چه دانم که دل ما که در افتاده است / یا چه شدش کین چنین بیخبر افتاده است

هیچ ندانم که باز ناوک دل دوز کیست / این که چنین بر دلم کارگر افتاده است
سوخته خواهد شدن این دل بریان من / زین دم و دودی که باز در جگر افتاده است
راز نهان دلم اشک روان فاش کرد / لاجرم اکنون مرا از نظر افتاده است
تیر نگاهش به دلم رنجه مشو بهر آنک / تیر نخستین تو بر کدر افتاده است
دل به میان دادمش زد به زمین و شکست / عیب شکستن مکن گر ز کمر افتاده است
سعد بتر در رقیب نظم تو بی آب شد / خرده مگیرش که او بدگهر افتاده است

وله ایضاً

بر آستان تو هر کو قبول خدمت یافت / عزیز هر دو جهان شد کمال عزت یافت
غلام همت آن مقبلم که جز نعمت / نبود شاد ز عمر آن قدر که مهلت یافت
بگنج و مال نیابند خسروان جهان / غنیمتی که دل من به کنج محنت یافت
ز دست حور شراب طهور نستاند / دلی که چاشنی شربت محبت یافت
مگر بهمت عالی رسم بسرو قدت / که هر چه یافت کسی از علو همت یافت
زیاده شد طمعم تا سگ خودم خواندی / گدا که بود از صد هزار حرمت یافت
چو سعد کرد بنام تو نامزد غزلی / عروس حجلهٔ طبعش ببین چه زینت یافت

وله ایضاً

بازم اندر سر هوای دیگرست / بلبل جان را نوای دیگرست
ای طبیب آخر مده دردسرم / درد عاشق را دوای دیگرست

هر کرا دردیست می نالد دوای دیگر است / ملک ما را طاصدایی دیگر است
وایم از بیم رقیبانش مرا / دل بر او و دین بجایی دیگر است
بر سر خوان بلا هر صبح و شام / عاشقانرا ابتلایی دیگر است
ز آب چشم و آه دل غافل مشو / زانکه این آب و هوایی دیگر است
عشق و تنهایی در دم بس نبود / مفلسی بر سر بلایی دیگر است
سعدی را در خرقه سالوس دید / گفت درویشان صفایی دیگر است

و ایضاً له

برفت یار و مرا بسته بلا بگذاشت / غریب و بی کس و تنها و مبتلا بگذاشت
اگر بقول مخالف نکرد گوش چرا / مرا بحلقه عشاق بی نوا بگذاشت
دوای درد دلم بود شربت وصلش / دل ضعیف مرا رفت و بی دوا بگذاشت
غم غریبی و تنهایی و ملامت خلق / برفت و بر دل ازین گونه بارها بگذاشت
میان دین و دل ما جرا رسید بخون / نگاه کن که مرا در چه ماجرا بگذاشت
دعای دولت غمهای یار می گفتم / برفت و دست من خسته بر دعا بگذاشت
روا مدار خدایا که دشمنان گویند / هزار شکر که بگذشت و سعدرا بگذاشت

و ایضاً له

بنشین نفسی گر زدنت نیست ملامت / دور از تو نگه کن که چه روزیم و چه حالت
دلها چو بهم شاد [illegible] / حق ار تو چنین شاد و تو از من بملالت
جز نفس و خرد نیست کسی دشمن عاشق / خوش حالت سرمستی و ایام جهالت
زاهد تو و شیر و عسل و روضه رضوان / ما و می و آتشکده و کنج ضلالت
شهباز دلم ساعد شه می طلبد باز / بنگر بکجا می کندم باز دلالت
در پای سگت دوش فکندم دل بریان / وامروز همه روز کبابم ز خجالت
ای سعدی اگر حرمت غمهاش ندانی / هر خون که خوری در غم او هست حلالت

و ایضاً له

بازم غم تو در دل دیوانه جا گرفت / باز آتش هوای تو در جان ما گرفت
در ابتلای عشق کسم یاریی نکرد / الا غمت که جانب این مبتلا گرفت
مسکین دلم هوای سر کوی یار داشت / شد خاک راه و دامن باد صبا گرفت
از من مگر غم تو زبون تر کسی نیافت / کز هر که بود در همه عالم مرا گرفت
ماییم و سایه قد یار و شراب صاف / صوفی کسیست کو ره صدق و صفا گرفت
مهر و وفا مورز که نشناخت قدر خویش / هر ماه رو که شیوه ره جور و جفا گرفت
خونها که کرده تو بگردن گرفت سعدی / این خون گرفته بین که بگردن جفا گرفت

و ایضاً له

بار غم بر جان من یکبار نیست / وه که خواهم شد زغم یکبار نیست
چون شوم نزدیک او گز دور هم / هیچکس را زهره گفتار نیست
مصحف بی پاره دل دیده گفت / ختم کن حاجت بدین بیچاره نیست

زان شدم گریان که اندر هیچ کس — نادکی چون غمزه اش خونخواره نیست
در میان لشکر خوبان یکی — چون نگارم چابک و عیاره نیست
داغ خواری بر دلم تا کی نهی — رحم کن آخر دلت از خاره نیست
سعدیا بیچارگی خو کن که یار — واقف از حال دل بیچاره نیست

و ایضاً له

بجز غم تو مرا در زمانه هم نفسی نیست — بجز هوای وصالت درین سرم هوسی نیست
بیا که خلوت خاص است و دوستان همه محرم — رقیب شکر خدا را که در میانه کسی نیست
که تا بکوی تو هر بوالهوس مجال نیابد — هزار شکر که آن آستانه بی عسسی نیست
قوی ضعیف فتادست پای همت طالب — وگرنه از بر ما تا بر تو راه بسی نیست
بجان چو دست رسم نیست دل فدای تو کردم — بهیچ خدمت لایق چه چاره دسترسی نیست
درا بقافله رهروان خویش نظر کن — که غیر ناله دلخستگان دگر جرسی نیست
تو گلبن چمن گلستان حسن و جمالی — ولی چو سعد درین بوستانت هیچ خسی نیست

و ایضاً له

بر روی من گشته آب ارادت — داغ غلامی تو نشان سعادت
گر کمترست صبر و شکیبم از آنک بود — درد دلم از آنچه تو دیدی زیادت
عزم عیادت دل بیمار ما مکن — جان در عدم رسید چه جای عیادت
ما از ازل شهید تو گشتیم و تا ابد — در کام جان حلاوت شهد شهادت

از بنده رخ متاب که این حال بندگی — آن روی حسن زیب جمال سیادت است
ای سعد ترک عادت رسم و رسوم گیر — زیرا سعادت دو جهان ترک عادت است
اینجا ارادت آر چو آیی که پیر ما — با عالمی مرید مرید ارادت است
دامان و آستین مرصع ز ناز و زر — کوتاه کن که کثرت سر و برگ عبادت است

و ایضاً له

ستم طریق خشم و عتاب گرفت و گذاشت — کمند جنگ و عنان صفا گرفت و گذاشت
کمان کین و خدنگ بلا کشید و گشاد — ره وفا و طریق جفا گرفت و گذاشت
ره مخالف و آهنگ خواندن عشاق — براستی صنم خوش لقا گرفت و گذاشت
ستم گرفت و همان دم گذاشت در گوشش — چه خوش بتی که مرا در جفا گرفت و گذاشت
نشان قهر و سر رشته رضا جویی — نگر بکین من مبتلا گرفت و گذاشت
طریق دلبری و راه و رسم دلداری — بت خطایی من بی خطا گرفت و گذاشت
گرفت جانب سعد و دگر گذاشت بناز — چو بلبلی بنوا را چرا گرفت و گذاشت

و ایضاً له

بیدلی را که هیچ قدرت نیست — بی نوا ماندن از مروت نیست
بر دل خسته ترحم کن — کش طلب هست و هیچ قوت نیست
نتواند بهوای قد تو گرد — عاشقی کش علو همت نیست
طالب کعبه حقیقت را — زاد راهی به از محبت نیست

عاشقان جمال معنی را
به ز اخلاص هیچ صورت نیست

سعد اگر ناز و نعمتی طلبی
خوشتر از کار دوست نعمت نیست

بنده قاسم ز روز نخست
دولتی به ز حسن قسمت نیست

وایضاً له

پند لانرا سینه پرغم خوشست
عاشقانرا دیده پرنم خوشست

ای طبیب این درد را مرهم مساز
زخم تیغ عشق بی مرهم خوشست

مویش ای باد صبا آشفته کن
طره زلف بتان درهم خوشست

نا محرم شد مرا در عشق او
صحبت عشاق با همدم خوشست

تو برو ای عقل ازین در دور باش
عیش بی اغیار و نامحرم خوشست

این دل سودایی آشفته را
آن دو زنجیر خم اندر خم خوشست

گاه پنهان نالم و گاه آشکار
نغمه عشاق زیر و بم خوشست

ای منزه از خوشی و ناخوشی
از تو گر سود است اگر ماتم خوشست

بی تو جانا جان چه کار آید مرا
جان و جانان جان من با هم خوشست

آرزوی باغ و بستانم نماند
زانکه اینها با دل بی غم خوشست

سعد اگر از کس نیی یابی مراد
بی کسی و نامرادی هم خوشست

وایضاً له

بیا که نور جمال تو قرة العین است
بیا که دین و دیار هر دو یک عینست

چه جای کعبه طواف دل گدایان کن
گلست و دل تو ببین خود که چند مابین است

بیک نظر همه قربان عید روی توایم
تویی حقیقت اشیا دگر همه شین است

بروز عید ترا احتیاج زینت نیست
که عید را ز تو صد زیب و زینت و زین است

به عین سعد خدا بین شوی اگر بینی
جهان بروی نگاری که قرة العین است

شدم قرین سگ کوی شیخ سعد الدین
زهی سعادت و دولت قران سعدین است

بقای خواجه ما باد یار غار همه
که شیخ را بحق امروز ثانی اثنین است

وایضاً له

پیر میخانه که سرحلقه اصحاب صفاست
جام می در نظر و منتظر اهل وفاست

یار مردان خدا شو که رسیدن بخدا
بخدا اگر نظر و همت مردان خداست

مرو اندر پی زاهد مدد از عشق طلب
فکر زاهد کجا عالم عشاق کجاست

حاصل هر دو جهان را بجوی نستاند
بی دلی را که غم صحبت درویشان خاست

مشو ای دوست مقید [illegible]
نقد جان جانب دلدار که میزان انجاست

دل سعد از دو جهان گشت مجرد چو الف
قامتش شاهد عدلست که میگویم راست

وایضاً له

باز عطار صبا مشک خطا سودن گرفت
از وصال گل دل بلبل برآسودن گرفت

پرده از روی عروسان چمن بربود باد
باز یار از هر طرف دیدار بنمودن گرفت

سرخوش شد اهل چمن از بزم ساقی سحاب
بی کدورت بادهای صاف پیمودن گرفت

قصه حکیت با باد صبا از یار دوش
گوش شد سرتاسر از من قصه بشنودن گرفت

صد هزار انواع نعمت باغ را آماده بود
هر کس از خوانش نصیب خویش بر بودن گرفت

شمه‌ای از بی‌وفایی جهان گفتم بباغ
ارغوان از خون دل از دیده پالودن گرفت

همچو گل تا یار شادروان خوبی بر کشید
کسوت غم سر بسر بر سعد فرسودن گرفت

وله ایضاً

ترا بدیدم و یاد خودم ز یاد برفت
تو در دل آمدی و جان نه ایستاد برفت

بلا و محنت شبها و گریه‌های فراق
ترا بدیدم و آنها همه ز یاد برفت

عجب رهیست ره عاشقی که هر که درو
بیک امید درآمد بصد مراد برفت

مراد خود ز که جوید دگر بهر دو جهان
کسی که از سر کوی تو نامراد برفت

مرا مگوی که تنگ دهان و دیده ببند
دلی که این همه می‌بست و می‌گشاد برفت

ز من مجوی دگر هیچ گونه قاعده
که آنکه قاعده بنیاد می‌نهاد برفت

اگر کسست بپرسد طریق رفتن سعد
بگو که دست بدست نگار داد برفت

وله ایضاً

جانم فدای آن لب شیرین تکلمست
کز گریه غرق خونم و او در تبسمست

پیوسته من غمینم و دایم تو شادمان
این طرفه‌تر که یک می و یک جام و یک خمست

غم نقل و خون دیده شرابست و دل کباب
ای جان بعیش کوش که ذوق تنعمست

یک دم نمیزنم که نمی‌سوزم از غمت
دود ار پدید نیست ز خشکی هیزمست

درکوی

در کوی تو سگان همه دیوانه گشته اند
دایم از آنک خورد نشان خون مردمست

دینی بباد دادم و دل رفت و دین نماند
رحمی بکن ای رحیم که جای ترحمست

در دولت غم تو نشد سعدی بی‌نوا
گر لب ببست مرغ دلش در ترنمست

وله ایضاً

جز توام در جهان پناهی نیست
گرچه هیچت بمن نگاهی نیست

روی آورده‌ام براه غمت
دیگرم هیچ روی و راهی نیست

من آواره را بجز کرمت
در دو عالم گریزگاهی نیست

هیچ شب نگذرد که از آتش ما
در هوای تو دود و آهی نیست

پیش حسن تو چون وجود جهان
گر بسوزد ببرگ کاهی نیست

گر قبولم کنی و گر نکنی
جز جناب توام پناهی نیست

سعدیا جز نیاز نیم شبی
پیش عفو تو عذرخواهی نیست

وله ایضاً

جهان صورت و معنی دل یگانهٔ تست
حریم کعبهٔ جان خاک آستانهٔ تست

زمان تست ضمان دولت دو عالم را
زهی سعادت آنکس که در زمانهٔ تست

تویی امیر و همه عاشقان غلام تواند
تویی شراب و دو عالم شرابخانهٔ تست

ز قید زلف و خط و خال تو که یارد جست
چنین که هر دو جهان زیر دام و دانهٔ تست

گرت هوای گل و باغ نیست معذوری
که صد بهشت برین در درون خانهٔ تست

سماع گرم ازان شد که در دلم شب و روز	صدای زمزمه و نغمه ترانه تست
عجب که تا بقیامت بهوش باز آید	دلم که مست خراب از می مغانه تست
نماند هیچ مرادم جهان جز آنک دلم	امیدوار بر الطاف بی کرانه تست
مگر تو هم به کلید قبول بگشایی	در دلم که بمهر تو و نشانه تست
دوای این دل بیمار غم گزین من	مفرحیست که آن خاص در خزانه تست
ز نقد جان و روان در گذر روان شو سعد	بسوی دوست که صد جان و دل روانه تست

وله ایضا

جز در حریم کوی تو دل حرمتی نیافت	محبوب تر ز ناز تو جان نعمتی نیافت
جز در سواد زلف پریشان تو صبا	در هیچ حلقه صورت جمعیتی نیافت
دل ختم کرد مصحف مجموع کاینات	بی ذکر روی و موی تو هیچ آیتی نیافت
هر دل که خو نکرد بخواری خار هجر	در گلشن وصال رخت عزتی نیافت
دوشینه شمع سوز دلم خواست با تو گفت	مسکین بسی بسوخت ولی فرصتی نیافت
آهم تمام سر غمت فاش کرده بود	لیک از دل شکسته من رخصتی نیافت
بی صورت تو دل خبر از معنی نداد	بی معنی تو کس بجهان صورتی نیافت
جون بود آه و گریه من در پی رقیب	بر آستان کوی تو زان مهلتی نیافت
در قسمت نخست تقاسم رسید سعد	کس خوشتر ازین بجهان قسمتی نیافت

وله ایضا

چشمت

چشمت که ز گوشه در کمینست	غارت گر ملک عقل و دینست
در صحن چمن ز رای گرمم	هر گل که دمید آتشین است
از مهر تو هر دلی که جان یافت	در حلقه عاشقان نگین است
مائیم و هوای رویت ای جان	خود خوشی هوا همین است
از بهر نثار آستانت	سر بر کف و جان در آستین است
تا در دل و دیده جای کردی	دل روضه و دیده شه نشین است
گفتی بنشین بجای خود سعد	ای جان و جهان چه جای اینست

وله ایضا

چو لعل روانبخشت خود جان نازکتر است	قامت دلجویت از سرو روان نازکتر است
فرق نتوان کرد از حسن دهانت تا میان	کز لطافت آن ازین و این از آن نازکتر است
گفتمش خوی بر جبینت نازک افتادست گفت	هست شبنم نازک و بر ارغوان نازکتر است
گرد رویت حلقه زنجیره پیچان موی	از شکنج باد بر آب روان نازکتر است
جان دهانت ذره خواند دل رخت را آفتاب	دل نکو دیدست اما فکر جان نازکتر است
می کشیدم رشته جان تا که آرم در میان	جون بدیدم نیک آن موی میان نازکتر است
سعد نازک می سراید بر گل رخسار دوست	نغمه بلبل بلی در گلستان نازکتر است

وله ایضا

خون خورد دلا که نوبت هجران کشیدنست	وقت بلا و محنت جانان کشیدنست

شکر خدا که مستم و از خویش بیخبر / ورنه کرا تحمل هجران کشیدنست
آمد بهار خرم و نرگس بیار خویش / در فکر بزم عیش به بستان کشیدنست
مسکین دلم بکنج غم آباد خویشتن / دایم در آه و ناله و افغان کشیدنست
در زحمتی ز نالهٔ شبهای من بلی / شرط کرام زحمت مهمان کشیدنست
من ای طبیب طالب صد تیر دیگرم / از سینه ام چه حاجت پیکان کشیدنست
دانی که چیست زینت رندان این طریق / خالی ز کفر بر رخ ایمان کشیدنست
دست طلب بیا و برون کن ز آستین / ای دل چه وقت پای بدامان کشیدنست
ای سعد رفتن از سر کویش به بوستان / خود را بپای خویش بزندان کشیدنست

وایضاً له

خوش حال من که غیر غم تو غمم نیست / جز آه سرد و گریهٔ خون همدمم نیست
بر آتش غمش غم مرهم چرا خورم / بر سینه داغ یار کم از مرهمم نیست
بفرست گفتمش دل پر غم که برده / گفتا می غم تو و از کس غمم نیست
نزدیک شد که خاک شوم گز گریستن / ز انسان شدم که در همه عالم نمم نیست
نشنفتم از سگت جگر پاره چون کنم / جز آن فقیر بسته زبان محرمم نیست
در عالم از برای تو سر گشته ام دگر / با هیچکس ز عالمیان عالمم نیست
گفتی که سعد از سر خونت گذشت یار / بگذر از این سخن که کم از ماتمم نیست

وایضاً له

دلارا میخانه رای خوشست / قدم نه که بس جایگاهی خوشست
شراب از کف ساقیان ظریف / نگاهست اما نگاهی خوشست
مباش ای پسر دایماً خشمگین / گر این خشم هم گاه گاهی خوشست
شب هجر و نور خیال رخت / بچشم و دلم سال و ماهی خوشست
گرفتم ره عشق و رسم وفا / که عاشق را رسم و راهی خوشست
ز حد رفت بی حرمتیهای من / ولی گریه ام عذرخواهی خوشست
بچین قدش دل گواهی دهد / دلم راستی را گواهی خوشست
دل سعد را موی او از قفا / بهر روی پشت و پناهی خوشست

وایضاً له

دلم که مست خراب آمد از بدایت فطرت / امید نیست که هشیار سازمش بنصیحت
ز داغ صبر مفرمای ای حکیم که هرگز / بهیچ حال نگردد محال داخل قدرت
از این سپس من و کوی مغان و رندی و مستی / که کار من نگشاید دگر ز گوشهٔ خلوت
از آن زمان که بجان با غم تو انس گرفتم / بخلق سرد و جهانم نه انس ماند و نه فرقت
مکن به دود غم خود سیاه روی رقیبان / مسوز جان مرا جان من بر آتش حسرت
توئی که عاشق چون خودی ولی دل ما را / غم تو شهره و رسوای شهر کرد بتهمت
ز زهد سعد ملولم بیار می که بشویم / ز روی لوح ضمیرش نقوش غفلت و عصمت

وایضاً له

در عاشقی طریق تکلف چه حاجتست
چون عشق شاهدست تصلف چه حاجتست

ای جان بکام دل چو بجانان رسیده‌ای
فی الحال خوش برای توقف چه حاجتست

قانع شدم ز باغ وصالت بدیدنی
درویش را دگر به تصرف چه حاجتست

چون روشنست حال دلم بر ضمیر تو
اظهار اشتیاق و تکلف چه حاجتست

با ما ز خوی خویش کنی لطف اگر نه‌ای
با قهر هم خوشیم تلطف چه حاجتست

یعقوب را بدیدن یوسف چو چشم جان
روشن شد آب چشم و تاسف چه حاجتست

ای سعد رندی تو چو فاش است خویش را
بستن بر اهل زهد و تصوف چه حاجتست

و ایضاً له

در طریق عاشقی دیوانه گشتم عاقبت
در میان عاشقان افسانه گشتم عاقبت

پرتو شمع جمالش سوی خویشم ره نمود
آتشی در خود زدم پروانه گشتم عاقبت

چون بپالودم کل تن قطرهٔ جان صاف شد
لاجرم در بحر دل دردانه گشتم عاقبت

بوی جانان می‌شنیدم جان حجاب راه بود
دل ز جان برداشتم جانانه گشتم عاقبت

شست زلفش موکشان از خلوتم بیرون کشید
پای کوبان خادم میخانه گشتم عاقبت

همت پیر مغان از قید زهدم وارهاند
پای بست ساغر و پیمانه گشتم عاقبت

مصلحت جو بود سعد و عافیت بین بود عقل
هر دو را بگذاشتم دیوانه گشتم عاقبت

و ایضاً له

در بزم ساکنان خرابات لامعست
آن پرتوی که مقصد اهل صوامعست

دل آرزوی خاک در یار می‌کند
آه این گدا نگر که چه بسیار طامعست

نرگس ز شاهدان صفتی یافته ز حسن
دلدار من میانهٔ این جمع جامعست

دارد طمع ز وصل تو صد گونه آب رو
چشمم که در فراق شب و روز دامعست

وصف جلالت تو و ذکر نیاز من
اوراد ساکنان جمیع مجامعست

تا دیده ناظرست بجز روی تو ندید
نشنید غیر نام تو تا گوش سامعست

از پرتو جمال تو محروم نیست سعد
کین آفتاب در همه ذرات لامعست

و ایضاً له

دلم را این قدر جانا تمامست
که از لطف تو نومیدی حرامست

بهر منعی کجا ممنوع گردم
چو میدانم که انعام تو عامست

ز غم می‌سوختم گفتی چه حاصل
ز چندین سوختن چون کار خامست

همیشم بس که میسوزم شب و روز
ازین خود حاصلی خوشتر کدامست

درین راهم چه غم از ناتمامی
غمت همراه جان دارم تمامست

بخلوت خانهٔ وصلت اگر سعد
نه در خورد می و عیش مدامست

غلام روی تست این دولتش بس
که گر خوانی و گر رانی غلامست

و ایضاً له

دلم که هیچ مرادی ز هیچ باب نجست
بجان تو که ز جان خاک آستانهٔ تست

عجب اگر بپذیرد عمارتی هرگز
دلم که هست خراب غمت ز روز نخست

ازان دمی که گذشتی تو بر زمین دلم — بغیر مهر گیا اندرین خرابه نرست
هزار بخت بگفتی و سوختی جانم — نگشت هیچ مرا رشتهٔ ارادت سست
زهر چه گفت زبانم دعای جان تو گفت — زهر چه جست دل خسته ام رضای تو جست
بفصل گل چو دلم توبه ایست مستانرا — که تا هزار بیش شکسته است درست
گشاد از نفس سعد سینهٔ عشاق — که بسته است بخدمت چو نی میانرا چست

وایضا له

در دین ما بجز می صافی حلال نیست — زین بیشتر دریغ که گفتن مجال نیست
ای مدعی مناقشه کم کن که بعد ازین — ما را سر معارضه و قیل و قال نیست
صوفی تو دان و بحث جمال و جلال خود — بر لوح عشق رنگ جمال و جلال نیست
مشتاق جام باده چنانم که بیش من — دردی تیره کم ز شراب زلال نیست
واعظ حدیث زهد و کرامات تا بکی — هیچت خجالت از سخنان محال نیست
بگذار خواجه را بخیال بهشت و حور — کو را گذر ز حجرهٔ وهم و خیال نیست
بگذر ز زهد سعد که ملکیست بی بقا — در عاشقی گریز که آنرا زوال نیست

وایضا له

دلی دارم خراب چشم مستت — روانی مست لعل می پرستت
زپا افتادهٔ سرو بلندت — بدستانهای بت زلف بستت
گرفتی دل ز من در زلف و بستی — نگارینا بماند گیر و بستت

فزون

فزون از حسن و زیبایی بنی جز — گر خوبان جهانرا نیست هستت
خوش آن ساعت که پند سعد خود را — بدستی جام و دیگر دست دستت

وایضا له

روی عیشم نقاب کردهٔ تست — چشم بختم بخواب کردهٔ تست
نه همین دل بر آتش است ز غم — دیده ام هم پر آب کردهٔ تست
جان من بر فکن نقاب از رخ — که رخ جان نقاب کردهٔ تست
نکشد منت نعیم جنان — بیدلی کو عتاب کردهٔ تست
عارش آید ز صلح هر دو جهان — جان که خو با عذاب کردهٔ تست
چه بود خانهٔ خرابهٔ گل — خانهٔ دل خراب کردهٔ تست
گرد ویران شرابخانهٔ سعد — نیست این از شراب کردهٔ تست

وایضا له

روزگاریست که در کوی توام باری نیست — خرم آنکس که در آنست مرا باری نیست
هر کجا هست چو بار غم تو بر دل هست — پس چه غم باشد اگر پیش توام باری نیست
بارم اینست که دارد همه کس پیش تو بار — دیگر از هیچ کسم در دو جهان باری نیست
هر شب افسانهٔ غمهای تو گویم با خود — چه کنم غیر خودم مونس و غمخواری نیست
بتکلف چه شوی معتقد ما زاهد — که توقع ز تو ما را بجز انکاری نیست
گر ازین در نروم نیست تا جای گرفت — که چو من بر سر کوی تو گرفتاری نیست

سعد در کار تو خواهد تو سر برخاست　　تا نگویی مگرش با تو سر و کاری نیست

و ایضاً له

زلف تو سیاهیست که غارتگر جانست　　چشم تو بلاییست که آشوب جهانست

جان یافتم از ضربت تیغت که کشتن　　از تیغ تو بر گردن من منت جانست

ترسم که دلت درد کند گر کنم اظهار　　سری که مرا در دل پر درد نهانست

بر صورت خوبان دل ما بسته نه عیبست　　تا در حق ما مدعیان را چه گمانست

ما را نه نظر بر رخ و زلفست و خط و خال　　زاهد تو کجا فهم کنی کین چه زبانست

هرگز نرسد در تو دمی قاصد اشکم　　با آنکه شب و روز بهر گوشه دوانست

گفتی که بمن حال دل سعد بیان کن　　آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

و ایضاً له

زمانه بر گذرست و سپهر تیز روست　　حدیث کهنه همان وقت بادهای نوست

صلاح و توبه و تقوی بیت شرط راه ولی　　بعیش کوش که اینها بوقت در گروست

مباش غره که باشند بباد استغنا　　هزار خرمن طاعت بنرخ نیم جوست

ازین مغاک طبیعت دلا برای که تو　　بلند مرتبه وین مغاک نیک گوست

امید هست که آخر بمقصدی برسیم　　بدین طریق که گلگون اشک گرم روست

بدین صاحب خرمن کرد گشت حیات　　نهاد روی بزردی و موسم دروست

ز سعد در گذر ای مشفق ملامت گوی　　چه سود پند تو چون گوش هوش ناشنوست

از

و ایضاً له

زلف تو باز بر سر پیمان شکستن است　　آه این سیاه بین که چه پر فتنه و فن است

پروانه را مصاحبت شمع آرزوست　　برهانم از فراق گرت قصد کشتن است

ای معدن وفا بجفا گر بسوزیم　　آن از تو نیست از اثر طالع منست

زان دم که با غم تو دلم کرد دوستی　　بیگانه شد ز عالم و با خویش دشمنست

سرسبز باد تا ابد از آب چشم من　　سرو قدت که مرغ دلم را نشیمنست

ای سعد غم کجا برد از خون چون تویی　　آزا که خون خلق دو عالم بگردنست

و ایضاً له

شب وصل آمد و دل دامن مقصود گرفت　　وقت عشرت شد و جان ساغر مود گرفت

آه ازین داغ که در خورد خیال چو تو نیست　　خلوت سینه که از آتش دل دود گرفت

هیچ راهی بجهان به ز ره عشق نبود　　لاجرم در طلبت دل ره بهبود گرفت

مهر را این همه خوبی ز غلامی تو شد　　که ایاز این همه از دولت محمود گرفت

مستی و بیخبری عادت جشن منست　　دل بدرد تو همان عادت معهود گرفت

وصل معشوق و فراغ دل و دامان مراد　　سعد اینها همه از طالع مسعود گرفت

دست از شادی و غم شست دل ما در عشق　　وز سر مهر و وفا دامن مقصود گرفت

و ایضاً له

طوفان محنت آمد و سیلم ز سر گذشت　　آیت در وفای تو ام حال و سر گذشت

کشتی مران که غرقهٔ دریای حیرتیم / ای دوست دست گیر که آبم ز سر گذشت
سیلاب غم که بود مرا دوش تا کمر / امشب بسی دریغ ام از دوش در گذشت
ای دیده شرم دار که دست از جفای تو / هر آفتی که بر دل اهل نظر گذشت
گر نیست باورت ز نسیم صبا بپرس / حالی که بی تو دوش مرا تا سحر گذشت
می سوختم اگر نه که خوناب دل همی / زان شعله که دوش مرا در جگر گذشت
خوش کن به پرسشی دل بیمار سعدی را / زان پیشتر که بر می و گویند در گذشت

وله ایضاً

عاشقی ای دل ره میخانه می باید گرفت / در جوار می فروشان خانه می باید گرفت
گر ز پیمانی که در بزم ازل بستی بیار / آگهی می بایدت پیمانه می باید گرفت
ناله و فریاد بلبل نیست چندان سودمند / عاشقان را مذهب پروانه می باید گرفت
گر درین دریا نخواهی ساختن از سر قدم / ترک سودای دُر و دردانه می باید گرفت
سعد اگر با عالم ما آشنایی بایدت / با دو عالم خویش را بیگانه می باید گرفت

وله

گو دل که در کشاکش عشقت فکار نیست / گو دیده کز فراق تو خون اشکبار نیست
با دوستی و دشمنی کس مرا چه کار / آنست دشمنم که ترا دوستدار نیست
گفتم که در شمار خیالی دل مرا / گفتا دلی که خون نشود در شمار نیست
ما را بکار و بار جهان نیست هیچ کار / کس را بکار ما پس ازین هیچ کار نیست

بادا بقای یار غم و گوی میکند / در مجلسم اگر بر زهاد بار نیست
وصل تو اختیار دلم بود و شد ز دست / ای دوستان دست کسی اختیار نیست
بشتاب اگر بکشتن سعدت ارادت است / زان رو که کشتنی تر از انتظار نیست

وله ایضاً

گل با رخ تو در چمن حسن خو گرفت / رنگی چنان نیافت ولی بوی او گرفت
یاد دوائی که درد سر گوشش ز دل / بیچاره خسته که بدرد تو خو گرفت
از پا فتاده بود ز رشک قدح سبو / ساقی میش حلال که دست سبو گرفت
در چین ز رشک زلف تو مشک تتار را / چندان گداخت شد که در نافه بو گرفت
پیوسته بی شراب خطت خوش بر آمد است / از بهر آنک جانب روی نکو گرفت
گردن کشی مکن چو صراحی که بیش سنگ / سعد از برای یک دو صراحی گلو گرفت

وله ایضاً

کس چون تو بحسن و دلبری نیست / از مهر تو هیچ دل بری نیست
مثل تو بحسن و لطف و معنی / انسان نشنیدم و پری نیست
دیدم همه را و آزمودم / کس چون تو بیار پروری نیست
تا بر سر کوی تو اسیرم / هیچم سر و برگ سروری نیست
من فقر گزیده ام که رنجی / چون درد سر توانگری نیست
جز عشق و مجردی و پاکی / در قاعدهٔ قلندری نیست

ای سعدی دل آوری بر ما / تا جان ندهی دلاوری نیست

وله

کو دل که ز دستان تو پابسته غم نیست / یا جان که جراحت شده تیغ الم نیست

اندیشه خودم پیش مران زانک گدا را / امکان شکیبایی از دار باب کرم نیست

غم ساقی و می خون دل و ناله مغنی / هیچم ز تنعم بسر کوی تو کم نیست

تا در قدمت جان نسپارم ننشینم / کز پای نشستن صفت اهل قدم نیست

ای کعبه روان طوف در میکده کردن / از روی صفا هیچ کم از صید حرم نیست

زان دم که مرا عشق تو بخشید وجودی / هیچم دگر اندیشه و تشویش عدم نیست

بر سعدی مران جز قلم مستی و رندی / هرچند که بر عاشق و دیوانه قلم نیست

وله

گر بصورت تنم از خاک در دوست جداست / بسر دوست که جان معتکف کوی شماست

هست امیدم که گریبان مرادی گیرد / دست حکمم که ز دامان وصال تو جداست

بقد سرو بلند تو که گر شرح دهم / قصه درد فراقت بقلم ناید راست

فصل نوروز شد و بی رخ بزم آرا / راستی مجلس عشاق تو بی برگ و نواست

ای خوش آن لحظه که ای جان بجان گوید دل / مجلس عیش بیارا که دگر نوبت ماست

جز دعای تو شب و روز ندارم کاری / حکم آنچه مرا بی تو بدست دعاست

سعدی آن عهد که در روز ازل با تو ببست / بوفای تو که هم بر سر آن عهد و وفاست

وله

کعبه کوی تو احرام که اهل صفاست / دل پاک تو حریم حرم خاص خداست

ماه روی تو بصفا قبله هر منتسب است / سر کوی تو بتحقیق عرفات عرفاست

ما از آن روز که در عید رخت قربانیم / هر کجا زنده دلی کشته قربانی ماست

ما و طوف سر کوی تو و حاجی و حرم / الله الله که تفاوت ز کجا تا بکجاست

بندم از بند جدا سازد که قربان توام / عید خلقان دگر و عید درویش جداست

سعدی خلقی همه دلشاد و تو در گریه چو شمع / همه را عاشر ذوالحجه ترا عاشوراست

گفتمش نوبت صحبت و وفا عهد رسید / گفت لبیک و سعدی یک همه صلح و صفاست

وله

گر یوسف مصرست و گر حور بهشتست / بی روی تو آن سو نتوان دید که زشتست

آن روضه که دیدار نه بیند جحیم است / در دوزخ اگر روی تو بینیم بهشتست

با یاد توام دیر مغان مسجد اقصاست / بی دولت دیدار توام کعبه کنشتست

حالا رقمی می زنم و هیچ ندانم / تا بر سر من دست ارادت چه نوشتست

ما را که ز سرمای فراق تو بمردیم / جز جای سر سبزه و کشت لب کشتست

عالم همه پابسته سررشته عشق اند / معلوم نشد هیچ که این رشته که رشتست

خاک و گل سعدی ز ازل مهر تو سرشتند / هرجا که بود عاشق تو پاک سرشتست

وله

لعل لبت که مظهر آیات رحمتست | خون دلم بریخت ندانم چه حالتست
وصف قدت شنید و درآمد بگفت سرو | قد قامت الصلوة چه رفتار و قامتست
از چشم بد بترس و ز رخ پرده بر مدار | محبوب من که حسن و جمالت بغایتست
جانا ز چشم و زلف تو در جان ما مدام | آشفتگی و مستی و آشوب و آفتست
مردم دلی دگر ببرد از سعد چشم یار | نامش اگر نمی‌برم از عین حکمتست

و ایضاً له

مرا روی تو بی نقاب آرزوست | مهی دیدنم بی حجاب آرزوست
چه باشد که آیی بخوابم دمی | که امشب مرا آفتاب آرزوست
چو رویت توان خواب دیدن مرا | بعالم همین روی خواب آرزوست
دلم را که جان میدهد تشنه لب | ز جام تو یک جرعه آب آرزوست
در وصل بگشا بروی رقیب | دلم را همین فتح باب آرزوست
برین در ز سر صد سوال ای طبیب | من خسته را یک جواب آرزوست
غمت بیش از بیش خواهم ازان | که رزقم بغیر حساب آرزوست
قدح کرده ام پر ز خون جگر | که امشب دلم را شراب آرزوست
خوش آن دم که گوید ببر از غمم | ز یارم همین یک خطاب آرزوست
بلطفش طمع خود پرستان کنند | مرا جنگ و قهر و عتاب آرزوست
بنه سعد دل پیش آن مرد چشم | که مستان او را کباب آرزوست

مرا گوش سوی عود و چشم بر ساقیست | چه جای خرقه سالوس و دلق زراقیست
مرا ز نغمه عود و صفای باده صاف | غرض مطالعه حسن طلعت ساقیست
بزن ترانه که پیر خاک راه رندانست | بیار باده که جان مست ساقی باقیست
دلیل ما بخرابات شیخ مرشد ماست | چه جای طاق و رواق و چراغ بحاقیست
حدیث حور و شراب طهور اگر دانی | شراب صاف و وصال بتان فحاقیست
ترا اگر چه ز من صد ملالتست مرا | بخاک پای تو هر دم هزار مشتاقیست
بنال سعد اگر عاشقی که مجلس را | نوا ز زمزمه و نغمهای عشاقیست

و ایضاً له

خرام کرد چه قیامت ز چپ و راست | محبوب من آخر چه قیامت قد و بالاست
حالیست دران حال که گفتن نتوانم | حسنیست دران قد که نیاید بصفت راست
مقصود ره کعبه اگر بیت حرامست | ما و حرم کوی تو کان مقصد اقصاست
شهریست ز بالا و بلای تو پر آشوب | شک نیست که این فتنه و آشوب ز بالاست
می خون دل و نقل غم و درد تو ساقی | ما را همه عیش بهوای تو مهیاست
سعد از هوس خال تو خالی نکند سر | سر گر برود ما به سودای تو بر جاست

و ایضاً له

همچنانم ناوک درد تو در دل مانده است | همچنانم قصه مهر تو مشکل مانده است
در فراقم بیش ازین یک پرده حایل بود و بس | در وصالم این زمان صد پرده حایل مانده است

دل که از بحر زلالت قطره‌ای بودش امید / همچنان لب تشنه بر خشکی ساحل مانده است
هم بگیرد عاقبت روزی گریبان مراد / در تمنای توام دستی که بر دل مانده است
ای که می‌پرسی چه حاصل ماندت از سودای ما / حاصلم بی‌حاصلی دیگر چه حاصل مانده است
در دل یک ره ز ماه رو برافکندی نقاب / همچنانم نقش رویت در مقابل مانده است
میرس بر سعد رحمت کن که در راه غمت / همچنانش دست بر دل پای در گل مانده است

وایضاً له

هر که او از ذوق عشق آگاه نیست / گو برو کو مرد این درگاه نیست
این همه دلها که خون شد در غمش / هیچکس را زو سر یک آه نیست
درد او بار سری تا کی کشم / عاشقان را سر کشیدن راه نیست
من بمعنی می‌توان بردن ولی / وه که زین معنی کسی آگاه نیست
آنکه جز رویش نمی‌خواهد دلم / چون منش یک بنده نیکوخواه نیست
از زنخدانش مجو ره سوی لب / زانکه آن ره جز بروی چاه نیست
باخبر شو سعد از هستی خود / تا نگردی بیخبر ناگاه نیست

وایضاً له

هر که را دل سوی سرو قدت مایل نیست / بی‌حضوریست که هیچش ز جهان حاصل نیست
عاقل آنست که در کوی تو دیوانه شود / هر که در کوی تو دیوانه نشد عاقل نیست
کشتهٔ تیغ فراقند شهیدان غمت / ورنه هر تیغ که دست تو زند قاتل نیست
مشکل آنست که آسان نتوان در تو رسید / ورنه جان باختن اندر قدمت مشکل نیست
هیچ شب نیست برین در که بیوی کرمت / مردم دیده بصد خون جگر سایل نیست
بندهٔ طرهٔ هندوی تو خواهم شد از آنک / هر که هندوی ترا بنده نشد مقبل نیست
سعد وقتست که خود از میان بردارد / که میان من و تو جز تو کسی حایل نیست

وایضاً له

هر دل که بعشق مبتلا نیست / جز در غم و محنت و بلا نیست
دل را بکسی سپار کانجا / جز حاجت بیدلان روا نیست
گفتم که جفا مجوی گفتا / خوبی و جفا ز هم جدا نیست
در بحر دو دیده با خیالت / جز مردم چشم آشنا نیست
ساقی قدحی که عاشقان را / دیگر سر زهد پارسا نیست
از زاهد خشک بر قیاسش / سنگ به ز کسی که یار ما نیست
شب نیست که سعد را ز دستش / تا روز دو دست بر دعا نیست

وایضاً له

یک نفس دیدن روی تو دلم را هوس است / روی بنمای که مقصود همین یک نفس است
خویش را از پی آزار دلم رنجه مکن / که مرا درد دل و ناکسی خویش بس است
دل هوایی شد و دارد هوس خاک رهت / طفل راه تو گرفتار هوا و هوس است
مگر از رحمت عامم بپذیری ورنه / وصل عنقا نه باندازه و حد مگس است

دردم آن نیست گر از چشم نبینی سویم … دردم اینست که بینی و نپرسی که کس است
استخوانم نگذاری بسگ بیگانه … ای رقیب ار تو بکشتنم این ملتمس است
ماندم از قافله سرگشته و این بانگی … اشتر اری و گران باری ضعف فرس است
آه ازین غصه که با این همه هم در خوابم … ورنه صحرا همه پر بانگ و صدای جرس است
سعد از ناله و فریاد میاسا که ترا … عاقبت ناله و فریاد تو فریادرس است

حرف الثاء

بیاد رفت مرا عمر در هوای غیاث … هزار جان گرامی من فدای غیاث
غریق بحر بلاییم در غم عشقش … چه روز بود که گشتیم آشنای غیاث
چه پر سری بود آن سر که بر سر کویت … نگرد عاشق بیدل فدای پای غیاث
هزار منصب شاهی هزار نعمت و ناز … به نیم جو نخرد هر که شد گدای غیاث
چه جای جان که کنی صرف در غمش ای سعد … ترا که نیست کسی در جهان بجای غیاث

حرف الجیم

ای عشق تو مقصود من مفلس محتاج … دی درد تو آرام دل رفته بتاراج
عشقست که هر جا که برد دست بیغما … در پا فکند از سر شاهان جهان تاج
آگاه شو از سر سویدای دل ریش … تا کشف شود بر تو حدیث شب معراج
این طرفه که خود لاف انا الحق زد و آخر … بدنامی عالم همه بر گردن حلاج
حاجت نبود سعد بحاجت طلبیدن … چون دوست کریمست و رحیم و تو محتاج

حرف الحاء

ربود مهر تو از من تمام زهد و صلاح … کسی که روی تو دارد از و مجوی فلاح
بلای سرو قدت می کشیم عمر دراز … دعای زلف و رخت می کنیم شام و صباح
کلید خانهٔ عمرم جز غم اگر گم شد … غمت بس است بزین در فتوح را مفتاح
صلاح کس نبود با رقیب کردن صلح … دگر مجوز من مست را صلح و صلاح
اگرچه اهل صلاحی مکن ملامت سعد … که حال ابتر او نیست لایق اصلاح

حرف الخاء

باغ جوان گشت و گل آورد شاخ … بر دل من تنگ جهان فراخ
موسم گل گشت و من از یار دور … جان چه سازم چه کنم آخ آخ
گر نبود دولت وصل شهان … خاک سیه بر سر ایوان و کاخ
دست نیارد که بزلفش برد … دل که نشد شانه صفت شاخ شاخ
سنگ دلا تند درین راه سعد … رخت برون آر ازین سنگلاخ

حرف الدال

ای روشن از تجلی حسنت جمال عید … افزوده از جمال تو جاه و جلال عید
از بیش ماه رو چو برانداختی نقاب … حیران چشم و زلف تو شد عین و دال عید
بر روی باده گر قدح زر ندید … رنگ شفق نگه کن و شکل هلال عید
نقلم ز مال وقف و شرابم ز جام وصل … این شد نصیب من ز حرام و حلال عید

عیدی من بده پسند آنکه عالمی — در خوشدلی بمانند و من در ملال عید

سعد از خمار غم نرهی تا نبخشدت — ساقی لطف ما ز شراب زلال عید

جان و فا جهان صفا قاسمی که هست — از لطف او خجسته و فرخنده فال عید

و ایضاً له

از قافله یارم بانگ جرسی آمد — گم گشته دل ما را فریاد رسی آمد

رو بر دل بیمارم بادی که شدم زنده — این باد نسیم مشک کز کوی کسی آمد

در سینهٔ دل گیرم عشق تو مقید شد — سیمرغ درین منزل صید مگسی آمد

تا شعله زند مهرم حسن تو نشد ظاهر — این طرفه که بحر اینجا محتاج خسی آمد

در چشم رقیبانت بی آب نشد اشکم — بر خاک سر کویت با آنکه بسی آمد

نی قدر وصال او هر بیخبری داند — نی در خور این دولت هر بوالهوسی آمد

ای سعد همه جان شو این مرده دلی تا کی — چون بر سر بالینت عیسی نفسی آمد

و ایضاً له

آنها که با تو و سر کوی تو خو کنند — حاشا که یاد روضه و رضوان او کنند

رخصت مده برنجش خون دو چشم را — ترک اند و فتنه دوست مبادا که خو کنند

آید نسیم مهر تو از ذرهای من — گر خاک تربتم ز پس مرگ بو کنند

پنهان مکش مرا که ندانند دیگران — ظاهر مکن کرم که گدایان غلو کنند

گر ره برند ورنه همان به که عاشقان — عمر عزیز در پی این جست و جو کنند

ای

ای پرتو بزهد تو احتمای من — چندان بود که باده ز خم در سبو کنند

سعد ابکاینه سر زاهد شراب کن — رندان قلندرانه می اندر کدو کنند

و ایضاً له

اگر ز جام تو یک جرعه بر جهان بچکد — ز هر گلی که بروید هزار جان بچکد

تو جان خلق بسوزی و از کباب دلم — هزار قطره خون از حسد روان بچکد

ز من نیاز و ز حسن تو نازی بارد — که هر چه هست درون از درون همان بچکد

مرا بسوز بتیغم مکش روا نبود — که خون بی سر و پای بر آستان بچکد

بگشت باغ ز رخسار چون عرق ریزی — چو شبنمیست که از روی ارغوان بچکد

بجای سبزه همه مهر روید از بستان — اگر ز جام تو یک قطره ناگهان بچکد

نمی بماند از تاب عشق در دل سعد — وگرنه شعر بگوید که آب از آن بچکد

و ایضاً له

ای دلم یافته از مهره مهر تو کشاد — تا تو بر یاد منی غیر توام رفته ز یاد

پستی من همه امروز از آنست که دوش — ساقی لعل لبت جام لبالب می داد

در نهاد دل از آغاز نهادم غم عشق — هیچکس را نبود خوشتر ازین پیش نهاد

نرگست گشت به بیداد و دلم می خواهد — زده دو دال سر زلف و الف قد تو داد

خون شدن بود مراد دلم از محنت و دست — در کنار از غم عشق توام امروز مراد

ما در رند و بلا شور و خراباتی زاد — مست ای جان پدر دولت ما مادر زاد

سعد در کوی تو مردن ز خدا می‌خواهد | این دعا را همه خلق جهان آمین باد

وایضاً له

آه گر از نسیم گل بوی بهاری وزد | گر بدهم بباد جان حق بُد اگر می‌پرزد

یاد کشاد کو بیا زلف ز رخ که در چمن | بوی عبیر می‌دمد باد بهشت می‌وزد

زلفش اگر چه پیش رخ حلقه زند بسیح ازو | یار که در بهشت شد حور شود نمی‌گزد

بادهٔ من دهد ولی اوست که نوش میکند | بوسه زند مرا ولی هم لب خویش می‌مزد

هیچ نماند یک سرا در دو سرا که جان من | در طلب تو حلقه بر در آن سرا نزد

هرچه بنام عاشقان از غم و درد و امتحان | بود نهفته بیش ازین بهر تو نامزد

سعد بر آتش جنون سوخت همه دل درون | زاهد خام از برون دیگ خیال می‌پزد

وایضاً له

آه اگر یار ازین قصه پشیمان نشود | که چرا ملتفت حال غریبان نشود

در ره عشق اگر درد سری پیش آید | مرد آنست که پابستهٔ درمان نشود

همچنان بر سر جهلست رقیبت با من | هرگز آن کافر ما اهل مسلمان نشود

بحقیقت نشود کعبهٔ جانت معمور | تا ترا خانقه و مدرسه ویران نشود

تا چو من بی سر و سامان نشوی در کارش | بسر دوست که کار تو بسامان نشود

جرعهٔ از می وحدت ندهندش هرگز | هر کرا صومعه و میکده یکسان نشود

گفتهٔ جان نبری از غم من سعد خوشم | که کریم از کرم خویش پشیمان نشود

وایضاً له

ای گل و دل بی‌جان درمانده در خواری خود | نرگس بکنجی شاد و من خو کرده با زاری خود

چون دل بباغ و بوستان نگشایدم بی روی تو | در کنج محنت ساختم با اشک گلناری خود

گر باغبان یک صبحدم روی تو بیند در چمن | گردد خجل زان شاهد رعنای بازاری خود

از غمزه‌ات بر جان من دیگر چه خنجر میزنی | چون کارم آخر کرده‌ٔ زان ناوک کاری خود

اکنون که کارم از غمت با یک نفس افتاده است | دیگر چه گویم با طبیب احوال بیماری خود

تا دولت بیداریم شد سوی وصلت رهنمون | خوابم نمی‌آید دگر از ذوق بیداری خود

گفتم بمیرم در غمت عشقت عنان دل گرفت | آن شد که بودی شادمان سعد از سبکباری خود

وایضاً له

باز آن عاشق دیوانهٔ ما باز رسید | باز آن سوختهٔ خانه برانداز رسید

باغ را مژده ده ای پیک نسیم سحری | که دگر بلبل عاشق بچمن باز رسید

پرده سازان چمن جمله نوا ساز کنید | زانکه آوازهٔ آن مرغ خوش آواز رسید

در خماریم حریفان در این مصطبه | بگشایید که آن میکش پرداز رسید

نو شد این عشق کهن گشته مینداز از سر | تیغ برکش که همان عاشق جانباز رسید

باز افروخته شد آتش عشقت در دل | رخ افروز که وقت ستم و ناز رسید

هر شب از آرزوی آن بت کرمانی ها | نالهٔ زیر و بم سعد بشیراز رسید

وایضاً له

بیا که موسم عیش و صلای جام رسید / بیار می که دم عشرت مدام رسید
کنار سبزه و آب روان غنیمت دان / علی الخصوص که آن سرو خوش خرام رسید
برو ز وصل زبان در دهان او کردم / ادب نبود ولیکن زبان بکام رسید
مگر عنایت او دست گیردت ورنه / بسعی خود نتوانی بدین مقام رسید
حریف پخته طلب با چو سعد سوخته / کنون که در همه جا بادهای خام رسید

و ایضاً له

باز سودای تو در گرد سرم می گردد / شورشی در دل پرشور و شرم می گردد
خبری باز ز سودای غمت / در سویدای دل بیخبرم می گردد
تا سر زلف چو چوگان ترا گوی شدم / بخدا گر مه و خورشید بسرم می گردد
نقش رخ در هوسم دوش چه خوش میگردید / لیکن امروز از آن خوبترم می گردد
نیم از دولت غمهای تو مفلس که مدام / لعل نابت که بر روی زرم می گردد
رشته سلسله زلف مسیحا بشرست / تار زنار که گرد کمرم می گردد
برد ای سعد ببرد در سر خود کامشب / در دل خسته هوای دگرم می گردد

و ایضاً له

بی حشمت قبول تو دل محتشم نشد / بی حرمت غم تو کسی محترم نشد
هر کو قدم ز کوی ملامت برون نهاد / در بزم عاشقان تو ثابت قدم نشد
گفتم که همدمی طلبم در غمت ولی / بسیار سعی کردم و آن نیز هم نشد

برنج سفر گزیدم و گفتم که کم شود / مهر جمالت از دل یک ذره کم نشد
در آرزوی دیدن رویت بخواب دوش / در فکر خواب بودم و تا صبحدم نشد
رحمت بکش طبیب که این درد را علاج / جز چاشنی غصه و دردی غم نشد
یاران شهر جمله حریف اند و می پرست / لیکن بغیر سعد کسی متهم نشد

و ایضاً له

بهر ما نفسی سوی تو توان گردید / بفرق سر همه گرد جهان توان گردید
دلم گشود ز وصلت زهی نعیم مقیم / تنم بسوخت ز هجرت زهی عذاب الیم
کشیدم آن سر گیسو و در بلا ماندم / ز دست خویشتن آن می کشم که کس نکشید
رسید این همه در دست من بحیله جهان / رسید لیک چه تدبیر چون بمن نرسید
کسی به نقطه دل ره نبرد تا هر دم / هزار بار چو پرگار گرد خود ندوید
دلم ضعیف شدست آنچنان که نتوان گفت / تنم نحیف شدست آنچنان که نتوان دید
خرید سعد غم عشق و داد جان تنها / به نقد ناسره بنگر چه یوسفی بخرید

و ایضاً له

باغبانی روزگاری باغ را غمخوار بود / وقت برخوردن مرو را میوه زخم خار بود
مردم از غم تا چرا غیری کشد بار غمت / ای خوش آن وقتی که در کویت مرا هم بار بود
دل ز من بردی ولیکن بر قرارش دل من / زانک آن بدعهد با من نیز وقتی یار بود
چون روا داری که در خون غرقه باشد دل من / کز غم زدی تو شبها تا سحر بیدار بود

چون چاغ آیی ز مرغان چمن یکی بپرس — یارب آن بلبل کجا شد کاندرین گلزار بود
من نخوردم از وصال یار خود باری بری — ای خوش آن جانی که او از یار برخوردار بود
سعدی ار بردست زاهد توبه کرد از می ولی — شب همه شب از پشیمانی در استغفار بود

و له

بیا که زین نگارم باضطراب کشید — غم تو پرده صبرم ز روی کار کشید
مرا امید وصال تو زنده می دارد — دگر نه هجر تو آن زحمت خمار کشید
گذشت خرمی از آن دم که آن دارم — که بعد ازین نتوانم جفای یار کشید
بدین خوشم ز ضعیفی خود که تیر ترا — نمی توانم ازین بیش سینه فکار کشید
کشید پیش تو هر کس متاع خویش دلم — نداشت هیچ دگر ما نثار بار کشید
چو بود بوی تو همراه خون دل از آن — سرشک خون شده بدرآمد در کنار کشید
مران ز خاک در خویش سعدی را باری — ببین که بر سر کویت چه انتظار کشید

و له

نیرزد ز من دلان خاک راه می ارزد — کسی که مهر تو از جان و دل نمی ورزد
نیافتم ز دلم ذوق تا کجا بر شد — عزیز من لب ذوق هر چه او نیرزد
مرا رقیب برنجاند و نرنجم از او — غریب نیست اگر سگ غریب را گزد
بسرو قد تو از بس که مایلست دلم — چو بید بر سر ایمان خویش می لرزد
اگر هزار بد آید ز چون منی چه عجب — تو بد مکن به مکافات گر تو بد نرزد
نشسته ام مترصد که بر سر کویت — مگر بود که نسیم عنایتی بوزد
بمرحمت نظری کن بحال سعدی کاو — نه هیچ دارد و نه هیچ می ارزد

و له

دلی ولان بر سر کویت بدنیا زآمده اند — دو سه چند از آن قدم عهد که باز آمده اند
دست امید به امان قبولت زده اند — همه پیوسته ز غیر تو نیاز آمده اند
گرچه سلطان محمود به یک جو نخرند — همه در خدمت این در چو ایاز آمده اند
قبله روی تو محراب دل اهل صفات — بجماعت همه زان رو بنماز آمده اند
در هوای نفس مجلس جان افروزت — همچو شمعند که با سوز و گداز آمده اند
نازنینان جهان شد بدام تو اسیر — ناز کم کن که بصد گونه نیاز آمده اند
تحفه همه چون سعدی گدایان تواند — اندرین کوی نه از راه مجاز آمده اند

و له

باد نوروزی وزید و باغ و بستان تازه شد — غنچه را بشکفت دل عشاق را جان تازه
چون نقاب غنچه باد از عارض گل برکشید — در دل شکم هوای روی جانان تازه
بود با گل بلبل آشفته را عهد قدیم — ساقیا پیمانه کان عهد و پیمان تازه شد
باغ جانم تازه شد از آه سرد و اشک گرم — همچنان کز باد و باران جان بستان تازه شد
ای دل پژمرده اندر گریه مقصود باش — کز سرشک ابر نیسانی گلستان تازه شد
دوش حال خویش بید اگر بلبل پیش گل — عاشقان بی دوا را درد پنهان تازه

باغ را از آب وصل سبزه گردد شد دماغ / سعدی را از آتش گل داغ هجران تازه

وله ایضا

بهم بعزم صفا جون پیاله بردارد / کدورت از دل پرخون لاله بردارد

بیا بمیکده کز دل غبار صد ساله / صفای جام شراب دو ساله بردارد

سمن بجو و کند لاله خاک راه شود / گهی که سرو من از گل کلاله بردارد

ز سوز سینه بسوز زهره را بسوزد دل / دلم ز درد تو هر شب که ناله بردارد

خوشم نیم ز ازل ثابت شوانه / کسی که نام من از این قباله بردارد

زنان و خوان جهان باید ناورد صوفی / اگر ز خوان غمت یک نواله بردارد

شراب خوان کند ابدال صومعه را / بیا و لعل لبت جون پیاله بردارد

وله ایضا

بدردم وعده ده درمان جه باشد / بکفرم ده نما ایمان جه باشد

بپای عشق باید سر نهادن / دلیل و حجت و برهان جه باشد

دران خلوت که یارم رو نماید / جمال یوسف کنعان جه باشد

بریزای کعبه دل خون جانم / بعیدی خوشتر از قربان جه باشد

گدا یابرا ز غم جان بلب آید / اگر رحمی کند سلطان جه باشد

غم عشق تو جان میخواهد از من / هزار جان فدای یک جان جه

نهانهای تو هر شب راز گویم / مرا از دوستان پنهان جه باشد

برادر گریه آرد وصل روت / بفصل گل بر انجاران جه سعد

بگویش بی سر و سامان سعدی سعد / ازین خوشتر سر و سامان

وله ایضا

باز از تن خاکی غم او گرد برآورد / عشق تو فغان از من شب گرد برآورد

برآیه چسن تو نشت غباری / ازبس که ز من دست غمت گرد برآورد

ناکرمی آتیم زسپند در تو بریزی / دل از جگر گرم دم سرد برآورد

خرام جنین دست که غوغای دو چشمت / در شهر همه اهمین زن و مرد برآورد

زان روی تو مستی نشکیبم که دلم را / ساقی ازل بینکه سپرده برآورد

زان روی نیارم سر عالم که ز آغاز / در خلوت غم عشق تو ام فرد برآورد

دریاب نگارا اگر من بیدل و دین را / عشق تو هم از خواب و هم از خورد برآورد

گفتم که برآورد ز من آتش غم دود / گفتا جه توان کرد برآورد برآورد

خون کرد دل گوشه نشینان فلک را / هر ناله که سعدی از دل پر درد برآورد

وله ایضا

بیار باده که بوی بهار می آید / نسیم حلقه زلف نگار می آید

جو مرده باشم اگر بگذری بتربت من / ز خاک نعره برآرم که یار می آید

ز بهر وصل تو ام زندگی همی باید / وگرنه بی تو مرا جان جه کار می آید

بدوستان فراوان جه میشوی مغرور / که از هزار یکی پایدار می آید

مدام سعدی حدیث لبت کند تقریر　　از آن چنین بخوش آید از می آید

وله ایضاً

بناز نازنینان سر که از جان در نمی بازد　　ندانم کان سگین لعل ما را چه می نازد

من از لعل سراب و رقیبان تشنه خونم　　عجب در کف دکوی خویش و مجنون عشق می بازد

تو دیگر ای ملامت گو مبیع من پرداری　　ز روی مهر اگر یک دم بمن با تو پردازد

دلم در مجلس جانان ز سوز و گریه نشکیبد　　مگر آن دم که همچون شمع سر تا پای بگدازم

که یارد بر سر کویش شمار بیدلان کردن　　ز روی دلبری یارم اگر برقع براندازد

نماند شهسوار ار اغیان در قبضه قدرت　　اگر سلطان من ناگه بمیدان درتازد

شد از سوز جدایی سعدی را هردم جگر سوزان　　چه سازم چاره کان مه رود می با ما نمی سازد

وله ایضاً

بی تو ام راحت جان نیست خدا میداند　　هیچ پروای جهان نیست خدا میداند

دل من کز همه خوبان جهان دوخت نظر　　جز برویت نگران نیست خدا میداند

برو ای حاجی نادان که مرا کعبه جان　　جز در پیر مغان نیست خدا میداند

ما و طوف سر کوی تو که جز خاک درت　　کعبه امن و امان نیست خدا میداند

بی نشانیست درین راه نشان عاشق را　　غیر ازین هیچ نشان نیست خدا میداند

فتنه چشم تو و حال نهانی دلم　　گرچه بر خلق عیان نیست خدا میداند

جز خدنگ تو که در سینه نهان دارد سعدی　　از تو اش هیچ نهان نیست خدا میداند

تا دل

وله ایضاً

تا دل از هجرت جفا خواهد کشید　　دیده کزین غم دیده پرخون چه دید

تا کشیده دامن وصلت هنوز　　بنگر از هجرت چه می باید کشید

بر لبم ز لب که هنگام وداع　　جان شیرینم بلب خواهد رسید

باد سرد برگ ریزان فراق　　عاقبت بر باغ وصل ما وزید

تیغ تیز چشم بد ما را بجور　　ای دریغ از یکدیگر خواهد برید

کرده ام خمخانها خالی هنوز　　می نزند دل نعره هل من مزید

فرد گشتم همچو سعدی از غیر یار　　تا شدم در عشق هم درد فرید

وله ایضاً

ترسم از خون دلم دامنت آلوده شود　　تا کی از دین دل خون شده پالوده شود

ذوق پیکان توام کشت ولی حیف بود　　که ز خون جو منی تیر تو آلوده شود

توده گردد به سر کوی تو خاکستر من　　تا استخوانم ز پس واقعه چون سوده شود

برو ای ناصح و آسایش خود جو که مرا　　آن دلی نیست که الا به غم آسوده شود

از تو جا طمع وصل و صلی دارم　　کسوت عمر من آن روز که فرسوده شود

در ره مهر تو از پا ننشینم نفسی　　گرچه این راه محالست که پیموده شود

فکر نابود مکن سعدی و غم بود مخور　　زانکه بود تو نه بودست که نابوده شود

وله ایضاً

ترک ناموس و نام خواهم کرد
رو به عیش مدام خواهم کرد

خواهم از خانه شد سوی بازار
صحبت خاص و عام خواهم کرد

تا نظر زامت عشق و مستوری
کار خود را تمام خواهم کرد

خون خود را حلال خواهم داد
غصه بر خود حرام خواهم کرد

از پی نقل مجلس از لب تو
بوسه چند وام خواهم کرد

هر کجا منفعت برغم رقیب
خواهم آمد پیام خواهم کرد

چون مرا سوخت آتش مهرت
ترک سودای خام خواهم کرد

سعد خاموش شد کنون با یار
عیش مالا کلام خواهم کرد

وله ایضا

خوش بود ازان لطف که هنگام دل ما بود
برتافتن از روی نه بکام دل ما بود

خوش ذوق گذشتی آن حال که هر دم
خال و خط تو دانه و دام دل ما بود

ما خورده می وصل تو ساغر بشکستند
اندیشه نکردند که جام دل ما بود

هر درد که شد نامزد از اول فطرت
چون نیک بدیدیم بنام دل ما بود

در سینه شبی بود که جاسوس خیالت
تا وقت سحر بر در و بام دل ما بود

از دولت غمهای تو در خلوت خاطر
شادی جهان دوش علی کام دل ما بود

سررشته ازانم که برون شد ز کف سعد
آن حلقه گیسو که زمام دل ما بود

وله ایضا

جانی که میل صحبت جانان نمی کند
دل مرده ایست کارزوی جان نمی کند

هرگز ندید روی صفاهان که خویش را
در عید ما بروی تو قربان نمی کند

دانی گل مراد ز باغ حرم که چید
آنکس که فکر خار مغیلان نمی کند

درخور هیچ صحبت مقصود نیست آنک
خود را ز خویشتن پیش تو عریان نمیکند

آن شد که گفتمی دلم از هجر روی تو
یکسر دمی نزند که صد افغان نمی کند

اکنون مقیم خلوت جانی چنانک دل
هرگز شکایت از غم هجران نمی کند

گو جان می پرست دگر بی بزم سعد
ساقی به غیر باده حریفان نمی کند

وله ایضا

چو زلف بر رخ یارم قرار می گیرد
قرارم از دل شیدا کنار می گیرد

دلم فتاده چو مجنون خراب و لیلی جان
نهان از او دل یار دیار می گیرد

دلم بحلقه زلفش ز پیچ و تاب خود را
به صد هزار بلا باز استوار می گیرد

کجاست آنکه دمی باد پای لیلی را
ز بهر خاطر مجروح یار می گیرد

گل مراد نصیب رقیب نیست ازان
ز رشک سنبلش این خار خار می گیرد

ترش مشو که دلم را به عکس مخموران
ز مهر ترش که بیند خمار می گیرد

بسوی سعد میارید جام آب حیات
که تشنگی من از وی قرار می گیرد

وله ایضا

چه پیشه بود که بر پای خویشتن خود زد
که پیش قد تو شمشاد لاف از قد زد

بزد رقیب بداندیش را چه غم ولی / جو کشتیت اگر چه نیک زد بد زد
من از نصیحت بی درد تو سوختم واعظ / ز زانکه تحسبم طعنهای بی جه زد
ز دوی هزار زخم کس نگفت هیچ ترا / اگر شکسته دلی هم ز عشق دم زد
دلم ز داغ کهن ریش بود بر سر آن / غم تو آمد و زخمی دگر مجدد زد
سخن ز کشف و کرامات شیخ خود بین گفت / دم از فنای حقیقی دل مجرد زد
جو سعدی سر گره او از جیب کشید / جو تشنه ایست که بر پای خویشتن خود زد

وایضاله

جه وقت بود که در پای میکده سند / که داشتند یکی از هزار شکستند
هزار خم بشکستند و زان بهان نهان / براندند و درون خود بهیش بستند
روا مدار خدایا که از برون ما را / هزار در بگشایند لیکن درین بستند
ز بستن در میخانه غم مخور ای دل / صبور باش که در جایی زبردستند
سلامت از طلبی سعد در ملامت خلق / میست که قاضی و محتسب مستند

وایضاله

جز غمت مونس جان نیست خدا میداند / در غم بی تو روان نیست خدا میداند
جان ز اندیشه لعل تو بجاست ارنه / هیچم اندیشه جان نیست خدا میداند
بی قد سرو تو در روضه دل جان مرا / آب در جوی روان نیست خدا میداند
بثقل بار غم عشق تو گر کوه شود / بر دل خسته گران نیست خدا میداند
دل سودازده را بر سر بازار غمت / چه از سود و زیانش نیست خدا میداند
من جه گویم ز میان تو که بیرون ز کمر / هیچ جز هیچ میانی نیست خدا میداند
هر چه در وصف دهان تو تخیل کردنی / یک سر موی جز آن نیست خدا میداند
جان من حال دل سعدی تو خود میدانی / حاجت شرح و بیان نیست خدا میداند
من از آن رند که جز مستی قایمم / جرم از دو جهان نیست خدا میداند

وایضاله

حبیب من بتماشای باغ بیرون شد / گل آب شد ز حیا لاله را جگر خون شد
درو برون که درونم خراب شد ز غمت / درون خانم که کارم ز دست بیرون شد
ز رشک پس روی تو گر بدیدم تر دیدی / ز رشک دیده من از چه روی گلگون شد
همای مهر رخت سایه بر سرم افکند / بیمن همت تو طالعم همایون شد
بشهر یک دل هشیار کس نمی یابد / ببوی لیلی ما هر که بود مجنون شد
یکی بمجلس در وی کشان خویش درآ / ببین ز شوق تو احوال بیدلان چون شد
گشاد پرده ز رخ ماه من سعادت بین / که کار سعدی همه سر بسر لعابون شد

وایضاله

خوش وقت عاشقانش که با درد و غم خوشند / شادی غلام او است شادیش هم خوشند
هم جان خوش است با غم و درد تو هم دلم / من هم خوشم بدین که دل و جان بهم خوشند
ای باغبان بدعوت باغم مده غرور / صحرا و باغ و خاطر بی غم بهم خوشند

بازلف چو بر خورشت دو چشمت که نخارد / ای جان اگر چه مردم بیمار کم خورند
تا چند سعد از غم و شادی این و آن / با عاشقان نشین که بشادی و غم خورند

وله ایضاً

چو پری می‌فروش آمد / آفت عقل و صبر و هوش آمد
کفر زلف زهد و راهی بکند / در درون ندای نوشانوش آمد
چون نوای صبوحیان بشنید / مرغ جان باز در خروش آمد
نخرد هوش و هم جو و دا / هر که امروز خود فروش آمد
چشم و گوش و زبان ببند که عشق / خصم چشم و زبان و گوش آمد
گشت نوشین غم بر آزادی / زانکه باده زبان خموش آمد
آتش عشق او زبانه کشید / سعد را خون دل بجوش آمد

وله

دردیست دلم را که نهفتن نتواند / می‌میرد و از کوی تو رفتن نتواند
این غنچه پرورده بخون دل تنگم / بی بوی بهار تو شکفتن نتواند
مجنون شد دل لیلی غم عشق نهفتن / خوش حالت مجنون که نهفتن نتواند
از مردم عاقل نسزد دعوی عشقت / هر بد گهری در تو سفتن نتواند
تا خاک نشود ترک خود و هر دو جهانش / هر دل که به تیر تو گرفتن نتواند
گر باد شود جمله ذرات دو عالم / خاکم ز سر کوی تو رفتن نتواند

کسی

گستی تو و درد دل خود سعد و لیکن / از ضعف خیانت که گفتن نتواند

وله ایضاً

دل ز من رفت ندانم بکجا می‌گردد / گوییا در سر آن زلف دوتا می‌گردد
در خم حلقه گیسوی تو سودایی شد / دوش اندر شب تاریک چرا می‌گردد
ای دل از شرم غم روی گشادی داری / جان به شکرانه روان کن که فدای گردد
ای رقیب از سر آن کوی بران زاهد را / که درین کوی نه از بهر خدا می‌گردد
جان بسی حیله گری کرد و بجانان نرسید / همچنان در دل تنگی باد صبا می‌گردد
خضر مستان سر چشمه حیوان نه نورد / کو سکندر که چنین خیره چرا می‌گردد
سعد از رقص کنان دید نگارش برسید / این سنگ کیست که در کوچه همی گردد

وله ایضاً

دوشم نسیم باد ز کوی تو یاد داد / مسکین دلم ببوی تو خود را بباد داد
میخواستم که باز ستانم دل از غمش / بسیار سعی کردم و آخر دلم نداد
صحرای کاینات بگیرد غبار غم / روزی که در هوای تو خاکم رود بباد
از عشق زنده گشتم و در وی فنا شدم / ایمنت عاشقان ترا مبدا و معاد
گفتی که نامراد بری در غم بمیر / مردم هزار بار ز شادی این مراد
علم کهی بکعبه کشد که بصومعه / در دست خصم خویش کسی مبتلا مباد
شها بر سر باده نه دستار زهد و پس / هر چیز داشت سعد برین در زر نهاد

دل بار دگر معتکف کوی مغان شد / قلاش و خراباتی و رسوای جهان شد
ساقی نه ازین باده من امروز خرابم / عمریست که جان هم قدح پیر مغان شد
آن رنگ که استاد ازل با گلم آمیخت / اینست که بر لوح دل امروز عیان شد
خورشید صفت بر همه کس تافت من / وز غایت پیدایی خود باز نهان شد
گستاخ مرو گفتمش اندر سر آن زلف / نشنید دلم عاقبت اندر سر آن شد
گفتم ز غم عشق تو خود جان نتوان برد / فالی زدم و عاقبت الامر همان شد
بی دین گریبان مردای سعد بگویش / این راه نه راهیست که بی آب توان شد

وله ایضاً

دردمند غمت دوا چه کند / بزم عشاق تو نوا چه کند
مانده ام منتظر برین در تا / کرمت با من گدا چه کند
گر نه از بهر دوست خون گردی / آخر ای دل کسی ترا چه کند
گر نه در کوی دوست بگدازم / کس ازین عمر بی وفا چه کند
دیده من که گرد هست بچشم / خاک پای تو توتیا چه کند
تو چه دانی چه کار باید کرد / کار کار خداست تا چه کند
کار خود سعد وا گذار بیار / چشم مدار تا خدا چه کند

وله ایضاً

در سینه بغیر از غم جانانه نگنجد / جز آرزوی ساغر و پیمانه نگنجد
ای عقل برو از بر ما در پی خویش / در خانهٔ ما مردم بیگانه نگنجد
عاشق به تجلی رخ شمع ولی محو / جز در دل پر آتش پروانه نگنجد
واعظ چه دهی درد سر خویش که پیشم / در مجلس ما قصه و افسانه نگنجد
ای عاقل ازین گوی مکش نفست عشقش / سریست که جز در دل دیوانه نگنجد
در زلف تو دلهای پریشان همه جمعند / از بهر دل زلف تو در شانه نگنجد
خاموش مشو سعد که در مجمع مستان / جز عربده و نعرهٔ مستانه نگنجد

وله ایضاً

در سرم دوشینه آهنگ عراق افتاده بود / ذوق ایام شبابم در مذاق افتاده بود
با غریبی خوش نشستن صحبتی میخواستم / نوبتی خوش میسوختم اما طلاق افتاده بود
دل بصد حسرت من بیچاره را میداد یاد / عشق با زیبا که وقتی اتفاق افتاده بود
شادمانی پشت بر من کرد چون بودنگار / گرچه با من روزگاری هم وثاق افتاده بود
هیچ محرابی مرا چون طاق ابروی نگار / نامد اندر چشم کان محراب طاق افتاده بود
آن نه دل بد کار روی جانان ز چشم انداختش / شیشهٔ خون بود کز بالای طاق افتاده بود
صوفیان در خانقه طاق دو ابروی ترا / یاد می کردند و شوری در رواق افتاده بود
قیمت ایام وصلش کس نداند همچو سعد / زانکه عمری بر سر کوی فراق افتاده بود

وله ایضاً

دوشم ندای وصل تو در گوش جان رسید / دست دلم بدامن بخت جوان رسید

از دولت وصال نگاری رسید جان
آن رفت کز فراق تو کارم بجان رسید

آنچه از دم مسیح رسد جان مرده را
عشاق را از مژده وصلت همان رسید

ای جان مکن خروش که جانان نمود روی
ای دل بعیش کوش که آن دلستان رسید

از دولت بهار فراموش کرد باغ
محنتش که از دم سرد خزان رسید

ای سعد چو یافتی در جهان جان
بفکن بساط عیش که جان جهان رسید

والا علاء دولت و دین کز عنایتش
ای دل بهر مراد که خواهی توان رسید

وایضاً له

دل پیش تو سر سرو لب جوی ندارد
جز آرزوی آن قد دلجوی ندارد

سودای سر زلف تو بیرون نشد از سر
با آنکه غم من سر یک موی ندارد

آن روز مبادا که وزد بر خاک
بادی که گذر بر سر آن کوی ندارد

شد جیب دلم چاک ز حسرت که چو دامن
بر پای تو رو مالد و آن روی ندارد

خود را بوفاداری من رنجه مکن زان
زان رو که دلت جز بجفا خوی ندارد

با دیده گریان دل من بر سر کویت
دیگر هوس باغ و لب جوی ندارد

چون نیک و بد سعد همه پیش تو پیداست
اندیشه ز بدگویی بدگوی ندارد

وایضاً له

دوشم بخواب دولت وصل تو رو نمود
گردم نثار پای خیال تو هر چه بود

سر بر کنار وصل تو آخر بخواب شد
چشمم که در فراق زمانی نمی غنود

گفتم بسوختم ز غم روی و موی تو
گفتا ندیم تو ز آتش هنوز دود

روی وفا نیافتم از زلف سرکشت
هر چند چشم مست تو اندر جفا فزود

عشق توام ز خلوت تقوی برون کشید
تسبیح شد ترانه و اوراد شد سرود

رامم نشد بحلقه سودات تا نشد
سودم همه زیان و زیانم تمام سود

روی نگار نیست ز روی تو سعد را
خود را هزار بار بصد حیله آزمود

وایضاً له

در عشقت دلم از خویش غیرت می برد
در خیالت هر شبی صد گونه خجلت می برد

بر نتابد خاک پایت زحمت جان بیدلان
جانم آنک از سر کوی تو زحمت می برد

دل که از سودای چشمت می گریزد سوی زلف
زحمت از کثرت بخلوتگاه وحدت می برد

هر کسی را از روی آرزو برد در کوی یار
بی دلان از سر کوی تو محنت می برد

دل بسوی آنکه در پایت کشد جان عزیز
مدتی شد کانتظار وقت فرصت می برد

دیگری را چون تواند دید هم زانوی تو
بیدلی کو در رهت بر خویش غیرت می برد

وصف چوگان سر زلفش بنزد گوی سعد
هر که گویی برد ازین میدان بعزت می برد

وایضاً له

دل من دوش بروی تو مه روزه بدید
شد علی رغم رقیبان رمضان بر ما عید

دولتی بود که ناگاه بنوروزی شد
ورنه در غره ماه رمضان عید که دید

پرده از چهره برانداز و ز لب باده بساز
که یکی رزق جدیدست و یکی یوم جدید

تو ازین باده همین نام شنیدی زاهد
عاشقی لذت این باده شناسد که چشید
دامن از صحبت این کهنه فروشان درچین
تازه جویی چه در بند عتیقی و جدید
خلق در روزه و ما از دولت دیدار تو عید
بسعادت علم عید بر افلاک کشید
ماه بر روی تو دیدیم زهی طالع سعد
عید در کوی تو کردیم زهی بخت سعید

و ایضاً له

در خمارم بده ای ساقی جان جامی چند
تا بمستی بستانم ز لبت کامی چند
آخر ای سرو روان بهر خدا برخرام
وقت گل گشت بگلگشت چمن گامی چند
دامن از صحبت این زهد فروشان درچین
نیک نامی مشو آلوده بدنامی چند
صحبت سوخته جو نشنو قول فقیه
ترسم افسرده شوی از دم این خامی چند
زاهد این ره نتوان رفت مگر با غم دل
بستان از دل غم پرور من جامی چند
تو و سودای بهشت و هوس حور و قصور
ما و مستی و غم روی دلارامی چند
جز زنم خیمه ببستان گل و باغ و بهار
هر کجا دست دهد وصل گل اندامی چند
مدتی شد که برین در ز دعاگویانم
چه شود گر بنوازیم بدشنامی چند
سعد خود را دو سه روزی بخرابات انداز
خاک شو در قدم نیک سرانجامی چند

و ایضاً له

روز و شب نام توام ورد زبان می باید
تا ابد درد توام همدم جان می باید
هست از خون دلم بر سر کوی تو نشان
شب رو کوی ترا ره بنشان می باید

چشم و ابرو بنما از پی صید دل من
گر پی صید شدن تیر و کمان می باید
کافرم بی تو گرم یک نفس ای جان جهان
صحبت جان و بزرگی جهان می باید
گرم رو نیست صبا طالب دیدار ترا
قاصد اشک بهر گوشه دوان می باید
سعد باز آید خود بین سخن عشق مگو
سخن یار ز اغیار نهان می باید

و ایضاً له

رمضان رفت و عید می آید
سعد را چار چیز می باید
باده و نقل و یار و خلوت خاص
که ازین هیچ کم نمی شاید
باده از بهر آنکه روشنیش
از دلم زنگ روزه بزداید
نقل از بهر آنکه با می تلخ
طبع را دوستی بیفزاید
یار از بهر آنکه با هر دم
مجلس از روی خود بیاراید
خلوت از بهر آنکه ناجنسی
هر دم از در بجدال نیاید
فکر بسیار کرده ام اینها
جز بسعی تو بر نمی آید

و ایضاً له

رسوا شدن بکوی نگاری گری کند
ساکن شدن بخلوت یاری گری کند
گر جان دهد دلم بر جانان بود سزا
ور می خورم ز دست نگاری گری کند
بهر گلی که هر دو جهان یک نسیم اوست
گر خواریی کشند ز خاری گری کند
در جام دهر نیست می بی غم خمار
ای جان می طلب که خماری گری کند

از سوختن چو نیست ترا سعد چاره‌ای / بر آتشی بسوز که باری گری کند

وله ایضاً

ز مهرت سوختم جانا دلت بر من نمی‌سوزد / دلی گو کز غمت ای ترک تیرافکن نمی‌سوزد
ز رشک شمع بالینت بسوزم تا سحر هر شب / ولی روشن شود روزی که همچون من نمی‌سوزد
در آن خلوت که من از حسرت شمع رخت سوزم / چراغ خانه گردون چنان روشن نمی‌سوزد
ترا تا صبح چه آگاهی ز سوز من درین آتش / که من جان سوختم صد ره ترا دامن نمی‌سوزد
ازین آتش که من در کشت زار عالم افکندم / عجب دانم که هر شب ماه را خرمن نمی‌سوزد
شرار آتش شوقت نسوزد جز دل عاشق / گر این آتش بجز در وادی ایمن نمی‌سوزد
نه تنها سینه سعد از خدنگ فتنه شد سوزان / کدامین سینه را کان غمزه پرفن نمی‌سوزد

وله ایضاً

شیشه دلهای مستان تو یک یک بشکند / گر خمی تا که از آن زلف مبارک بشکند
تاب حسنت آتش اندر خرمن خوبان زند / دست عشقت سرور از تاج تارک بشکند
آب روی توبه ام را زلف سودایی تو / هر زمان این یک بریزد آن دگر یک بشکند
خشک شد بر استخوانم پوست ای فصاد خیز / تا کهان نیشت مبادا بر سر رگ بشکند
آرزو دارم ز خوانت استخوانی بی رقیب / در دلم این آرزو می‌ترسم آن سگ بشکند
روی بردارم ز دیوارت دلش را بشکنم / گاه نبود بر گل دیوار بی شک بشکند
بنده خود خوانده اتابک سعد را مشکن دلش / ننگ نبود گر دل سعد اتابک بشکند

وله ایضاً

شبها ز آرزوی تو خوابم نمی‌برد / کس نی بحال زار خرابم نمی‌برد
در شاه راه دین و خلوت سرای دل / زآمد شد خیال تو خوابم نمی‌برد
کو مجلسی که پیش حریفان او صبا / از سوز سینه بوی کبابم نمی‌برد
سوی لب و دهان تو ای آب زندگی / جز آرزوی قند و گلابم نمی‌برد
مردم ز غصه کز تو بر من رسول غم / آورد نامها و جوابم نمی‌برد
گر ذوق چشم مست تو دارم ز من طلب / کانجا بجز هوای شرابم نمی‌برد
در حیرتم مدام که سیل سرشک سعد / کز خاک آستان تو آبم نمی‌برد

وله ایضاً

صبا چو طره آن دلستان کشید و گشاد / گره ز کار من ناتوان کشید و گشاد
بتیر غمزه دلم پاره پاره بر هم دوخت / نگار من ز کمین چون کمان کشید و گشاد
هزار داغ چون صد هزار چشمه خون / شرار شوق تو بر روی جان کشید و گشاد
نمی‌گشاد دلم دوش ترک سرکش من / پیاله می چون ارغوان کشید و گشاد
دلم ز فکر معمای آن میان می‌سوخت / که ناگهان کمرش در میان کشید و گشاد
بمهر بود سر حقه دلم ز لبش / بسوی خویشتنم موکشان کشید و گشاد
دلم بیاری سودای سعد هر باری / که بسته بود بر آن آستان کشید و گشاد

وله ایضاً

عرق که از رخ آن دل نواز می بارد / هزار گونه ز سر قطره ناز می بارد
بغیر دیدهٔ سلطان کرامت نا نظر / کرشمه که ز چشم ایاز می بارد
مکو چه میدمد از روی عاشق از اشکی / که در فراق رخ دل نواز می بارد
بغیر لالهٔ پرخون ز خار غم چه دمد / دران سواد که اشک نیاز می بارد
غبار مرکب او بر دلم چو بار است / که بر بیاد ز راه حجاز می بارد
بیاد سرو قدت چشم من عجب ابر است / که در هوای تو عمر دراز می بارد
سرشک سعد بین مطرب باد از سر سوز / بساز عود که باران بساز می بارد

و ایضاً له

عید شد قربانی خواهیم کرد / یار را مهمانی خواهیم کرد
پیش هر یک از سکان کوی او / در درون بریانی خواهیم کرد
تا بکی داریم پنهان گنج عشق / عاقبت ویرانی خواهیم کرد
خوش خوش این را بر دو نام خواند / پیش او خوش خوانی خواهیم کرد
پر کشتی سعد جان هم بر فشان / باز پیر افشانی خواهیم کرد

و ایضاً له

عجب وصلی و من محروم از وصل نگار خود / عجب هایی و من دور از نه ناساز کار خود
گرفته هر کسی دامان سروی بر لب جوی / من و کنجی و از اشک روان برخون کنار
ز هر سو بلبلی را با گلی کاری و بازاری / هم در کار من حیران و سرگردان کار خود

تو بر خور از گل و سنبل که جز ریحان حیرانی / نمی روید فرا یاری ازین باغ و بهار خود
قراری داشتم با یار و گشتم بیقرار اکنون / چه خوش بودی که هر چیزی بماندی برقرار خود
اگر گریه باب دیده خون دل برآمیزم / که تا هر دم کشم پیش تو لعل آبدار خود
رسید ایام کلکشت و من اندر خانهٔ محنت / عجب خاری که در پا دارم از آن گلعذار خود
حریفان مست و سعد از جان تنها چشم آن دارد / که از جام وصالش بشکند آخر خمار خود

و ایضاً له

عزم یار و دیار خواهم کرد / سفری اختیار خواهم کرد
لیس فی الدار غیره دیار / سر عشق آشکار خواهم
از همه کار دست خواهم شست / خوبتر زین چه کار خواهم کرد
دوست با من چو در میان آمد / از دو عالم کنار خواهم کرد
وحده لا اله الا هو / همه را محو یار خواهم کرد
لعل و یاقوت مخزن دل سعد / بصفا در کنار خواهم کرد
همه در مقدم مبارک یار / بارادت نثار خواهم کرد

و ایضاً له

عید می آید و من از مه روی تو بعید / این چه عیدیست چنین عید که دید و که شنید
ای رخ و زلف تو ای خسرو خوبان ما را / نیست سودای شب قدر و سوای مه عید
بیش ازین عید بعیدت نظری می دیدند / تا چه کردیم که ماندیم از آن عید بعید

هرکسی از تو خود می طلبد عیدی و من عیدی خویش ندانم زکه خواهم طلبید
سعد میخواست که جایی رسد از دولت عشق سالها گرد جهان گشت و بجایی نرسید

واله

غمت بسینه درون شد هنوز تا چه شود دلم زدست برون شد هنوز تا چه شود
سرشک دیده که بود از پیت چو آب روان زتاب عشق تو خون شد هنوز تا چه شود
دلم که از پی عشرت نشد بباغ بهشت ببین بکوی تو چون شد هنوز تا چه شود
زفکر سلسله طره تو در سر من هوای عشق جنون شد هنوز تا چه شود
تنم اگر چه که دور از تو شد چو کاه ضعیف غمم زکوه فزون شد هنوز تا چه شود
دلم که بود بپشتی عقل و هوش قوی بدست عشق زبون شد هنوز تا چه شود
بسوی آنک نماند برون زکوی تو سعد غلام اهل درون شد هنوز تا چه شود

واله

کس زد این تیر که بر سینه درویش آمد این چه روزیست ندانم که مرا پیش آمد
این چه پرکینه سواریست که هر تیر که زد همه بر سینه بی کینه درویش آمد
چه بلاییست غم عشق که هرچند بیش بیشتر زاندیشش از رغم مرا بیش آمد
دل زاندیشه بسوزد اگر از من بخیال آنچه بر من زدل مصلحت اندیش آمد
سعد حاشا ز جفای تو بنالد که برو هرچه آمد بدلش جملگی از خویش آمد

واله

گل

گل آمد و من بهجران درمانده بخواری خود هرکس بکنجی شاد و من خو کرده با زاری خود
چون دل بباغ و بوستان نگشایدم بی روی تو در کنج محنت ساختم با اشک گلناری خود
گر باغبان یک صبحدم رویت ببیند در چمن گردد خجل آن شاهد رعنای بازاری خود
زد غمزه ات بر جان من دیگر چه خنجر میکشی چون کارم آخر کرده زان ناوک کاری خود
اکنون که کارم در غمت با یک نفس افتاده است دیگر چه گویم با طبیب احوال بیماری خود
تا دولت بیداریم شد سوی وصلت رهنمون خوابم نمی آید دگر از ذوق بیداری خود
گفتم بمیرم در غم عشقت عنان دل گرفت آن شد که بودی شادمان سعد از سبکباری خود

واله

گر منظر پشت از دو تا توان بود عمری بسر کوی تو رنجور توان بود
نتوان اگر از جام تو بشکست خماری صد غصه توانی خوردن و مخمور توان بود
از بهر دمی وصل تو تا روز قیامت در خانه غم بیدل و مهجور توان بود
زینسان که ترا پرده دری عادت و خوست مشکل بسر کوی تو مستور توان بود
هم عاقبت الامر توان شد بتو نزدیک از هستی خود گر نفسی دور توان بود
شادی ز دلم رخت برون برد و ندانست کز دولت غمهای تو مسرور توان بود
در خلوت خود سعد دگر شمع میفروز می سوز که در پرتو این نور توان بود

واله

گر تو ای دل عاشقی دایم بلا باید کشید در وفاداری طمع عمری جفا باید کشید

بر سر بازار سودایش اگر خواهی بتاب / رخت هستی را بدکان فنا باید کشید
بار دیگر دل بدست ماه رویی داده‌ام / سوختم زین غم که تا زو هم جفا باید کشید
گر زند با سنبل زلفش بنفشه لاف حسن / مرزبانش را چو سوسن از قفا باید کشید
می کشد بار خیالش مردم آبی چشم / آشنا را بار یار آشنا باید کشید
می کشیدم زلف مشکینش دلم در تاب شد / گفت ای مسکین چرا چندین بلا باید کشید
آخر از دست رقیبانش نهم سر در جهان / این همه جور از سگان بی‌حیا باید کشید
گر ترا ای دل هوای دیدن دیدار اوست / دیده را از خاک پایش توتیا باید کشید
همچو سعد اینجا ملولم از خودی خود ولی / رخت ازین منزل ندانم تا کجا باید کشید

وله

نجات چاره بیچارگان که چاره نویسد / علاج این دل مجروح پاره پاره نویسد
خدایرا بمن آور که مستحق و فقیرم / زکات حسن که آن شاه یک سواره نویسد
چو عشق ثبت کند نام کشتگان غم خود / در آن صحیفهٔ دولت مرا دو باره نویسد
نمود عکس تو از قطرهای اشک از آن سان / که نقش ما کسی بر رخ ستاره نویسد
اگر کسی بنویسد بنامه نام سگانت / بگو که نام مرا هم بر آن کناره نویسد
نگرد در دلت ای جان اثر نم مژه ما / کسی نگار چه بر روی سنگ خاره نویسد
دلم چو رهن بلا شد بگو تقاضی عشقت / کرم نماید و جانم در آن اجاره نویسد
نشسته محتسب از خون خلق دست و دهان را / چرا بذمت رند شراب خواره نویسد
بگو بسعد که خواهم نوشت چاره دردت / گذشت کار ز چاره گری چه چاره نویسد

وله

کی کار من از گوشهٔ محراب برآید / کام دل من هم ز می ناب برآید
زاهد بخرابات اگر روی تو بیند / از صومعه و مسجد و محراب برآید
یکبار اگر روی تو در خواب توان دید / من بعد عجب گر سرم از خواب برآید
ایمن شوم از زلف تو چون رخ بنمایی / از درد غمی نیست چو مهتاب برآید
از تاب شب تیره منال ای دل و خوش باش / وقتی که خورشید جهان تاب برآید
تا کی کنم از گریهٔ خود خرقه نمازی / این کهنه عجب گر دگر از آب برآید
سعد از هوس روی تو شد خاک و عجب نیست / از آب و گلش گر گل سیراب برآید

وله

ما را نصیبه جز غم هجران نمی‌رسد / وین درد هیچ گونه بدرمان نمی‌رسد
در اشتیاق عمر به پایان رسید و هیچ / درد سر فراق به پایان نمی‌رسد
احباب را ز حالت ما نیست آگهی / باد صبا مگر بخراسان نمی‌رسد
دارم هزار داغ نهان بر جگر ولی / داغی بداغ آتش هجران نمی‌رسد
در آتش فراق ز سودای زلف او / ما را بجز خیال پریشان نمی‌رسد
گفتم که بر من بدرم از غمش ولی / دستم ز کوتهی به گریبان نمی‌رسد
سعدا بدور حافظ لاف از سخن مزن / زیرا که هیچ شعر بقرآن نمی‌رسد

وله

مرا دگر غم ناموس و ننگ و نام نماند / تمیز نیک و بد و فکر خاص و عام نماند
ز صبح و شام من ای پارسا چه می پرسی / در آن جهان که منم رنگ صبح و شام نماند
بباغ جان که بهارش ز آب لطف تو بود / ز تاب مهر رخت هیچ میوه خام نماند
چه جای تفرقه باشد میان صافی و درد / مرا که فرق میان شراب و جام نماند
ز هر چه بود مرا بیش ازین نمیدانم / کدام ماند ز دست غمت کدام نماند
بیا که راز دلم فاش کرد آه / چرا بحال منت هیچ اهتمام نماند
بهرزه چند کنم جان بیا تمام کن / چو هیچ کار بد ور تو نا تمام نماند
بیا به نظم امور معاشران پرداز / که کار مسجد و محراب با نظام نماند
کجا حجاب وصال رخت شود هجران / که بیش سعد ز هجران بغیر نام نماند

وله

مفلسان از کرمت چشم عطایی دارند / خستگان ز تو امید شفایی دارند
دردمندان غمت از ره دور آمده اند / هر یکی از تو تمنای دوایی دارند
طالبان حرمت ناله کنان همچو جرس / همه شب گوش بر آواز درایی دارند
همه کس طالب یارند و لیکن هر کس / در بیابان طلب روی بجایی دارند
مطربا راست کن آهنگ که در راه عراق / راستی راز تو عشاق نوایی دارند
آب چشم و دم سرد است رفیق عشاق / عاشقان تو چه خوش آب و هوایی دارند

سعد بی فایده مخروش که خوبان جهان / پادشاهند چه پروای گدایی دارند

وله

مرا تا تار شد ایمان بروی نازنین خود / ز لوح دل فرو شستم سواد کفر و دین خود
فکندم بار عالم را از گردن بکردرد ش / که میدارم نگاه از بهر روز واپسین خود
مرا در درد تو روح الامین محرم نمی ماند / همان بهتر که خود باشم بهر حالت امین خود
بجز من بلبلی گر بگذرد ناگه بگلزارش / پر و بالش بسوزانم بآه آتشین خود
بهشت جان من پیوسته [illegible] می بندد / چه آزادی که من دارم ز جان پیش بین خود
بسود دیگری یک ره کشیدی آستینم را / از آن دم باز می بوسم بعزت آستین خود
فراز چند دل میکنم دایم سلیمانی / از آن روزی که کردم مهر تو مهر نگین خود
اگر خواهی که خود را باز یابی نوبتی گم شو / ولی می باش همچون سعد دایم در کمین خود

وله

من کیستم که چشم تو بر من کمان کشد / توام بسلسله امتحان کشد
صد تیر خورد و سوخت دلم ز انتظار آن / کا[illegible] ناوکی دگر اندر کمان کشد
زلفت که هست مجمع دلها دل مرا / تا چند خط تفرقه بر خان و مان کشد
بار غمت که خلق دو عالم زبون اوست / مسکین دل شکسته عاشق بجان کشد
جانم هوای زلف تو دارد عجب مدار / طوطی اگر دلش سوی هندوستان کشد
سوسن اگر ز سرو زند لاف با قدت / باید که گل بخنجر خارش زبان کشد

افغان سعدی بشنو و لب بر لبش بنه / باشد دمی بکام زبان در دهان کند

وله

مرا دلیست که بی درد سر نمی استد / بغیر کوی تو جایی دگر نمی ایستد
رقیب را نگذارم بجای اگر کوه است / خدنگ آه بحر بر کمر نمی ایستد
چگونه گریه خونی و ناله ترک کنم / چو دود دم از دل و خون از جگر نمی استد
چو غمزه تیز کنی من سپر بیندازم / چرا که تیر قضا بر سپر نمی ایستد
برون نرفت خیال لبت ز دیده و دل / در آب و آتش اگرچه شکر نمی استد
کدام پرده حجابت شود که هر دو جهان / ترا برابر تاب نظر نمی ایستد
دل رقیب نسوزد ز تاب آتش سعدی / که پیش آتش دوزخ حجر نمی استد

وله

مرا سعادت امشب غلام خواهد بود / که کارم از لب لعلت بکام خواهد بود
بمن رسید سلامت خوشا [illegible] / که از سلام تو دار السلام خواهد بود
مرادم از می و مجلس نظار[illegible]ت / که عیشم از نظر او مدام خواهد بود
در آن نماز که از خون دل وضو سازم / رخ تو قبله و عشقم امام خواهد بود
کسی که عشق نورزید و جان نسوخت ز غم / دلش مقید سودای خام خواهد بود
بکشتنم چه کشی تیغ نیم جان مرا / کرشمه ز تو جانا تمام خواهد بود
دوام عیش ز سرو قد تو جوید سعدی / که ظل عالی او مستدام خواهد بود

وله

ما را بجز غم تو نگارا غمی نماند / جز آه سرد و گریه خون همدمی نماند
شبها در آرزوی تو چندان گریستیم / کاندر دو دیده و دل پرخون نمی نماند
هر شب من و خیال تو و شرح درد دل / هیچم دگر به هر دو جهان محرمی نماند
رحمی بر جراحت من نیست ای حکیم / در حقهای غیب مگر مرهمی نماند
شادی همین بس است و سعادت که سعد را / غیر غم تو در همه عالم غمی نماند

وله

نماز شام در آندم که آفتاب فرو شد / دل غریب بصد فکر ناصواب فرو شد
غم غریبی و آشوب عشق برده ز جایش / بکوی دلبر خود با دل خراب فرو شد
چنان گریست که شد غرق آب دیده رقیبش / هزار شکر که آن خر درین خلاب فرو شد
نمود روی خود از بام و مه ز چرخ برآمد / گشود پرده و خورشید از حجاب فرو شد
چو او ز بام فرو شد سیاه گشت جهانم / جهان سیه شود آری چو آفتاب فرو شد
ز رنگ و بوی خطا مشک ناب اگرچه زدی دم / چو دید زلف تو هم دم بمشک ناب فرو شد
نیافت آب رخی پیش کشتگان غم او / چو سعدی هر که نه با دیده پر آب فرو شد

وله

نیست پیدا که مرا یار چرا می سوزد / تا چه کردم که بدین حال مرا می سوزد
ناصحا منع من سوخته تا چند از عشق / من ترا هیچ ندانم که کجا می سوزد

شمع بر حال دل سوخته ام می خندد / عود از آه من بی پر و پا می سوزد
از جدایی تو هر گاه که می آرم یاد / دل جدا دیده جدا سینه جدا می سوزد
دلم از آتش غم سوخته نه از ناله نی / تا نگویی مگر از باد هوا می سوزد
مرهم سوختگیهای من این برگ غمست / آتشی نیست که اندر همه جا می سوزد
سعدی سوزد و بیچاره نمی داند هیچ / که شب و روز بدین حال چرا می سوزد

و له ایضاً

نزدیک تو جز تو کس نگنجد / بیش و کم و بیش و پس نگنجد
جز ناله و آه دردمندان / در قافلهات جرس نگنجد
ای عقل برو که پیش رندان / سر کوفتن بوالهوس نگنجد
ای شحنه بخشش عاشقان را / در کوی شهان عسس نگنجد
آنجا که فرشته ره نیابد / شک نیست که خرمگس نگنجد
پیمست که در دهان تنگت / آمد شدن نفس نگنجد
از بیم فغان بغیر ناله / در خلوت سعدی کس نگنجد

و له ایضاً

وجود نازکت ای گل اسیر خار مباد / به جمال تو آزرده غبار مباد
هزار بار بمیرم گرت زمین بارست / ترا ز بهر خسی دل بزیر بار مباد
بهار باغ لطافت شکفته از رخ تست / خزان عارضه را برو کدار مباد

ز دیر زیستن خویش شرمسار شدم / دلم برین در ازین بیش شرمسار مباد
دلم ز نرگس مخمور تست مست و خراب / که چشم مست ترا آفت خمار مباد
هر آن غبار که آرد صبا ز خاک درت / بجز نصیب من رند خاکسار مباد
اگر نه سعدی جان با تو در میان آید / حصول هیچ مرادیش در کنار مباد

و له ایضاً

هر که در کویش گدایی می کند / در دو عالم پادشایی می کند
دیده هر شب در میان موج خون / با خیالش آشنایی می کند
می نماید دل بهر کس خاک پایش / پیش مردم خودنمایی می کند
میخورد خون مسلمانان بظلم / یار کافر ماجرایی می کند
خانه را گو آب زن آنکس که او / دعوی خواجه سرایی می کند
خانه را من بار بی آتش میزنم / عشق ازینسان کدخدایی
سعدی در معنی خرابی فتاد / گر بصورت پارسایی می کند

و له ایضاً

هر که او از بند عشق آزاد شد / بنده غمهای بی بنیاد شد
مرده آن چشم فتانم که او / در فن عاشق کشی استاد شد
هر چه میدانستم از علم و داد / عشقت آمد آن همه بر باد شد
گو فرو شو دست از خیرش بریز / هر که او رسوای مادرزاد شد

در غم آن لعل شیرین باد دلم   شد همان صورت که با فرهاد شد
در فراق یار گندم گون مرا   خرمن هستی همه بر باد شد
سعد تا شد بندهٔ غمهای تو   از غم هر دو جهان آزاد شد

وایضاً له

هر کسی پی بسر کوی تو نتواند برد   هر دلی ره بخم موی تو نتواند برد
هر کسی روی به عیش تو نیارد آورد   همه کس زر بتر ازوی تو نتواند برد
فی المثل گر همه ذرات جهان باد شود   ذرهٔ خاک من از کوی تو نتواند برد
عقل کو سلسلها موی بمو بگشاید   ره بسر حلقهٔ گیسوی تو نتواند برد
گر چه در معجزه موسی ید بیضا دارد   دست از هندوی جادوی تو نتواند برد
ور چه صد مرده مسیحا بدمی زنده کند   سبق از لعل سخنگوی تو نتواند برد
سعد در راه طلب در تو بکلی گم شد   که کسی غیر تو ره سوی تو نتواند برد

وایضاً له

هزار شکر که از یمن طالع مسعود   دمید صبح امیدم ز مطلع مقصود
ز فیض پرتو خورشید عشق طی کردم   رهی که عقل بوهم و خیال می‌پیمود
ز آه نیم شبی بود و گریهٔ سحری   که یافت دولت بیدار بخت خواب آلود
ز بس که بر در دل حلقهٔ نیاز زدم   بعاقبت در خلوت سرای دل بگشود
در آن حریم چو محرم شدم بیاسودم   نه کفر ماند نه ایمان نه دیر ماند و نه زود

بصدر مصطبه گشتم حریف پیر مغان   گشود ساقی جانها سر صراحی جود
بیک دو جام ازان می که داد پیر مرا   خراب کرد که فارغ شدم ز ننگ وجود
ایاز وار کمر بسته از پی خدمت   چو وا نگشتم ازان گشت عاقبت محمود
شدم بیک نظر قاسمی ز خود فانی   همین بود نظر سعد و طالع مسعود

وایضاً له

همه خوبان بجان غلام تواند   کمترین جرعه نوش جام تواند
بر سر راه اهل دار السلام   در تمنای یک سلام تواند
هر چه در باغ سرو آزاد است   بندهٔ قد خوش خرام تواند
صد هزار آفتاب عالم تاب   در فروغ مه تمام تواند
هر کجا در زمانه صیاد است   بستهٔ حلقهای دام تواند
در جهان هر کجا زبان دانیست   همه یک حرف از کلام تواند
نه همین سعد شد غلام غمت   پادشاهان کمین غلام تواند

وایضاً له

هر که شد محرم این راز دهانش بستند   وانکه چشمش بگشادند زبانش بستند
گل بدوران رخش لاف انا الحق میزد   بر سر دار چو منصور ازانش بستند
غنچه میخواست که گوید سخنی از دهنش   سوزن خار کشیدند و دهانش بستند
از پی خدمت لعل لب شکر شکنش   نیشکر را ازل باز میانش بستند

هیچکس را چو سر زلف بتم دست نداد
در پریشانی آنم که چه سانش بستند

غمزه و ابروی او خون دل عاشق ریخت
تهمت بیهده بر تیر و کمانش بستند

سعد چون شمع ازان سوخت که عشق رخ یار
آتشی بود که بر رشته جانش بستند

وله ایضاً

هر که در در تو جان ایثار نتوانست کرد
خویش را در عشق برخوردار نتوانست کرد

بر امید دانهٔ خال تو تخمم تا نشد
همچو کاهی روی در دیوار نتوانست کرد

منعهامی کرد عقلم عاقبت از سر گذشت
مست مادرزاد را هشیار نتوانست کرد

دست کوته کرد از تیمار من مسکین طبیب
چون کند زین بیشتر پیکار نتوانست کرد

یکشبم در خواب بنمودی جمال روی خود
بعد از آنم هیچکس بیدار نتوانست کرد

کی برد بویی درین باغ از نسیم روی گل
هر که همچون خاک خود را خوار نتوانست کرد

هر که او گرد و داز آیینه پر دود دل
زنگ هستی زو بروی یار نتوانست کرد

گفتمش تا کی کنم جان کارم آخر کن بیا
با وجود قدرت این مقدار نتوانست کرد

حال بدخویی او مسکین دلم دانست لیک
هم ز بدخویی او اظهار نتوانست کرد

نالهٔ سعد ار چه کرد اندر دل پولاد کار
در دل سنگین یارش کار نتوانست کرد

وله ایضاً

هر خون که ز چشم من بیارد
نقش سر کوی یار گردید

وان گریه که در غم تو کردم
هر قطرش نثر از بحر گردید

بردی دل ما بگوشهٔ چشم
آیینهٔ کمال دیده وا دید

ای یافته از غمت بتحقیق
عاشق امان ز قید تقلید

جا در دل سعد گیر ای یار
کان خانه صدای غیر نشنید

وله ایضاً

یار یاد من گدا نکند
هیچ تدبیر کار ما نکند

از که جویم دوای درد درون
اگرم لطف او دوا نکند

چه کنم با که آشنا گردم
اگرم با خود آشنا نکند

هیچ دردم به انتها نرسید
که صد دیگر ابتدا نکند

آنچنان تنگ شد دلم که درو
جز خیال دهانش جا نکند

چین زلفش کند کمند مراد
مرکب عمر اگر خطا نکند

گر شود سعد خاک دست امید
یکدم از دامنش رها نکند

حرف الرا

ای ز عقلم صبر ناموجودتر
هر یکی از یک دگر نابودتر

صبر ناموجود و دل معدوم و من
با وجود از هر دو ناموجودتر

زآتش دل سینه‌ام پر دود شد
خلوتم از سینه‌ام پر دودتر

گفته از حاسدانت واخرم
آنچنان کز جان شوی محسودتر

اینک اینک میرود کارم ز دست
هر چه خواهی کرد باری زودتر

پیش من جز تو کسی مقبول نیست / کرچه با چشم سرزمان مردودتر

خشک شد سعد از غم و چشم امید / همچنان از کریه مقصودتر

وله ایضا

ای که یک دم دل ما را ز غمت نیست گزیر / رحمتی کن که درین شهر غریبیم و فقیر

از غریبان نظر لطف مفرمای دریغ / قدم از پرسش صاحب نظران باز مگیر

مفلسانیم فتاده بدیار تو غریب / مفلسانی که نداریم سر تاج و سریر

سایل کوی کدایان سبک روح شدیم / که ندیدیم کشادی ز در شاه و امیر

دل ما میل ببازیچهٔ دنیا نکند / کودکانند که دارند سر میر و وزیر

فارغ البال بهر سوی دویدیم بسی / آخر الامر فتادیم بدام تو اسیر

سعد خواهی که چو ما زنده جاوید شوی / سعی کن یک دو نفس پیشتر از مرگ بمیر

وله ایضا

ای صبا از چمن یار نسیمی بمن آر / نفحهٔ زان کل نوخاسته سوی چمن آر

بغریبان برسان بوی اویس قرنی / جانب هم نفسان هم نفسی از یمن آر

کذری کن بره مصر و زان یوسف جان / بر یعقوب دلم رایحهٔ پیرهن آر

پایمال شد ندارم ز دل خود خبری / از دل کم شده یک روز نشانی بمن آر

سعد را مژدهٔ وصلی برسان از بر یار / بوی کل سوی چمن برخبر جان بتن آر

وله ایضا

ای

ای ترک خطا بهر خدا ترک جفا کیر / با دلشدکان قاعدهٔ مهر و وفا کیر

از پای در افتادم و خواهم شدن از دست / از بهر خدا دست من بی سر و پا کیر

داری هوس کشتن من تیغ چه حاجت / یکدم نظر لطف ازین دلشده واکیر

هستند شهیدان فراق تو فراوان / بهلست ازان جمله یکی نیز مرا کیر

هر روز چو من خوشترم از درد دل خویش / ای خواجه ز بهر دل من ترک دوا کیر

ای جان دم کشتن اکرت یار دهد دست / مردانه درآ دامن تسلیم و رضا کیر

کر چاک شود دامن عمرت چه تفاوت / ای سعد یکی پیرهن کهنه قبا کیر

وله ایضا

ای دل کمند زلف مرادت کشیده کیر / هر آرزو که هست بدست آوریده کیر

هستیم ازین طریق چو واکشتنی همه / میدان کام و نام سراسر دویده کیر

در ساغر حیات بجز دردی نماند / آن هم بدرد دل دو سه روزی چشیده کیر

در کرد سالکان ره عشق و عاشقی / خود کی رسی و کر برسی نارسیده کیر

شاه و کدا و شیخ و ملیح و بزرک و خرد / عمری بسر کزین و مجموع دیده کیر

هر قصه که هست بعالم ز عقل و نقل / یک یک بکوش هوش و ارادت شنیده کیر

خواب و خیال دنیی و عقبی ازین همه / دل وارهان و دامن مردی رهیده

می بایدت کذشت ازین بوستان وجود / همچون نسیم بر همه عالم وزیده کیر

از کرمی درون تو دلها کباب شد / سعدا عنان مرکب آهت کشیده کیر

و ايضاً له

بیا ساقی و مجلس کن پر از نور
شرابی ده بمشتاقان مخمور

زغم مردم ندانم جیست علت
که شد فارغ طبیب از حال رنجور

رقیبت دور کن از درگه از فر
بتر سوزد جو جنت چند از دور

ازان بلبل فغان دارد که گل شد
از و فارغ بجنس خویش مغرور

مبادا در کشد باد بلای
لباس عفت از مستان مستور

دلم در قاسمی پیچان کم شد
انا الحق گوی ازان شد همچو منصور

بفرمان غمت شد سعد رسوا
مکن عیبش که المامور معذور

و ايضاً له

باز آمدم که از تو ندارم دمی گریز
گر میکشی اسیرم وگر می کشی اسیر

از پا فتاده ایم زما دست وا مدار
از دست رفته ایم زما پای وا مگیر

جون حسن دلفریبی و جون عشق جانگداز
جون روح بی نشانی و جون عمر ناگزیر

از زلف و غمزهٔ تو ندارم دمی شکیب
گر می کشی بسلسله ور می زنی بتیر

جان میکنم نثار و متاع محقرست
خود تحفهٔ فقیر نباشد مگر حقیر

در دل تر دل گردی و مردم زغم که نیست
در خورد خسروی جو تو ویرانهٔ فقیر

بیداد گرد درد دل خویش با تو سعد
یا سیدی و انت علیم بنا خبیر

و ايضاً له

خانه را پرداختم از اغیار یار
خوش درا جانا و جا را خوش برار

وعده دادی که خواهم کشتنت
زه که جانم بر لب آمد از انتظار

آرزومندی و شوق از حد گذشت
آه یارم آه یارم آه یار

جان من بردی و من شکرانه را
جای آن داری که سازم جان نثار

هر کسی را رو بسوی قبله ایست
هر جبه بادا ما و روی آن نگار

ای که از جان در میانم با تو من
از من ای جان چند میجویی کنار

حیف باشد هر کسی پهلوی تو
حرمت خود جان من زین بیش دار

میر من ساقی درویشان تویی
می بیار و می بیار و می بیار

دل درین ره باختن سهلست سعد
دست باید شستن از جان مردوار

و ايضاً له

دل خرابست و جگر سوخته و جان مهجور
جه بلاهاست که من میکشم از روی تو دور

عشق رسوای جهان بود ز من نپسندید
در پس پردهٔ ناموس نشستن مستور

با خیال تو غم هر دو جهان بر دل من
همه نازست و تنعم همه عیشست و سرور

ای رقیب این همه رعنایی و مستی تا جند
این جه پندار و هوس این جه خیال و غرور

تو درین ده بنکونامی و شیخی معروف
من بمی خوارگی و خانه خرابی مشهور

من ازان شهر کلانم نه ازین ده که تویی
من ازان بحر حیاتم نه ازین جشمهٔ شور

غم مخور سعد اگرت خانهٔ تن ویران شد
هست جون خلوت جان از غم جانان معمور

وله ایضاً

ساقی می ما جوش برآورد بیاور / مطرب بجمن مست برآورد بیاور
زان باده که پروردهٔ خمخانهٔ عشق است / جامی بمن مسکین بپرورد بیاور
ای زاهد بیمار اگرت رو بدوا است / چون صبر نداری قدری درد بیاور
رعنایی و زهد از تو برین در نخرد کس / اینجا تن خاکی رخ پرگرد بیاور
شد بستهٔ زلفش دلم ای باد بیا تا / زان عاشق شوریده شب گرد بیاور
ور راه بزلفش نبری کحل مرادی / از خاک ره یار ره آورد بیاور
خواهی که جهانی ز تو روشن شود ای سعدی / چون شمع بیا اشک و رخ زرد بیاور

وله ایضاً

ساقیا جام روان بخش روانی بمن آر / بر دلم رحم کن و راحت جانی بمن آر
دست گیرم بیکی جام و گر از بیم رقیب / آشکارا نتوانی بدست نهانی بمن آر
باده با نقل لطیفت خدا را نقلی / از لب چون شکر پستهٔ دهانی بمن آر
ای نسیم سحری گر بودت هیچ مجال / نفحه‌ای از سر گیسوی فلانی بمن آر
ور درون حرمش بار نیابی باری / از سگان سر آن کوی نشانی بمن آر
تا کنم شر رقیب از سر مشتاقان دور / ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
سعدی خوردن امروز بفردا مفکن / ور نه تا بودن فردات ضمانی بمن آر

وله ایضاً

گفتی بده جان در غم سهلست ای جان این قدر / خود برده‌ایم آرزو جان از جانان این قدر
سامان کارم عاقبت بر باد خواهد داد دل / باشد که گردد در جهان کارم بسامان این
دایم ز فکر زلف تو آشفته سازم خویش را / هرگز نسازد هیچکس خود را پریشان این قدر
هردم برد از من غمت تمکین و صبر و دین و دل / ظلمت خرج انداختن بر شهر ویران این
بر سینه دست هجر تو هردم کمانی می‌کشد / کس را نباشد طاقت بازوی هجران این
در درد تو جان میدهم بگذر ببالینم دمی / دارم طمع از لطف تو ای میر خوبان این
جمع سگانش چون ترا در خیل خود کردند جا / ای سعد منت دار شو خیلیست زیشان این

وله ایضاً

مستم ای زاهد مرا بهر خدا معذور دار / گر خدا را دوست داری بنده را معذور دار
دوش اگر با جام می بر خلوت کردم گذر / مست بودم بیخبر ای پارسا معذور دار
چون بیام یار دادی دین و دل کردم فدا / خدمتی لایق نکردم ای صبا معذور دار
دل برارم از درون سینه در پایت کشم / بیش ازین چیزی ندارم دلربا معذور دار
بندگانت گر ببستی دم زنند از عاشقی / بندگان خویش را بهر خدا معذور دار
گر بگریم ور بخندم می فراوان خورده‌ام / میر مجلس چون تویی امشب مرا معذور دار
دوش میکردم گدایی از دهانت سعد گفت / هیچ بیدانیست حالی ای گدا معذور دار

وله ایضاً

موسم عشرت شد و گل میرسد باد بهار / وقت شد گر آب می از دل فرو شوید غبار

لعل جانبخشت دلم را میدهد از باده یاد / ای پسر بهر خدا جامی که مردیم از خمار
ناله و فریاد بلبل نیست چندان سودمند / از سر سوز آتشی در خویش زن پروانه وار
یاد داری آنکه گفتی خواهمت خون ریختن / وعده دادی و جانم بر لب آمد ز انتظار
سعدیا رفت عزم رفتن کرد اگر خیر نیست / فکر بیش و کم مکن جان و روان همراه آر

وله ایضاً

مردم ای ساقی خدا را از خمار / می توانی ساغری می از خم آر
یا بفریاد دل درویش رس / یا به تیغی وا رهانم ز انتظار
روزگارم در سر و کار تو شد / رخ چه می تابی ز من چون روزگار
حالتی دارم ز رویت بر دوام / حسرتی دارم ز زلفت بر قرار
آرزومندی و شوق از حد گذشت / آه یادم آه یادم آه یار
جان من بردی و دل شکرانه را / جای آن داری که سازم جان نثار
یک نفس غایب نیم از یاد تو / یاد جانانت جان را یادگار
ماندم از مهرت میان تاب و تب / ماه رو یا سایه از من بر مدار
حیف باشد هر کسی همراه تو / حرمت خود جان من زین بیش دار
میر من ساقی درویشان تویی / می بیار و می بیار و می بیار
دل درین ره باختن سهلست سعد / دست باید شستن از جان مردوار

وله ایضاً

وقت

وقت گلست و موسم مهیای خوشگوار / ساقی ترحمی که بمردیم از خمار
دامان عشرت همه پر گل بباغ و من / کنج خرابه و پر از خون دل کنار
ای باغبان ز یار چه داری خبر بگو / ورنی چه حاصل از گل و مل بی حضور یار
گلهای آتشین دمد از خاک تربتم / روزی که در هوای رخت جان کنم نثار
هر بلبلی بوصل گلی شادمان و سعد / در خار زار هجر تو افتاده خوار و زار

وله ایضاً

یار گزیدست دگر نیست یار / قائم و پاینده و قسمت یار
بیدل و بیجان و درمانده ام / راحم و رحمن و رحیم است یار
دین و دل هر دو تمام ویست / در دل و در دین مقیم است یار
شادی دلهای حزینست دوست / صحبت جانها نسیم است یار
خانه تهی کن که حریفست دوست / باده بیاور که ندیم است یار
یار بما عهد وفا بسته است / بر سر آن عهد قدیم است یار
جان بدن و روح روانست عشق / دل صدف و در یتیم است یار
فارغم از نعمت و ناز جهان / مایه صد ناز و نعیم است یار
حال چه پوشم که خبیرست دوست / قصه چه گویم که علیم است یار
هیچ اگر اسباب وصالت نماند / غم مخور ای سعد کریم است یار
طفلی و می می طلبی گر نداد / بد مکنی دل که حکیم است یار

حرف الزاء

اگر آن گم شده را بار دگر یابم باز
هم ز فیض نظر اهل نظر یابم باز

شده ام خادم آتشکده باشد روزی
از دل سوختهٔ خویش خبر یابم باز

در خم طرهٔ مشکین تو چون نافه مدام
خویش را غرقهٔ خوناب جگر یابم باز

همه شب بر گذر باد سحر منتظرم
بو که بوی تو گر از باد سحر یابم باز

من از آن دم که بدام تو اسیر افتادم
خویش را هر نفسی جای دگر یابم باز

از درت زان نشوم دور دمی کین دولت
گر شود فوت نه چیزیست که دریابم باز

سعد از نام تو ننگست مرا کی باشد
که ز نام تو نه نام و نه اثر یابم باز

وله ایضاً

ساقیا از روی خود امشب چراغی بر فروز
در دلم زن آتشی دیگر که هستم نیم‌سوز

زلف را بر رخ میفکن ورنه خواهد اوفتاد
قصهٔ حال پریشانی ما بر روی روز

با تو رمزی گفتم از شبهای خود گویم ولی
حال من چون روز میدانی چه محتاج رموز

سوختم از آتش هجران چه غم میدارد کسی
گر خسی بر آتش هجران بسوزد گو بسوز

مجلس ما گرم شد از سردی واعظ چه باک
فصل نوروزست نبود چاره از برد العجوز

ای دل صد پاره گر در وصله خواهی نشست
خویش را بر خرقهٔ یکتای درویشان مدوز

سعد را جان بر لب آمد در غمت ای یار هی
زود دریابش که دارد یک رمق باقی هنوز

وله ایضاً

با همه ناکسی مرا این بس
که کسی مر کسی و هر ناکس

نه مرا دل که راه گیرم پیش
نه مرا پا که باز گردم پس

خاطری بستهٔ هزار هوا
سینه‌ای خستهٔ هزار هوس

نه درونم سکون ز جور رقیب
نه برونم امان ز بیم عسس

کارم از دست رفت و دست از کار
می‌توانی بغور کارم رس

تشنه جان میدهم دمی دریاب
ای خضر مقدم مسیح نفس

بندگیت اگر قبول افتد
سعد را خود همین سعادت بس

وله ایضاً

مراد از گل و باغ یارست و بس
دگر خاک و خاشاک و خارست و بس

تماشای ما از گلی دیگرست
تماشا نه باغ و بهارست و بس

از آن دم که بستی بخونم کمر
دلم کشتهٔ انتظارست و بس

زمانی نیم غافل از یاد یار
زیادم همین یادگارست و بس

ز سر تا قدم بیقرارم تمام
غم دل همین بر قرارست و بس

شدم در ره دوست بی‌اختیار
ز عشقم همین اختیارست و بس

شود هر کسی طالب این و آن
دل من طلبکار یارست و بس

دلم در سر و کار مهر تو شد
از این دل همینم بکارست و بس

ترا سعد اسیر و سگست و غلام
نه مسکین همین دوستدارست و بس

حرف الشین

آن دل که خراب شد مدارش / رحمی کن و بی بلا مدارش
هر دل که بعشق کشته گردد / ای یار مزار بر مزارش
ز هستی تو پایدار گردد / گر کشته شوی به پای دارش
ساقی دلم از خمار خون شد / یک ساغر دیگر از خم آرش
می میطلبد رقیب و مستست / ساقی ز بر ما دگر میارش
با دل گفتم برون کن از دل / غم را دل من نداد بارش
برد از دل سعد بار عالم / دلداری یار برد بارش

وله ایضا

تا کی از غم دلا دمی خوش باش / رند باش و معاشر و خوش باش
بنن عاشقان شیدا شو / خاک پای بتان مهوش باش
زلف او شد بلا و می کشدش / گر تو هم عاشقی بلاکش باش
دل اگر بایدت که جمع کنی / چون سر زلف او مشوش باش
ساده کن دل ز نقش غیر غم / گو رخ از خون دل منقش باش
کان عودی جهان معطر کن / خویش را مجمر و در آتش باش
سر عاشق بر آستان خوش است / سعد از عاشقان سرکش باش

وله ایضا

چون ندارم دست آن دولت که در بر گیرمش / این سعادت بس که هم بر خاک این در میرمش
کی شوم قانع به یک تیر از کمان ابرویش / چون من خاکی درین ره کشته تیر دیش
از سر یک تیر چشمش گوش میدارد مرا / چون نسازم جان سپر چون بنده سر تیر میش
هست خرسنگی عجب در راهم افتاده رقیب / همتی دارید یاران تا ز ره برگیرمش
خلق گویندم که بگریز از جفای زلف او / کی توانم چون من دیوانه در زنجیرمش
هر که خواهد در ره عشق جوانان پا نهاد / گر شناسد ور نه تا صد سال دیگر پیرمش
میر سعدی گفتمش خواهد زد در دست مرد گفت / گو بمیر و سر مپیچ از امر من کز میرمش

وله ایضا

چه درد است این که عاجز شد طبیب از فکر درمانش / چه راحت این نمیدانم که پیدا نیست پایانش
بر آن بودم که گردم خاک راهش باز میگویم / مبادا گر رسد زین رهگذر گردی بدامانش
هوای باغ دارد سرو من همراه شو ای دل / غباری گر بود در ره به آب دیده بنشانش
نهان از دشمنان می پرسدم که که بدشنامی / چه پیدا شکرها دارم ز پرسشهای پنهانش
ز ایمانم بپرسید ای مسلمانان که شد یکسر / همه ایمان من در کار زلف نامسلمانش
نمی ماند مرا در دل از او چیزی بجز تیرش / که بر دل زد و نکه میدارم اندر سینه پیکانش
دلم را بیش ازین بود از رقیبانش ملامتها / نماند از حیرت خود این زمان پروای ایشانش
بلای عشق را درمان ز جانان خواستم گفتا / خمش ای سعد دم درکش که کم گفتند درمانش

وله ایضا

دوش در آمد ز در مغبچهٔ می‌فروش / برد به یغما ز من صبر و دل و دین و هوش

داد بمن ساغری خواستم از دست رفت / گفت بیا دم مزن زود بیا دم بنوش

سوخته بودم تمام باز کشیدم بکام / از می و ساقی و جام بانگ برآمد که نوش

خلوت تقوی من گوشهٔ میخانه شد / سبحه فکندم ز کف خرقه کشیدم ز دوش

طرفه بود عاشقی خاصه به پیرانه سر / دل بنگاری گرو خرقه بمی فروش

می‌شد از افغان من دوش جهانی خراب / گر بنفسی مرا یار نکردی خموش

چون من دل داده را لعلش داد دل / آمدم از پردلی سبحه خمی نکوش

دوش خریدم غمش جان بها دادمش / این همه سودای سعد هست ز صفرای دوش

وایضاً له

دلم فتاد بجایی که نیست پایابش / ز دست سیر و دانی دستگیر در یابش

به نرگس تو نگویم فسانهٔ دل خویش / ز بیم آنکه نه بندد فسون من خوابش

چو دوزخست دلم لیک آنچنان دوزخ / که صد هزار بهشتست زیر هر بابش

دل مرا به غم خویش بسته تر گردان / ز هر مراد که جوید دگر مده آبش

بر آستان تو خوانم سواد غم همه شب / چرا که کوی تو روشن ترست مهتابش

دلم که سوخته و خون گرفته لب تست / مفرحی نبود چون شراب عنابش

چه حالتست که دل خون شد و رمق / بهیچ باب میسر نشد ازین بابش

غمت و ناله و خون جگر نصیب تو سعد / بعیش کوش که داری مرتب اسبابش

وایضاً له

دلا مقیم سر کوی آشنایی باش / ملازم ره رندی و پارسایی باش

کتاب عقل فرو شوی و عاشقی را شو / ز خلق روی دلت ساده کن جدایی باش

هوای سلطنت ملک جاودان داری / بکوی فقر درآ بر در گدایی باش

درون پردهٔ عشاق اگر نوا خواهی / بیا و معتکف کنج بی نوایی باش

بشهر عشق رسیدی ز اهل ده بگریز / وگرنه مغلطه را ابله و روستایی باش

بهیچ فن چو یگانگی ندارد یار / تو نیز با همه در بند آشنایی باش

بگفتمش که حیات از تو دید جانم گفت / هنوز سعد چه دیدی ز ما کجایی باش

وایضاً له

چه مسکین دلم زهره ماند ازین خوش / بر باد داد حاصل دنی و دین خویش

آن غمزه دید و تیر بلا را نشانه شد / بنگر چه می‌کشم ز دل تیزبین خویش

مگشا طناب حلقهٔ جانان ز حلق جان / ای کشتهٔ گشته به خرگه نشین خویش

چین دو زلف و نقش رخش نقش بند چین / گر بنگرد خجل شود از نقش چین خویش

مردم خیال نرگسش از دل برویم / در حیرتم ازین دل سحرآفرین خویش

ای پارسا تو و غم دنیی و بار دین / ما و نیاز یار و غم نازنین خویش

خواهی که باز یابی خود را نشسته باش / مانند سعد روز و شب اندر کمین خویش

وایضاً له

نظری کن بسوی عاشق بی‌کینهٔ خویش	گذری کن بسر چشمهٔ دیرینهٔ خویش
سال و ماهم ز تو خوش میگذرد تا کردم	صرف ایام غمت شنبه و آدینهٔ خویش
دی ز سودای تو گفتم ببرم باز امروز	خجلم بیش غمت از سخن دینهٔ خویش
ماه‌رویا بوفای تو که نگذاشته‌ام	بجز از مهر تو در سینهٔ بی‌کینهٔ خویش
از کمینگاه دل سوختگانت همه شب	هر خدنگی که رسد پیش کشم سینهٔ خویش
راستی راموس مطرب دمی دارم لیک	شرم می‌آیدم از خرقهٔ پشمینهٔ خویش
سعدا گر چهرهٔ مقصود تماشا بایدت	زنگ هستی بزدای از رخ آینهٔ خویش

وایضاً له

نوش میجوئی دلا از جان مطیع نیش باش	ور ز جانان مرهم جان بایدت دلریش باش
پای‌بوس یار میخواهی چو خاک افتاده شو	آرزوی سلطنت داری بیا درویش باش
گر توانی دور شو از خود که نزدیکست دوست	ورنه باری یار نزدیکان دوراندیش باش
کعبهٔ مقصود نزدیکست احرامی ببند	پای نه در راه و از خود یک قدم در پیش باش
مور لنگی سعد و آهنگ سلیمان کرده	شهسوارا تند در ره میروی با خویش باش

وایضاً له

هوای وصل تو دارد دل محال‌اندیش	دوا ز درد تو یابد درون خستهٔ ریش
عجب مدار که دارم هوای کعبهٔ وصل	مراد نیست درین ره بسی محال‌اندیش
رسم بوصل تو گفتم رقیب گفت نه	هزار نیش دلم بیش خورد از آن یک نیش

دل مرا بملامت زیاده ریش مکن	جراحت گفت این چه سود دارد ریش
ببخش بر من مفلس که غیر مهر و وفا	بر آستان تو چیزی ندارم از کم و بیش
ز من مجوی دل و دین و صبر و دانش و هوش	که شه خراج نجوید ز مردم درویش
ز سعد روی مگردان چرا که طبع کریم	بهیچ رو نکند رد قبول کردهٔ خویش

حرف الصاد

منم و عشق یار و خلوت خاص	جدا عاشقان با اخلاص
مرده آنست در ره معنی	که ندارد ز عشق روی خلاص
سگ کویش گزید واعظ را	آری القاص لا یحب القاص
بوسه دادم لبش لبم بگزید	سن بالسن والجروح قصاص
مده از دست سعد دامن یار	که میست و حضور و خلوت خاص

حرف الضاد

زاهدا چند ازین نافله و سنت و فرض	مست شو مست و نیازی بر جانان کن عرض
عشق ورزیدن و از غیر طمع ببریدن	غیر ازین بر دل عاشق نبود چیزی فرض
لطف و قهری که کند دوست قبولیم بجان	از سماوات چه آید که نه برتابد ارض
اهل جسم‌اند که پابستهٔ طول و عرض‌اند	در ره عشق نه عمقست و نه طول و نه عرض
سود و سرمایهٔ تو هیچ نیرزد خواجه	از دل غمزدهٔ سعد نیازی کن قرض

حرف الطاء

ای دل بگوی او قدمی نه باحتیاط … باغیر اهل راه مکن هیچ اختلاط
شهزاده خرابه عالم نه جای تست … ملک پدر طلب کن و بگذر ازین رباط
خاموش باش زانک حریفان معربد اند … کاری به از نظاره ندیدم درین بساط
گر لطف دوست دست نگیرد چه فایده … ای سعد ازین مجاهده و حزم واحتیاط
درمانده ایم بی مدد ایاک نستعین … وامانده ایم بر سر راه اهدنا الصراط

حرف الظاء

دلم شیدا شد از سودای حافظ … سرما بعد ازین و پای حافظ
دلیلی نیست اندر راه مقصود … بجز نور دل دانای حافظ
چه خوش میخواندم امشب بعشرت … لب شیرین شکرخای حافظ
مراد دور خود در دست دارد … شراب لعل جان افزای حافظ
منور کرد خلوت خانه جان … ز روی جهان آرای حافظ
بیا این سو که دریای حیاتست … ضمیر پاک گوهرزای حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری … بده دل ای سعد جان کن جای حافظ

حرف العین

مطرب بساز پرده که دارم سر سماع … واعظ خموش کن بله تا چند ازین صداع
صوفی برو که بی‌خبری از شراب صاف … صافی شو و با اهل صفا ترک کن نزاع
ای خواجه سر بنه که بجز کشتگان عشق … کس را نداده اند بر اسرار اطلاع

ای پندگوی درد سر خود مکن که من … نی روی موعظه دارم و نی گوش استماع
گردون بگرد دامن عشاق کی رسید … با سعد آن زمان که در آیند در سماع

حرف الغین

صحبت و طرف باغ چه کار آیدم چراغ … در پای شمع لاله و گل می کشم ایاغ
گوری زاهدان بدمغ بیار می … از زهد خشک بگذر و تر کن دمی دماغ
از یاد سرو قد و گل عارض نگار … دارم درون خلوت خود صد هزار باغ
سرگرمی کلی و دامن گلزار و شاهدی … مایم و کنج عافیت و گوشه فراغ
امشب رقیب تا نبردی بی بزم سعد … ای همنشین جان نشان بکنفس چراغ

حرف الفاء

صوفی که نیست آتش هوس باده‌های صاف … بر باد میدهد بخدا عمر از گزاف
ساقی بیا که لشکر غم صف کشید باز … جامی دگر بیار که برهم زنم مصاف
عنقای قاف عشقم و آسوده عاشقان … در زیر بال حال من از قاف تا بقاف
واعظ ملاف در صف رندان زعاشقی … بگذر ازین حدیث که ما نشنویم لاف
گر سعد لاابالی و رندست و می پرست … میدار خواجه عاشق دیوانه را معاف

حرف القاف

ای نازنین عالم ای سرو ناز عاشق … ای آرزوی جانها ای دلنواز عاشق
یاقوت شکرینت آب حیات دلها … گیسوی عنبرینت عمر دراز عاشق

گر عشق امام باشد طاعت تمام باشد — بی صبح و شام باشد دایم نماز عاشق
بر آتش غرامت در بوتهٔ سلامت — پاینده باد یارب سوز و گداز عاشق
بر سعد زاری او آورد رحم یارش — دیدی که کرد آخر کاری نیاز عاشق

حرف الکاف

گر از دردش کنم یک ناله آهنگ — نگیرد زهره دیگر عود بر چنگ
اگر خون ریزدت ای دل مکن آه — که تا تیغش نگیرد ناگهان زنگ
میاور رحم بر من وقت کشتن — که خوش نبود میان آشتی جنگ
رخم گفتم ز خون رنگین کند دل — برآورد آن تمنا عاقبت رنگ
دلش سر خواست از من می فرستم — رقیبش را بگو اینک سر و سنگ
دلم میل دهانش کرد از آن رو — که خود را همچو من میخواست دلتنگ
مدار از سعد ننگ آخر ندارد — کسی از خاک کوی خویشتن ننگ

حرف لام

آنرا که کرد یار بحسن وفا قبول — ایمن شد از جفای رقیبان نا قبول
پیکانه کز تهور براند چه غم بود — انگشت بلطف میکند آن آیت قبول
جان می کشم به پیش تو هرچند خرد آن — اندک محقری نکند از گدا قبول
آخر کجا روم که جوید مراد دل — مسکین گدا اگرش نکند پادشا قبول
کردی قبول این همه را بهر خود مرا — جانا مکن مگر ز برای خدا قبول

چون سرمه خاک پای تو در چشم جان کشم — ور دست مرحمی نکنم توتیا قبول
در بند بندگی و دعا گفت سعد — آزاد از آن که رد کندش یار یا قبول

وله ایضا

ای آرزوی جان من ای نازنین دل — جانم بسوختی و ز جان کردمت بحل
گفتم غم تو از دل پر خون برون کنم — دل پاره پاره کردم و بیرون نشد ز دل
هر جا که می نشینم و چندانکه میروم — با دل چو جان قرینی و با روح متصل
میخواستم که راه بگیرم رقیب را — خاک در سرای تو کردم ز گریه گل
زاهد نخورد باده مرا نیز منع کرد — ای من غلام آنکه نه ضالست و نه مضل
کشتی نه از بارم و با این همه هنوز — افکنده سر به پیشم و از تیغ تو خجل
ترسم بدامن تو رسد شعله کشد — این آتشی که در دل سعدست مشتعل

وله ایضا

بوی وصال می شنوم با نسیم گل — ای باغبان نسیم طلب کن نه سیم گل
ای گل فروش خرده برین مفلسان مگیر — گر سیم نیست باد بقای نسیم گل
دانی که چیست نالهٔ بلبل بگلستان — از بهر آنکه خار جدا شد ندیم گل
گویی مگر نسیم ریاحین بباغ شد — اینک دلیل آن شکن خلق عظیم گل
تا با نسیم خرده زر در میان نهاد — شد عندلیب مادح طبع کریم گل
ای سعد دل بناز و نعیم جهان مبند — زانرو که بی وفاست چو ناز و نعیم گل

و ایضاً له

خوردم می و باز نکو گشت کار دل — منت خدایرا که شکستم خمار دل
وصل تو اختیار دلست از جهان مرا — ای جان بیا که رفت ز دست اختیار دل
از دست رفته ایم ز ما پای وا مگیر — ای روشنی دیده و ای یار غار دل
جان و دلم بوصل تو بد شاد و رفت آنک — دل شرمسار جان و جان شرمسار دل
هر شب ز فیض عارض و زلف تو میکشم — ای جان هزار درد و جهان در کنار دل
از سبزهٔ خط تو بستان سرای جان — کردم هزار دامن ریحان نثار دل
حسنت که ذره ایست از و مهر خاوری — باشد که پرتوی فکند بر دیار دل
منت خدایرا که باقبال مهر تو — فرخنده گشت روز من و روزگار دل
دل برقرار بود ازین پیش سعد را — ناگاه رو نمودی و بردی قرار دل

و ایضاً له

زهی روی تو شمع خلوت دل — غم عشقت کمال عشرت دل
چو با دل در میان داری بد و نیک — کمر بستم بجان در خدمت دل
مراد دولت اقبال عشقت — بحمد الله بسر آمد محنت دل
نمی کردی ز دل غایب زمانی — همین باشد کمال دولت دل
اگر در ظلمت دل گاه گاهی — نمی آیم بتنگ از وحشت دل
ولی چون قاسم انوار یارت — به از صد نور روزانم ظلمت دل

چو یار آمد درون ای سعد بنشین — منه بیرون قدم از خلوت دل

و ایضاً له

کارم از دست غم عشق تو ای ماه چگل — هست چون عقدهٔ زلف تو سراسر مشکل
اگرم هیچ نباشد ز تو حاصل سهلست — این قدر بس که تمنای تو دارم حاصل
کرم عام تو نگذاشت دل خون شده را — که شود بر سر کوی تو امیدش باطل
دست من گیر خدارا که فرو مانده ام — بر سر کوی غمت دست بدل پای بگل
خاک این کوی بخون مژه گل خواهم کرد — تا برارم برخ غیر در خلوت دل
تو اگر بد نکنی دل به بد و نیک از من — هرچه کردند رقیبان تو کردیم بحل
ای خوش آندم که دل سعد ببیند خود را — با تو هشیار رود گر با همه کس لا یعقل

و ایضاً له

یکبارگی بدست تو دادم زمام دل — می کش بهر طرف که تو خواهی بکام دل
صد پاره داشتم دل و هر پاره جایئی — دل جمع کردم و بتو دادم تمام دل
سلطان وقت خویشتنم تا دلم ز جان — مهر ترا غلام شد ای من غلام دل
جانم ببوی زلف تو از باد زنده بود — هرگه که آمدی و رساندی پیام دل
اکنون که زره نماند بکوی تو باد را — جانا دگر بمن که رساند پیام دل
گو خون دل بریز غمت در شب فراق — روز وصال از و بکشم انتقام دل
در اشتیاق صبح وصال تو جان سعد — هر شب هزار بار بر آید ببام دل

حرف المیم

او نوش کرد باده و من بیخبر شدم — خود را بجود نمودم و از خود بدر شدم
پرکار وار گرد سراپای خود دلم — چندان بسر دوید که بی پا و سر شدم
مرغ دلم پرید و ندیدم نشان او — با انکه در طلب بسبکی بال و پر شدم
تا از نسیم زلف تو بویی بجان رسید — صد ره چو نافه غرقه خون جگر شدم
تا بشنوم حدیث تو و بنگرم ترا — از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
روزی که تو چنین شدی سرور بتان — من هم بعشق بر همه عشاق سر شدم
گفتی که سعد دولت وصل از چه یافتی — خود را گدا شمردم قدمی بیشتر شدم

وله ایضا

انک از غم او بعشق فاشم — می‌میرم و بر سر وفاشم
تیغم بزن بوقت مردن — تا کشته و مرده تو باشم
در عشق دلم چو یافت پاکی — زان رو سر وریش می‌تراشم
دل بود مرا قماش در عشق — بشکست زکاسدی قماشم
در دیده چو بگذرد خیالش — صد دامن در بپاش پاشم
مخراش دلم که گرچه پستم — هرگز دل کس نمی‌خراشم
رسواشدن انم بشهر چون سعد — شکرست که در وفاش فاشم

وله ایضا

از تو

از تو پسرا بسر ندارم — غیر از تو کسی دگر ندارم
تیری که زند دو چشم مستت — جز دین و دل سپر ندارم
ای معتقدان نام نیکم — من هیچ ازین بتر ندارم
جز یاد تو بر زبان نیارم — جز داغ تو بر جگر ندارم
همراه غم توام ازین پس — با سعد سر سفر ندارم

وله ایضا

ای باد ازان پیش که در درد بمیرم — یک ره برسان حال دل خسته بمیرم
جانا مدهم کام گرت نیست اراده — بگذار که در کوی تو محروم بمیرم
من خانه خراب ازپی آن گرده‌ام امروز — تا جز بسر کوی غمت خانه نگیرم
زین خانه ندارم سر رفتن که بصد خان — در دست غم صاحب این خانه اسیرم
ورنه بوفای تو که گر دین و عقبی — یک خانه شود هست ازان خانه گزیرم
از دود دلم تیره شود دیده انجم — هر شب که رود بر فلک از سینه نفیرم
چون سعد برین در منم و سوخته جانی — بپذیر که جز این دگرم نیست فقیرم

وله ایضا

ای ساخته چشم تو ز هر گوشه کمینم — بگشای کمندی که منت صید کمینم
تا دفع رقیبت کنم از ناوک آهی — در کوی تو بنشسته همه شب بکمینم
سرسبز شود باغ دلم گر ز تف آه — در چشمه چشم نکند باز کمی نم

من بلدر کمین توام و هیچ پی پی / روزی که چه شد حال تو ای یار کمینم
هم در تو گریزم ز تو زان رو که رسید / تیری و کمانی و کمندی و کمینم
در خلوت اگر سعدی با تو نشیند / جبریل در اندم نزند لاف کامینم
امروز کسی از شعرا نیست که گوید / شعری که بود جمله قوافیش کمینم

وله ایضاً

ای دل هوای صحبت دلدار می کنم / باز آرزوی خاک در یار می کنم
مانند شمع دود دلم میرود به سر / هر شب که یاد مجلس دلدار می کنم
تنها نشسته بی دل و با چهره چو کاه / زرد و ضعیف روی به دیوار می کنم
چشم فلک ز دود دلم تیره می شود / هر نیم شب که سوز خود اظهار می کنم
در می چکانم از صدف دیده دم بدم / چون یاد آن دو لعل گهربار می کنم
گر لاف دوستی زدمی پیش ازین کنون / می آیم و به بندگی اقرار می کنم
بیرون ز آتش دل سعدم چراغ نیست / هر شب که درس درد تو تکرار می کنم

وله ایضاً

ای سیده ز تو هر شب بفلک فریادم / وای بر حال دلم گر نرسی فریادم
گاه ای لیلی جانها ز غمت مجنونم / گاه ای خسرو شیرین ز پیت فرهادم
هیچم از شادی بی اصل چو کاری نگشود / آخر الامر بغمهای تو دل بنهادم
سیل عشق آمد و بنیاد من از بیخ بکند / این زمان رند و خراباتی و بی بنیادم

فاش شد در همه جا حال خرابی دلم / بر که در کوی خرابات خراب افتادم
روز هجران سیه روی خویشم بگذار / چه دهی از شب وصل ای دل مسکین یادم
مادرم عاشق و سودازده و رسوا زاد / سعد دیگر چه کند دولت مادرزادم

وایضاً له

ای گل ز تو در عرق شکریم / جان ای تو در آتش و جگریم
با حسن تو مه کجا برآید / ای مه ز تو شرمسار و خوریم
در آب حیا گداخته قند / از رشک نبات تو شکریم
از چشم تو خواستم غمی دوش / آن شوخ نداد این قدریم
در عشق تو دست شست از ما / استاد و معلم و پدریم
زین پس که دهد خبر ز حالم / از من چو خبر نماند اثریم
در خاک رهت نهاد رو سعد / زر کرد فدای راه سریم

وایضاً له

اگر تو روی نمایی نظر به نکنم / بهیچ روی دگر حال خود تبه نکنم
گرم تو پای ببندی بهیچ جا نروم / ورم تو توبه دهی بعد ازین گنه نکنم
شب است و راه پر از خار و چشم من بسته / مگر دلیل تو باشی که فکر چه نکنم
چو شد یقین که تویی هر چه هست معدومم / اگر بغیر تو در هیچکس نگه نکنم
اگر مراد تو این نیم جان عاریتست / بجان تو که برارم روان و نه نکنم

وله ایضا

ای بو عمریست که در خون جگری گردم / همچو پرگار درین راه بسری گردم
گر چه چو موی شدم ای ز میان کرده کنار / همچنان گرد میانت چو کمری گردم
گفتم آیم چو شود رنج خمارم بهتر / مشکل اینست که هر روز بتری گردم
از وفای تو و از صحبت جان افزایت / یاد می آرم و در خون جگری گردم
فلک افکند ز تو دورم ازان رو شب و روز / چون فلک گرد جهان زیر و زبر می گردم
با توام بود بسی عهد و حرامم بادا / نعمت وصل اگر از عهد تو بر می گردم
سعد را آرزوی کعبه همی گردد و من / بر سر کوی تو می گردم اگر می گردم

وله ایضا

بر در دوست چو خاک ره اگر خوار شوم / کافرم گر بشکایت بر اغیار شوم
من بی یار کجا دولت عشق تو کجا / دولت این بس که سگ کوی ترا یار شوم
در خور یوسف حسن تو ندارم نقدی / که بسرمایهٔ آن بر سر بازار شوم
لیکن از مهر تو در گردن جان آوردم / رشتهٔ چند که من نیز خریدار شوم
دلم از صحبت این زهد فروشان بگرفت / تا بکی در غم رسم و پی پندار شوم
سعد چون کار من از گوشه نشینی نگشاد / وقت آن شد که دگر خادم خمار شوم
دست در سلسلهٔ حلقهٔ زلف تو زنم / خسته و بستهٔ آن رشتهٔ زنار

وله ایضا

چو هست خاک رهت سرمهٔ جهان بینم / چگونه چشم بخاک رهت سیه نکنم
اگر طلوع کنی یکشبی بخانهٔ سعد / ز آفتاب بتابم نگه بمه نکنم

وله ایضا

بغیر ناله ز کس همدمی نمی بینم / بغیر غم ز کسی محرمی نمی بینم
چه همدمی طلبم از نتیجهٔ آدم / چو در قبیلهٔ او آدمی نمی بینم
علاج کن دل بیمار خویش را به غمی / که علتی بتر از بی غمی نمی بینم
مباش سست قدم در طریق فقر و مترس / که در بنای بقا محکمی نمی بینم
ز جام مهر تو سرخط عالمی بستند / چه باده ایست که در وی کمی نمی بینم
رسد بسعد ازین باده عاقبت قسمی / چو میر میکده جز حاتمی نمی بینم

وله ایضا

باز آمده ام باز بجوش آمده خونم / بد می جهد این بار رگ عشق و جنونم
خواهم که کشم باز تو صد بار بروزی / با آنک ز هجر تو بیکبار زبونم
گفتم که شوم ز اهل درون بر سر کویت / آن خود نشد اکنون ز برون نیز برونم
بیرون شدم از دست درون آی که خون شد / از بار غم عشق تو بیرون و درونم
تا بود دلم شیفته بود از غم یاری / لیکن نه بدین شیفته حالی که کنونم
غمهای جهان با غم من هیچ ندانی / گر هیچ بدانی که ز غمهای تو چونم
گفتی که بپا در ره من خاک شو ای سعد / چون خاک شوم آه که آغشته بخونم

بکن

باکه گویم که ز دست غم عشقت چه کشیدم یا ز نادیدنت ازین غم دیده چه دیدم
نکشیدم ز دل غرقه بخون تیر بلایت چه بلا مانده که در عشق تو از دل نکشیدم
بر بسی جای رسیدم که رسم در تو زمانی عمر بگذشت و دریغا که بجایی نرسیدم
پدرم پند همی داد ترک می و شاهد می شنیدم که چه می گفت ولیکن نشنیدم
بود در مصر دلم بر سر بازار محبت یوسف ارزان و ز بی همتی خود نخریدم
کس ندیدم که نشانی دهدم راست ز سروت گرچه چون آب درین باغ بهر سوی دویدم
در شب هجر تو هر دم ز پی صبح وصالت خواندم فاتحه از صدق و باخلاص دمیدم
بامیدی که شوم کشته تیغ غم عشقت دولت تیز بد دگر ز غم تیر تو بریدم
سعد را در کنف حفظ تو امید جنابت که ببخشی ز سر لطف بقرآن مجیدم

وله ایضا

با آنک لاف از دل آزاد میزنم دایم ببندگی تو فریاد میزنم
برخاک ره فتاده ز بیداد دشمنان که چهره می خراشم و که داد میزنم
شیرین ترانک کوه غمم کم نمی شود با آنکه تیشه بر سر فرهاد میزنم
غم را مدام ارچه میان معاشران چون سعد دم ز عالم ارشاد میزنم
بار نهال هستی من محنتست و غم گو تیغ کین نهال ز بنیاد میزنم
بر باد پای سرو قدت تا که دیده ام چون باد پای بر سر شمشاد میزنم
تا باد دم از درت نرباید چو خاک راه آبی ز دیده بر گذر باد میزنم

بیا گر

وله ایضا

بیا گز تو روی بریدن ندارم ز تیغت سر سر کشیدن ندارم
بیک ضربت تیغم از خویشتن رهان که دیگر مجال طپیدن ندارم
تو باری بیا کشته تیغ خود را ببین گرچه من روی دیدن ندارم
ز تیغ زبان ناصحا سر نگردان چه حاصل چو گوش شنیدن ندارم
ببریدم شمشیر لا از خود الا ز تیغ تو روی بریدن ندارم
بسیم و زر اشک رخسار خود را ز تیغت سر واخریدن ندارم
شد از شربت تیغ تو سعد سرخوش نکوئی که ذوق چشیدن

وله ایضا

باز در زنجیر عشق آویختیم با غمت چون شهد و شیر آمیختیم
سر ز شیدایی نهادم در جهان رشته صبر و سکون بگسیختیم
ما در اشک واعظا پندم مده من ز تسلیم پذیر بگریختیم
چند اشک ای رقیب از گریه ام آب خود بر آتش خود ریختیم
ذره خالی نبود از درد و غم بارها خاک وجودم بیختیم
فکر زلفت کرد سودایی مرا بس که معنیها چو موی انگیختیم
سعد را بردم بپای دار دوش مرغ زیرک را بحلق آویختیم

وله ایضا

باز می‌آیم و مهر تو ز سر می‌گیرم / چند گردم پس ازین ترک سفر می‌گیرم

باز می‌آیم و از بحر گهرپرور چشم / آستانت همه در لؤلؤی تر می‌گیرم

با توام عهد چنان بود که سر خواهم باخت / باز می‌آیم و آن عهد ز سر می‌گیرم

این چه حالت ندانم که بهر جا که رسم / خویشتن بی‌خبر و از تو خبر می‌گیرم

بهوای قدح وصل تو از درج دو چشم / ساغری همه در لعل و گهر می‌گیرم

مدتی روی من و ره گذر کوی تو بود / آب روی خود از آن راه گذر می‌گیرم

آمدم باز و مپندار که چون سعد دگر / روی از خاک سر کوی تو بر می‌گیرم

وله

بر سر کوی تو جانم بلب آمد که گویم / چاره درد دل خسته ندانم زکه جویم

در ره عشق تو از پای درافتادم و اکنون / سیل اشکست رفیقی که برد سوی بسویم

دشمن و دوست بریدند ز من زانکه درین در / تلخ شد از غم لعل لب شیرین تو خویم

چون مرا طالع دولت وصل تو نرسید / این قدر بس که دمی راه دهی بر سر کویم

گر ز روی همه چون اشک فتادم چه تفاوت / من که با خیل خیالت همه شب روی بر ویم

باده مرد فکن کو که دمی مجلسیان را / مست گردانم و درد دل خود با تو بگویم

ساقیا آخر دورست بده جام شرابی / نقش هستی مگر از لوح دل سعد بشویم

وله

با روی تو ما جز نظر پاک نداریم / زان روی ز طعن دگران باک نداریم

در هر دو جهان چون سر زلف تو سیه باد / آن روی که [illegible] ی تو بر خاک نداریم

صوفی ز غمت خرقه زند چاک ولی ما / جز جیب دل و دامن جان چاک نداریم

تا بر سر کویت دل ما پرده سرا شد / پروای سراپرده افلاک نداریم

ای واعظ صالح کم ما دردکشان گیر / [illegible] نیم و صلاحیت ادراک نداریم

ای خواجه تو و خوشی دلی و باده رنگین / ما جز رخ زرد و دل غمناک نداریم

آن روی چو آینه مپوش از نظر سعد / زان روی که ما جز نظر پاک نداریم

وله

تو بمن یار شوی از وحشت اغیار چه غم / گل اگر دست دهد از الم خار چه غم

عقلم از مهر تو گر منع کند گو میکن / مست را از زنخ مردم هشیار چه غم

عاقلان را غم بدنامی و مستی باشد / رند سوداشده را بر سر بازار چه غم

نیستم بی غم ساقی کم و بیشم چه زیان / باده چون میرسدم زاندک و بسیار چه غم

خلوت دیده و دل یار که وصل تو نشد / [illegible] بیش توام بار چه غم

من که با یار خود امشب بجهانی دگرم / دو جهان گر شودم دشمن و اغیار چه غم

مست بی غم سر زلف تو ز من آری شب را / از پریشانی و درد دل بیمار چه غم

وله

تا که من قدر سگان کوی تو بشناختم / بر سر کوی غمت [illegible] نی و دین درباختیم

می کند شستی دوش گفتم شاید آری ز تیغی / بر سر راست [illegible] ایش را برساختم

تا مگر حال دلم روشن شود بیت شبی
همچو شمع از پای تا سر خویش را بگداختم

صرف سودای غمت کردم همه بود و وجود
با وجود این همه قدر غمت نشناختم

ای که واپرداز گفتی خانهٔ دل را ز غیر
غیر من غیری نبود از خویش واپرداختم

شهسواران را هوای کعبهٔ کوی تو بود
من طفیلی لیک لنگان در میان در تاختم

بر سر کویت جهانی کشته دیدم خویش را
همچو سعد اندر میان کشتگان انداختم

و ایضاً له

تا دل بزلفت داده‌ام درمانده در کار خودم
حیران که تو یار منی یا نی که من یار خودم

گر زانکه تو یار منی بهر چه میسوزی مرا
گر زانکه من یار خودم دایم در آزار خودم

عاشق شدم درمانده‌ام اکنون نرنجم از کسی
چون من بدین درماندگی دایم گرفتار خودم

ناصح تو کار خویش کن در کار بیکاران مرو
عشقت دایم کار من من در پی کار خودم

از بس فریبم دیده را شبها بیاد دیدنت
شرمندگی دارم مدام از چشم بیدار خودم

گفتی بگو مونس منت ای سعد شب با کیستی
بنشسته هم زانوی غم با نالهٔ زار خودم

و ایضاً له

چگونه جان برم از دست غم نمیدانم
علاج خوی بد آن صنم نمیدانم

شدم ضعیف و بکفران نعمت انجامید
که صحبت غم او مغتنم نمیدانم

غم وجود و عدم داشتم کنون ز غمش
چنان شدم که وجود از عدم نمیدانم

نشان او ز که جویم کجا روم چون من
نشان گم شدهٔ خویش هم نمیدانم

مرا بمیکده شو رهنمای ای ساقی
که من طریق حریم حرم نمیدانم

پناه جان تو ای سعد با جبین افلاس
جز آستانهٔ آن ذو الکرم نمیدانم

غلام قاسم از جان قسم بجان و سرش
که جز بجان و سر او قسم نمیدانم

و ایضاً له

چکنم این سر اگر در سر سودا نکنم
بچه ارزد دل اگر بهر تو شیدا نکنم

آنچنان مهر تو در سینه نهان میدارم
که اگر سر برود سر تو پیدا نکنم

با وفای تو من بی‌دل و دین را عهدیست
که برین در ز تو غیر تو تمنا نکنم

مو بمویم ز تو دارند تقاضای وصال
من فانی شده هرچند تقاضا نکنم

چون مرا از تو و کوی تو دمی نیست گزیر
با رقیب تو چگویم که مدارا نکنم

ای خوش آن ساعت فرخنده که تنها ز رقیب
با تو می نوشم و اندیشهٔ فردا نکنم

بعد ازین بر سر آنم که ز پا ننشینم
سعد را تا به سر کوی تو رسوا نکنم

و ایضاً له

چون خم می اگرچه در جوشم
مهر بر لب مدام خاموشم

این همه نیش از کف اغیار
بتمنای یار می‌نوشم

ای غمت رهزن دل و دینم
غمزه‌ات خصم طاقت و هوشم

بتو گر شیء برم اگر نبرم
تا رگی در تنست می‌کوشم

همه عیبم ولیک رو پوشی
بر سر عیب خویش می‌پوشم

دیگ سودای من نماند خام / شب و روز این سخن که در جوشم
طالع سعد بین که بر دریا / از غلامان حلقه در گوشم

وله ایضاً

جز فکر روی و مویت فکری دگر ندارم / مستم چنان ببویت کز خود خبر ندارم
از هر چه در دو عالم یکبار می‌گذشتم / اما ز خاک کویت روی گذر ندارم
پیش رخت سجودی کردم که تا قیامت / دیگر سر ارادت زان سجده بر ندارم
ای نور چشم جانها والله که خشک اولی / در آرزوی رویت چشمی که تر ندارم
زاندم که رو نمودی یک لحظه نیست یادم / کز فتنهٔ دو زلفت خون در جگر ندارم
پایان کار خواهم سر در سر تو کردن / از بهر آن گزین سر جز درد سر ندارم
گویند سعد ازین در جایی دگر برفتی / آخر کجا روم چون جایی دگر ندارم

وله ایضاً

چکنم از سر اگر پیش تو بر خاک ندارم / بچه ارزد دل اگر بهر تو غمناک ندارم
گر براند همه خلق جهانم چه تفاوت / تو مران از در خویشم که ازین باک ندارم
چو غبار در دولت طلبد چهرهٔ زردم / روی اخلاص چرا پیش تو بر خاک ندارم
کی رسد دست امیدم بگریبان وصالت / دامن همت اگر از دو جهان پاک ندارم
دگر ای ناصح مشفق ز پی باده و شاهد / مدهم پند که من قوت ادراک ندارم
برو ای واعظ و مفرست بفردوس برینم / که درین راه سر هر خس و خاشاک ندارم

دلی صدپاره ام ای خواجه چه در وصله نشیند / من که چون سعد بجز جامهٔ جان چاک ندارم

وله ایضاً

خوشم بدولت عشقت خوشم چه کم دارم / غم تو هست بعالم دگر چه غم دارم
چو گشت روشنم اکنون که ظل ذات توام / دگر چه فکر وجود و غم عدم دارم
ز درد درد سفالینه چو دستم داد / فراغتی ز می صاف و جام جم دارم
بهر طریق ز می جرعه چو میرسدم / چه غم ز صافی و دردی و بیش و کم دارم
اگر بحشمت من نیست در جهان امروز / که روی دل بفقیران محتشم دارم
دلم تو بردی و رسوای عالم از تو شدم / درین بلا دل خود را چه متهم دارم
چو سعد بر سر عالم نهاده ام قدمی / درین طریق عجب مفلسی قدم دارم

وله ایضاً

خوش آن شبها که با جانان بخلوت راز می‌گفتم / غم دیرینه را با او یکایک باز می‌گفتم
دلم در چنگ غم چون تیز کردی نغمهٔ ناله / مرا گفتی که میسوزم منش می‌ساز می‌گفتم
زبان خاموش و چشمم جانب دیگر دلی در دل / نهانی صد زبان بگشاده با او راز می‌گفتم
حدیثم فاش کرد آن شوخ و بار وی نیاوردم / ولیکن غمزه‌اش را زیر لب غماز می‌گفتم
چو چشمش ناوک افکندی من از جان شکر نعمت را / دعای دولت آن ترک تیرانداز می‌گفتم
غمش در دل مرا صد جان نو بخشید و من مردم / بجان کهنهٔ خود خانه واپرداز می‌گفتم
جفاهایی که از تو بر دل سعد آمدای دین / تو در انجام دیدی و من از آغاز می‌گفتم

وله ایضا

خرابم ساقیا جامی که آهنگ چمن دارم — خمار آن دو چشم پرفن ناوک فکن دارم
وفاها می کنم با تو جفاها می کنی با من — ولی با این همه مهر خوشی بر دشمن دارم
اگر امید و بیمی دارم ای سلطان مه رویان — امید مردن اندر عشق و بیم زیستن دارم
جفای یار و جور روزگار و محنت هجران — چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم
هر آن عهدی که با من بست همچون زلف خود بشکست — هنوز از بخت بد سودای آن پیمان شکن
امید از جان ندیدم همچو سعد آری ولی در دل — امیدی در دل ار دارم بمخدوم زمن دارم
جهان فضل و دانش خواجه جامی کو به معنی — جوان بختی که مهرش همچو جان اندر بدن دارم
یقین دارم که هست از باطن معمور فیاضش — یکایک از کمال فضل و معنی هر چه من دارم

وله ایضا

دردا که عمر رفت و من از خویش غافلم — وز عمر رفته هیچ نگردید حاصلم
مرکب ضعیف و بار گران و رفیق دور — گم کرده راه و دور فتاده ز محملم
بفرست ای کریم دلیل عنایتی — تا از کرم برساند بمنزلم
در خاک و خون فتاده بصد گونه آبرو — بر خاک آستان درت اشک سایلم
ای بی نیاز لطف کن و پرده ام مدر — زان رو که من بناکسی خویش قایلم
مشکل حکایتیست که در بارگاه وصل — هم خود میانه خود و دلدار حایلم
چون سعد سر بلند از آن رو شدم که نیست — جز طوق بندگی تو بر گردن دلم

وله ایضا

دریاب کزین بیش نماندست شکیبم — آتش زن اگر خود همه جانست حبیبم
بر آتش غم ریز سپند دل و دینم — در آب سیه شو همه دیوان و کتیبم
دل را بخیالات تو تا کی دهم آرام — جان را بتمنای تو تا چند فریبم
گر زانکه کنی سر بشکر خنده نوازم — ور زانکه کشی زار بسم از تیغ عتیبم
خلق دو جهان خصم شوندم چه تفاوت — گر با تو بود روز جزا حشر و حسیبم
از قامتیم صبر میسر شدی آری — گر در سپر و کارش شدی صبر و شکیبم
در گردش محنت نرسد سعد که از ضعف — نی دست عنان مانده و نی پای رکیبم

وله ایضا

دیده مست بر سر راهی و شد از راه دلم — وه چه جا بود که افتاد بناگاه دلم
می کشد درد عشقت ز کف ساقی جان — دم بدم جام توکلت علی الله دلم
بخدا جز دل آگاه نسوزد عشقت — سوختم تا که ازین حال شد آگاه دلم
تا ز جان بندهٔ خاک ره درویشانم — هست از دولت ایشان بصفت شاه دلم
رهنمایان جهان را بخدا هادی شد — تا شد اندر طلب عشق تو گمراه دلم
می برم نام تو و ز آتش غم می سوزد — گاه جان گاه روان گاه زبان گاه دلم
از تف آه جگر سوز دل سعد بسوخت — چون کنم آه دلم آه دلم آه دلم

وله ایضا

درد دل بر تو شمرم چکنم / به که گویم کجا برم چکنم
چون منم خود حجاب مقصد خویش / اگر از خویش نگذرم چکنم
ره عشقت بپای نتوان رفت / گر بسر نیز نسپرم چکنم
بی غمت بار زندگی چه کشم / بی رخت گلشن ارم چکنم
دیده چون روشنی ز روی تو دید / گر بروی تو ننگرم چکنم
چون بدست دامن جانان / غم جان تا بکی خورم چکنم
گر درین کوی سعد مسکین را / از سگان تو شمرم چکنم

وله ایضا

دلی دارم ز سودای تو ای جان غم عالم / بدردت منکر درمان برحمت دشمن مرهم
بیا ای ترک یغمایی که کردم رهزن سوداستی / شکیب و صبر و دانایی صلاح و زهد و تقوی هم
دلم را با رخ و زلفت نماندای میر رویان / نه سودای زیان و سود و نی پروای بیش و کم
دلم تا در حریم حرمت عشقت وطن دارد / نه در میخانه ام محروم و نی در کعبه نامحرم
بهر حالت که هستم بی تو یکدم بر نمی آرم / مرا از حاصل دنیی و عقبی بس همین یکدم
برین در سعد را شوخی و زیبایی گذشت از حد / الهی سیدی فاغفر کریما ربنا فارحم

وله ایضا

رفتیم و جز بیاد تو خوش دل نبوده ایم / یکدم ز گفت و گوی تو غافل نبوده ایم
تا باز پی بکوی تو آریم لحظه / فارغ ز فکر و قطع منازل نبوده ایم

غیر خیال عقد زلف مسلسلت / در بند هیچ قصه مشکل نبوده ایم
هر نوبتی که آمده ایم اندرین چمن / الا بسرو قد تو مایل نبوده ایم
شد نقد عمر در سر تحصیل عاشقی / حاصل همین که در پی حاصل نبوده ایم
زان برده ایم راه بمقصد که بیجوا شک / جز بر در سرای تو سایل نبوده ایم
هر جا که بوده ایم چو سعد از سر نیاز / جز در دعای آصف عادل نبوده ایم

وله ایضا

رفتیم و گرانی ز سر کوی تو بردیم / دل را بصد اندوه بدرد تو سپردیم
ما را ز رقیبان درت هم نشمردی / هر چند که خود را ز سگان تو شمردیم
دردا که طبیب از الم و درد دل ما / آن لحظه شد آگاه که در درد بمردیم
جز گرد جفا بر سر ما هیچ نبارید / هر چند که در کوی وفا پای فشردیم
یارب چه متاعیم که در میکده وصل / نی درخور صافی و نه شایسته دردیم
از دولت عشق تو بزرگیم اگر چه / در چشم رقیبان سر کوی تو خردیم
چون سعد نبردیم دل از دست تو لیکن / از ما اگرت درد سری بود ببردیم

وله ایضا

رخ از غم تو شاید دل وفا دارم / که با غمت سر مهر و دل وفا دارم
مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه طاقت هجر تو من کجا دارم
ببوی برگ گل عارضت من آن مرغم / که در هوای تو هم برگ و هم نوا دارم

بعیش و ناز تو خوش باد از کره و من — نشسته شب همه شب دست بر دعا دارم
مرام ان زر در خود که هر کسی بجهان — گرفته دامن یاری و من ترا دارم
اگر سرم برود استوار دارم پای — من آن نیم که دمی از تو دست وا دارم
مرا مگوی گزین در چرا برفتی سعد — کجا روم چه کنم غیر تو کرا دارم

و ایضاً له

ز شوق نرگس مست تو ناتوان شده‌ام — ز فکر زلف تو آشفته جهان شده‌ام
خیال موی میان تو کرد شخص مرا — چنان ضعیف که از چشم خود نهان شده‌ام
فسون چشم تو افسانه جهانم کرد — نه من ز دست دل خویش داستان شده‌ام
دهان تنگ تو از نازکی نهان شد و من — ز شوق باده لعلت همه دهان شده‌ام
زبان ببند و دلت بد مکن بگردان روی — که با تو یک دل و یک روی و یک زبان شده‌ام
بپرسشی اگرم هیچ می‌توان دریاب — که همچو چشم تو بیمار و ناتوان شده‌ام
ز سرو و سنبل و گل دیده‌ام تویی مقصود — دمی اگر بتکلف به بوستان شده‌ام
چه سود دارد ای پندگو نصیحت تو — چنین که خود همگی پند دیگران شده‌ام
بدان امید که آبی بروی کار آرم — بسان اشک بهر گوشه دوان شده‌ام
چنین که کوه بلا شد تنم ز بار فراق — عجب نباشد اگر بر دلت گران شده‌ام
رزها سعد ملالم گرفت باده بیار — که باز معتکف کوچه مغان شده‌ام

و ایضاً له

زکدلم

ز کدلم در آیم که بر تو بار یابم — بچه آب روی کویت نفسی گذار یابم
چه سبی قرارم آخر که قرار گیر بی من — من بی‌قرار بی تو عجب ار قرار یابم
همه بارهای عالم ببرم بسر دو باری — بامید آنکه روزی بر یار بار یابم
من اگر بباغ بویم گل بوی یار جویم — من اگر بدیر آیم بسر کوی یار یابم
بخدا اگر دو عالم بجز انظر تو ریزی — روشی دگر نورزم اگر اختیار یابم
من از آن گذشته بهوای پای دارت — ز تو بخت و دولت خود همه پایدار
ز تو سعد حتی شد که میان خاک و خونم — چه دمی بود که خود را از تو بر کنار یابم

و ایضاً له

ز یاران تا جدا گردیدم معلوم — که از دیدار خودشان کرد محروم
ز سوز سینه دلهای مهجور — چه غم آنرا که مغفور است و مرحوم
ز باغ جان گل شگفته چندان — کسی را حکمت این نیست معلوم
برآوردی ز درویشان خود دود — نه خادم دارها کردی نه مخدوم
مجو ز سعد از بد و نیک جهان غم — که نی محسود می‌ماند نه مذموم

و ایضاً له

شادیم این بس که غمگین توام — دولتم این بس که بر دین توام
روی بنما پسته خندان که [illegible] — آرزوی ماه و پروین توام
همچو فرهاد از جهان آواره گرد — جست و جوی لعل شیرین توام

رسم تو ظلمست و آیین تو جور / من غلام رسم و آیین توام
بهر دست آویز محشر بس بود / حلقه از زلف مشکین توام
چون دعای گویم آمین گو که گرد / مستجاب الدعوة آمین توام
در سخن تا خیره‌ای یابم چو سعد / ای حسین موقوف تحسین توام

وله ایضاً

شکر لله که نکو حال و گر بد حالم / نیست غیر از تو کسی مطلع احوالم
این چه حالت که در حلقهٔ زلفت دلها / همه جمع‌اند و من آشفته پریشان حالم
چیست سازم بحیل پیش رقیبان خود را / تا بدانند که از دست غمت می‌نالم
تا بنالم بهوای لب شکر شکنت / مدتی شد که درین باغ چو نی می‌نالم
خون خورم شب همه شب از غم و چون روز شود / خاک از بیم رقیبان تو بر لب مالم
در ره صدق و صفا عشق تو شد هادی من / عقل ازین پس نتواند که کند اضلالم
اختر سعد من از برج شرف طالع شد / ای منجم چه کشی رنج و چه بینی فالم

وله ایضاً

شبی که رو بسر کوی دلبر آوردم / هزار نالهٔ خونین ز دل بر آوردم
دلی کشد سر زلفش که شاخ شاخ بود / حکایتیست که از شانه بر سر آوردم
بدان امید که گردم قبول تو خود را / بصد هزار صفت سرزمان بر آوردم
درآمدم ز درت سر نهاده بر کف دست / ببین چگونه بعشق تو سر درآوردم

نهاد

ز سرو بر نخورد کس پس خیال قامت تو / چه بهره بود ندانم که در بر آوردم
مراد یار ز من جان بلب رسیدن بود / مراد یار خود آخر بجان بر آوردم
هزار آه برآوردم از دل پر خون / بخشک مانی زاهد تو هم بر آوردم
ازین درم بسعادت درای گر دو جهان / چو سعد روی ارادت بدین در آوردم

وله ایضاً

شبی که بی تو هوای شراب می‌کردم / ز گریه جام و صراحی پر آب می‌کردم
شراب و نقل فرستادی و من از غم تو / نشسته بودم و دل را کباب می‌کردم
خیال روی تو جام در درون گذشت و من / عرق روان شد و بوی گلاب می‌کردم
چو یادم از تو و از صحبت تو می‌آمد / ز گریه مجلس یاران خراب می‌کردم
سوال مستی عشق تو از نوک مژه / ز سیم بر ورق زر جواب می‌کردم
ز بهر آنکه بنالم دمی بخاطر امن / بصد فسون دگران را بخواب می‌کردم
ز کشتگان تو خود را یکی شمردی سعد / تمام شد آخر کار و دل حساب می‌کردم

وله ایضاً

صنما کسی چو دم خوان که کسی دگر ندارم / بجز از هوای مهرت هوسی دگر ندارم
بلبی شکسته بالم تو همای اوج نازی / نظری فکن که زور مگسی دگر ندارم
من خسته را برین در همه جبر هست اما / بجز از رقیب بدخو عسسی دگر ندارم
بهوای بزم وصلت بجز از نوای ناله / چو بکوی تو درآیم جرسی دگر ندارم

ز غمت ضعیف و زارم نفسی بیا و بنشین
که جز این نفس امید نفسی دگر ندارم

همه شب جواب رانم ز بیت سرشک گلگون
چکنم سزای این ره فرسی دگر ندارم

اگرم چو سعد دردی بود از تو با تو گویم
چکنم بر که گویم که کسی دگر ندارم

وایضاله

عید می آید بیا ای ساقی روحانیم
مست و حیران کن بیک جام می ریحانیم

می خلد تیر تو پنهان در دلم ای وای دل
گر نکردی غمزه ات این پرسش پنهانیم

خورده بودی خون من بی برگی شبهای هجر
گر نمی کردی بخون دل غمت مهمانیم

دولت وصلت بنادانی طمع کردم ولی
هست علم مرد و عالم بحر نادانیم

نعمت بستان جنت پیش نستانم بهیچ
گر بعمری یک نفس از خویشتن بستانیم

ای که میگویی بترس از کشتن آن سرو مرد
ایمن آباد منست آنجا که می ترسانیم

عیدی سعد ای هلال ابروی من دانی که چیست
آنکه آیی تیغ در کف از پی قربانیم

وایضاله

فراق یار ز حد می رود چه چاره کنم
ز دور رخش چو بیگانگان نظاره کنم

بیاد ماه رخت با هزار کوکب اشک
نشینم و همه شب اختران شماره کنم

غم تو از دل پرخون برون نخواهد شد
گرش بتیغ بلا صد هزار پاره کنم

چو یار همدم جان منست آن بهتر
که از میان رقیبان او کناره کنم

نصیب سعد چو بیچارگیست در ره عشق
نصیبه و قلم رفته را چه چاره کنم

وایضاله

کهی ز وصل رخت همچو غنچه خندانم
کهی ز هجر تو چون سنبلت پریشانم

کهی بگریه خونم ز لعل شیرینت
کهی ز شور لبت همچو پسته خندانم

کهی ز چشم تو چون نرگسم سراندازان
کهی ز سرو قدت همچو بید لرزانم

کهی ز باده عشقت چو دیگ در جوشم
کهی ز باد هوایت چو نی در افغانم

کهی بکفر دو زلف تو آورم ایمان
کهی چو هندوی خال تو نامسلمانم

اگر ز ناله پیدای من نئی واقف
مباش بی خبر از گریه های پنهانم

برفت سعد و حسن از هجر و وصل روی حبیب
طمع بریده و در کار خویش حیرانم

وایضاله

کافر زلف بت پرست توام
سرخوش چشم شوخ مست توام

گر رود سر ز دست پای از جا
نرود زانکه پای بست توام

کارم از دست رفت دستم گیر
که بدین روز هم ز دست توام

شدم از ناوک تو خاک و هنوز
در تمنای دست و شست توام

زان شدم پست بلند همچون گرد
که برین در چو خاک پست توام

می کند غارت مسلمانی
هندوی زلف بت پرست توام

سعد بی باده می کنم مستی
بلی مست از می الست توام

وایضاله

کمان مهر که ز جور فراق بگریزم … من آن نیم که ز سرانجام عشق بگریزم
وصال یار اگر درد دل ز من ببرد … من از وصال بسوی فراق بگریزم
نه زان گدا صفتانم که گر نیابم کام … ز کوی میکده با صد نفاق بگریزم
ندارم آن قدم ای دل که گر بپرسم برود … ز دست و خنجر آن سیم ساق بگریزم
مذاق عشق ندارد خرد همان بهتر … که از کدورت آن بی مذاق بگریزم
درون مسجد اگر زاهدیم پیش آید … ز بیم صحبت او طاق طاق بگریزم
کجا روم سگ این خیل خانه ام چون سعد … نه مرد لشکریم کز یتاق بگریزم

و له ایضا

کی بود کی که به بیداد تو دلشاد شوم … یک دم از بندگی هجر تو آزاد شوم
گرد از مهر تو سر زد ز خاکم هایی … در هوای رخت آن روز که بر باد شوم
عین لطفست بتهدم هم اگر یاد کنی … آن مبادا که به یکبارگی از یاد شوم
غم شادی دو عالم نخورم زانکه مرا … آن دلی نیست که الا بغمت شاد شوم
بندهٔ عشقم و آزاد ز شادی دو کون … صید بودن به از آنست که صیاد شوم
تا نمیرم نرهد حور بهشتی ز دستم … حالیا کشتهٔ این حور پری زاد شوم
نتوان سعد بشیرین نخی خسرو شد … به از آن نیست که در عشق تو فرهاد شوم

و له ایضا

گر دهد دستم که یکره با تو همراهی کنم … ره بمنزل یابم و در ملک دل شاهی کنم
زین خاکم هوایی گشته در کویت چو گرد … بر امید آنکه تا باشم هواخواهی کنم
کاروان رفتند و من در خواب غفلت مانده‌ام … شرم بادم تا بکی دعوی آگاهی کنم
یوسفم در مصر عزت با هزاران عز و جاه … چند با هر کس حدیث یوسف چاهی کنم
در هوای دانهٔ خال تو آخر تا بکی … روی گردآلود پر خوناب هم کاهی کنم
بر سر کویت سگان از من بفریاد آمدند … تا بکی زین گونه افغان سحرگاهی کنم
هرزه راه راستی تا چند پیچم همچو سعد … راستی را شرمسارم چند بی‌راهی کنم

و له ایضا

کس ندارم که دل درو بندم … عنبر گیسوی یار دلبندم
کار از دست رفت و دست از کار … چه دهی ناصحا دگر پندم
در درون همچو ابر می گریم … وز برون همچو برق می خندم
زلف مشکین بباد ده بجری … که ببوی تو آرزومندم
بامن از کفر و دین مگوی که من … راه این هر دو برافکندم
کی ز هر سر که روی ترش کردم … من که در کان شکر و قندم
همه کارم به کام دل کردند … تا دل از کار سعد بر کندم

و له ایضا

در میکده من ازین پیمانه نسوزم … جز در غم آن نرگس مستانه نسوزم
مرغ دل من طمع ندارد بجز آتش … من در طلب و حسرت پروانه نسوزم

برآتش سودای سر زلف سیاهت خواهم که بغیر از من دیوانه نسوزم
آتش زده ام در دو جهان زانکه نیابم در کعبه رهی با بت و بتخانه نسوزم
بر شمع رخت ای ز تو جانها همه روشن آن روز مبادا که چو پروانه نسوزم
در مجلس وعظ ز تو یاد آمد و در جان آتش زدم ار بی تو من از افسانه نسوزم
بیگانه شو از خویش بیا سعد که آنجا بر آتش خود من دل بیگانه نسوزم

وایضا له

من ز رد و قبول وارستم از ملال و ملول وارستم
تا کی از فکر عقل شکر خدا که از آن بوالفضول وارستم
بس دویدم پی فرشته و شان تا ز چنگال غول وارستم
شهره شهر کرد عشق مرا زاعتکاف و خمول وارستم
اصل و فرع همه یکی گردید از فروع و اصول وارستم
بحر وحدت کشید در خویشم ز اتحاد و حلول وارستم
دیو از جسم و جان فرو بستم از نفوس و عقول وارستم
سعد رفت از میانه شکر خدا زان ظلوم جهول وارستم
کرم خاص پس قبولم کرد که ز رد و قبول وارستم

وایضا له

ما بر سر کوی تو گرفتار بماندیم پابسته و سرگشته چو پرگار بماندیم

یاران همه از وصل گرفتند نصیبی ماییم که محروم ز دیدار بماندیم
بی دانه خال تو چو کاهی ز ضعیفی در خانه غم روی بدیوار بماندیم
ای شربت لعلت که شفای همه دلهاست چون نرگس مخمور تو بیمار بماندیم
دلال قبول تو بصد عیب چو ما را رد کرد سیه روز خریدار بماندیم
گلها همه زین باغ بچیدند از آن رو در دیده این مدعیان خوار بماندیم
یاران همه رفتند ازین شهر و من سعد روزی دو دگر منتظر یار بماندیم

وایضا له

ما درین شهر چو سودای تو وا مانده ایم چون مه ابرویت انگشت نما مانده ایم
بر سر کوی تمنای تو از طعن رقیب هدف ناوک دلدوز بلا مانده ایم
گرچه یکتای جهانیم ولی شب همه شب در پریشانی آن زلف دوتا مانده ایم
همه یاران پی خواجگی خود رفتند ما همان بر سر کوی تو گدا مانده ایم
برو ای ناصح و در بند صلاح خود باش زانکه با مصلحت خود نه خدا مانده ایم
بر لب آن تو وامانده ایم از پی تو رحم کن آخر و بنگر که چه وامانده ایم
نتوانیم دگر روی سعادت دیدن زانکه ما از نظر سعد جدا مانده ایم

وایضا له

ما برین در بتمنای شما آمده ایم همه را راه بهمینست که ما آمده ایم
بلبل گلشن جانیم و ببوی گل وصل در سراپرده دل پرده سرا آمده ایم

ای خوش آن دم که صبا بوی تو آورد بمن
ما درین کوی بیاری صبا آمده‌ایم

صوفی صفه نازیم که از روی نیاز
خاک بوس قدم اهل صفا آمده‌ایم

ای طبیب کرمت کرده دوای همه درد
دردمندیم و بامید دوا آمده‌ایم

ما سر از پای درین بادیه نشناخته‌ایم
نظری کن که قوی بی سر و پا آمده‌ایم

خواجه از کوی خرابات مران رندانرا
تو چه دانی که درین کوی چرا آمده‌ایم

ای جهان پر شده زآوازهٔ صیت کرمت
کرمی کن که بامید عطا آمده‌ایم

وله ایضاً

مرا چه زهره که از عاشقان روی تو باشم
همین بسم که سگی از سگان کوی تو باشم

چو حد وصل توام نیست قانعم که زمانی
رها کنند که از دور روبروی تو باشم

چو روز عمر بسر آید بگفت و گوی تو میرم
چو سر ز خاک برآرم بجست و جوی تو باشم

در آن مقام که هر کس بیار خویش نهد رو
منم که از دل و جان دوستدار خوی تو باشم

بهر مقام که روی آورم بیاد تو باشد
بهر دیار که باشم دمی ببوی تو باشم

مقید خم چوگان من شود همه عالم
اگر چو سعد بسر گردم که کوی تو باشم

وله ایضاً

ما درد دوست را بمداوا نمی‌دهیم
جان جز بیاد آن رخ زیبا نمی‌دهیم

از کوی او بروضهٔ رضوان نمی‌رویم
خاک درش بملکت دارا نمی‌دهیم

دل آشنای یار شد ای جان برو که ما
بیگانه را بخلوت خود جا نمی‌دهیم

زاهد

زاهد بگوی او مدهم عشق بهشت
ما نقد خود بنسیهٔ فردا نمی‌دهیم

در آه و ناله هیچ نداریم اختیار
درد پزشکانش بمداوا نمی‌دهیم

این راه جز بپای تحیر نمی‌رویم
جان در غم تو جز بتمنا نمی‌دهیم

شیدا در ای سعد که ما رشتهٔ مراد
الا بدست عاشق شیدا نمی‌دهیم

وله ایضاً

من از تو غیر تو چیزی دگر نمی‌خواهم
دو کون هست بسی مختصر نمی‌خواهم

زمین پیرهن چاک و عقد زنارم
قبای شاهی و تاج و کمر نمی‌خواهم

باشک سرخ و رخ زرد خود چنان شادم
که مخزن زر و گنج گهر نمی‌خواهم

خدنگ چشم ترا ای بکمان ابرو
بغیر سینهٔ پرخون سپر نمی‌خواهم

بکش اگر سر دردست نماند که من
بر آستان تو این دردسر نمی‌خواهم

ز عدم بتما یا برین درم جا ده
گزین دو حال دل خود بدر نمی‌خواهم

قسم بجور تو و احتمال سعد که من
بجز رضای تو چیزی دگر نمی‌خواهم

وله ایضاً

من از بیم رقیبان آن طرف دیدن نمی‌یارم
گلی از باغ حسن روی او چیدن نمی‌یارم

بسوی آنکه دریا غلطمش از پای افتادم
ولیکن آنچنان مستم که غلطیدن نمی‌یارم

مرا درمان درد یار بودی نالهٔ شبها
چه درمان کین زمان از ضعف نالیدن نمی‌یارم

غبار خاک پایش توتیای دولت آری
ولی بر دیده خون بار مالیدن نمی‌یارم

نمی یارم رخش دیدن ولی در کوی او خود را
به گردیدن کنم خرسند گردیدن نمی یارم

من آغشته در خون چون بریدم از همه عالم
ولی از وی بصد شمشیر بریدن نمی یارم

مسلم داشتی مجنون اگر بودی بدور ما
که من چون سعد قسم عشق ورزیدنی

وایضاله

من که امروز لب چشمه و باغی دارم
یار را موسم آن شد که ایاغی دارم

ای رقیب از تو و تاریکی تو پاکی نیست
من که در پیش چنین چشم و چراغی دارم

چکنم گشت لب کشت و تماشای بهار
من که در هر طرف زاویه باغی دارم

در سرم از سر هر موی تو آشفتگی ایست
بر دل از حسرت هر خال تو داغی دارم

قاسمی این منم از محنت هجران رسته
با تو بنشسته و از غیر فراغی دارم

بروای عقل که شد مرغ دلم نغمه سرا
چه سر درد سر بانگ کلاغی دارم

واعظا با من بیدل سخن عقل مگوی
که نه پروای سر آشفته دماغی دارم

چکنم نقل و میم عشق و نگارم ساقی
سعد بازا که ایاغی و چراغی دارم

وایضاله

ما خاک نشینان سر کوی نگاریم
مستان می لعل روان پرور یاریم

در میکده عشق ببوی قدح وصل
چون نرگس بیمار تو در عین خماریم

در کوی تو ما را نه رقیبست و نه یاری
با زهره و عشقیم از آن بی خرد و باریم

دادیم زمین دل شوریده بخون آب
تا باز در و تخم غمی تازه بکاریم

آیین وفا گیر مبادا ز جفایت
تا که بدعا نیم شبی دست بر آریم

گر دست تهی پیش تو آییم معافیم
جز دست تهی هیچ نداریم چه آریم

ای سعد ز افلاس مخور غم که درین راه
گر هیچ غم از هیچ نداریم

وایضاله

من نگویم غلام روی توام
خاک راه سگان کوی توام

گو خیالت بمان و گنج حضور
گر نماند رو بروی توام

اگرم از وصال رنگی نیست
جز سرمست بوی توام

یک نفس از تو نیستم خالی
با جهانی بگفت و گوی توام

صبح تا شام در خیال منی
روز تا شب بجست و جوی توام

شکر لله نماند آرزویی
در دو عالم جز آرزوی توام

بجفا خوی کن که من چون سعد
از دل و جان غلام خوی توام

وایضاله

مستم از حال خود خبر ندارم
هیچ پروای خیر و شر ندارم

چون کشی تیغ سینه پیش کشم
چکنم غیر ازین سپر ندارم

من و روی نیاز و راه غمت
هیچ روی ره دگر ندارم

من ز عالم سر تو دارم و بس
تو چنان پنداری که سر ندارم

نزنم دم اگر بسوزی دل
تا نگویی مگر جگر ندارم

بهشتم من فریب که من — سر سرا مر مختصر ندرم
پدر و مادر یتیمانی — غیر تو مادر و پدر ندرم
اشک من همچون زرم — تا نگویی که سیم و زر ندرم
بروای سعد سر کجا خواهی — من ازین در سر سفر ندرم

وایضاً

می چه باشد چه جای ساغر و جام — ماکه مستیم از می تو مدام
یاد زلف تو بت خوابی — یا حبیب الغریق کیف منام
زخشم آوا چه بند بود آکفر — بدایض محبت تو کردش نام
کافرم گر همی کنم ادراک — که گدامست جام و باده کدام
می کشد دل بکوی دوست مقیم — من که ساکن نیم بهیچ مقام
حالیا برد از دل مجروح — حسن ساقی غم حلال و حرام
می چه نوشم نسیم گل چکنم — من که خوش دارم از غم تو مشام
دانه و دام خال و خط تو سعد — دید و افتاد در غم عشق اندر دام

وایضاً

نشان ز تخته هستی نبود از عالم و آدم — که جان در مکتب عشق از تمنای تو میزد دم
نظر بر منظر چشمی بود استاد فطرت را — وگرنه کی شدی هرگز مخمر طینت آدم
اساس زندگی صدره گر آرد رو بویرانی — چه غم دارم چو در جانم بنای عشق شد محکم

که دارد اینچنین عشقی که در عشق تو من دارم — شرابم خون جگر با دل ندیمم درد و نقلم غم
همه ذرات عالم ار نسیم عشق جان یابند — اگر یک حلقه بگشایی از آن زلف خم اندر خم
بروای عقل نامحرم که امشب با خیال او — جهان خوش خلوتی دارم که من هستم نسیم محرم
جو می دادی درین ساغر توای ساقی که هر ساعت — جهانی شد از و مست و نشد یک قطره از وی کم
مرا ایسی که سعد از عشق ما حاصل جفا دادی — ملامتهای گوناگون جراحتهای بی مرهم

وایضاً

بی روی آنکه با تو دمی آشنا روم — بی پای آنکه از پی کاری فرا روم
چون گرد سر بجز من خاکی بهمی تو — بر خیزم و پذیره باد صبا روم
دل رفت و من بخواهمش از پی دگر شدن — تا چند آخر از پی آن بی وفا روم
زین سان که ماجرای من و دل بخون رسید — روزی بود که در پی این ماجرا روم
دم میدهد رقیبم و غافل از آنکه من — آن خاک نیستم که ببادی ز جا روم
گر گویم بروز درمن سوی بهشت — من گویم از بهشت بدوزخ چرا روم
گفتی تا سعد از سر کویم نمی روی — دل برده زمن من بیدل کجا روم

وایضاً

نسیم میوزد و بوی یار می شنوم — بیام گل ز نسیم بهار می شنوم
بباغ می گذرم وز نوای هر مرغی — صدای زمزمه نام یار می شنوم
حدیث عشق که واعظ بکنه آن نرسید — بوقت صبح ز قمری زاری می شنوم

بگوش من ز چمن هر صدا که می آید   شکایتیست که از روزگار می شنوم
بهر طرف که درین باغ روی می آرم   همه حکایت آن گلعذار می شنوم
ز چین طرهٔ زلف مسلسل سنبل   نسیم حلقهٔ زلف نگار می شنوم

وله ایضاً

وقت آن امد که خود را از غمت رسوا کنم   صبر را آواره سازم عقل را شیدا کنم
صوفیان را پردهٔ پندار بردارم ز پیش   زاهدان شهر را چون خویشتن رسوا کنم
نیست پروای خودم ساقی کرم کن جرعهٔ   تا مگر خود را دمی از خویش ناپروا کنم
هست با زلف پریشان توام سری نهان   سر مبادم گر سر موئی از آن پیدا کنم
من که در کویت نیابم جا خیال خام بین   در دلت سودای آن دارم که خود را جا کنم
برقع از رخ برفکن ای خسرو شیرین من   تا چو وامق در دو عالم خویش را عذرا کنم
فتنهٔ شهری بخوبی در جهان غوغای تست   آمدم تا سعد را ز فتنهٔ غوغا کنم

وله ایضاً

هنگام آن رسید که عزم وطن کنم   انجا دوای درد دل خویشتن کنم
زین خاک توده هوسم آن شد که چون نسیم   رخ سوی باغ و سرو و گل و یاسمن کنم
نزدیک شد که زین قفس تنگ بر پرم   آهنگ گلستان و هوای چمن کنم
وانکه ببوی نفحهٔ وصل اویس خوش   چون باد صبح روی بسوی یمن کنم
من عندلیب خوش نفس باغ جنتم   حاشا که یاد صحبت زاغ و زغن کنم
آن لحظه شهریار شوم من که خویش را   در شهر یار شهرهٔ هر مرد و زن کنم
آن دل سیاه شد که وطن بود یار را   ای سعد همی که جلای وطن کنم

وله ایضاً

یار گفت از چشم من در من نگر گفتم بچشم   بعد از آن از خود فرو پوشان نظر گفتم بچشم
گفت اگر خواهی که یابد چشم جانت روشنی   توتیا از خاک کوی ما ببر گفتم بچشم
گفت بر خاک درم گر باشدت روزی مجال   آستانم گیر در لعل و گهر گفتم بچشم
گفت اگر بی یاد لت را میل می خوردن بود   کاسه مالامال کن خون جگر گفتم بچشم
گفت در پای خیالم گر نثاری میکنی   دامن خود کن پر از یاقوت تر گفتم بچشم
گفت اگر خواهی فرستادن بما تحفهٔ   توده کن لعل و گهر بر روی زر گفتم بچشم
گفت اگر داری هوای دیدنم هشیار باش   بعد از آن در سعد پنهان می نگر گفتم بچشم

وله ایضاً

یکبار دگر روی بمیخانه نهادیم   سر در قدم ساغر و پیمانه نهادیم
دادیم بمی خرقه و سجاده و تسبیح   جان و دل و دین در رہ جانانه نهادیم
جز میکده ای دل نبود خانهٔ دولت   آخر سر و جان بر در این خانه نهادیم
ای عقل برو زانکه نه پند دگر اغیار   آن روی که با یار بمیخانه نهادیم
هر نکته که از شمع دلفروز تو گفتیم   داغیست که بر سینهٔ پروانه نهادیم
از حسرت هر خال که بر روی تو پیداست   صد داغ نهان بر دل دیوانه نهادیم

سر غم که ز عشقت بدل سعد سپردیم
گنجیست که در گوشهٔ ویرانه نهادیم

حرف النون

ای بیخبر ز حال دل ناتوان من
غافل مشو ز دود دل ناگهان من

طالع نگشت در شب هجر تو صبح مهر
بنگر چه کرد طالع نامهربان من

از بس که سوختم چو بریزم ز هم هنوز
دود غمت برون رود از استخوان من

بر سینه تیر غمزه زدی شد برون ز پشت
اکنون چه سود تیر برفت از کمان من

بودم گمان که جان نتوان برد از غمت
آخر بروز هجر یقین شد گمان من

لب بر لبم نهادی و دیدم بچشم خویش
کامد بلب ز شوق دهان تو جان من

بربست سعد رخت ازین در ولی بسی
گویی کجاست عاشق شیرین زبان من

و له ایضاً

ای ز تو جان من جهان پر حسن
وی ز رویت جهان جان پر حسن

در دل و دیده ام تویی شب و روز
از تو داریم خان و مان پر حسن

دوش گفتم که مه ترا ماند
از شرف کرد آسمان پر حسن

کس ندیدم که با تو می ماند
گرچه شهریست از بتان پر حسن

گر نمی بارد از تو حسن چراست
خانه و کوی و آستان پر حسن

بتماشای باغ بیرون آی
گز تو شد باغ و بوستان پر حسن

عاشقم بر جهان بجان چون سعد
گز تو شد جان من جهان پر حسن

و له ایضاً

ای برخ والی ولایت حسن
نازل اندر حق تو آیت حسن

شاه گردون گدای درگه تست
بر فلک زان کشید رایت حسن

تا تو لب در حدیث نگشودی
نشنیدم ز کس حکایت حسن

خطبه و سکه نکویی نیست
جز بنام تو در ولایت حسن

بتو شد حسن منتهی گرچه
در نیابد کسی نهایت حسن

سوختی عالمی و هست هنوز
ای پسر مر ترا بدایت حسن

سخن سعد از آن بود شیرین
کز لبت میکند روایت حسن

و له ایضاً

اگر طالع شود ناگه شبی ماه تمام من
شود هر دو جهان روشن ز نور صبح فام من

شنیدم گفته روزی فلان هست از سگان ما
همین بس در همه عالم کمال احترام من

ز هجرت نیم کشته مانده ام جانا تمامم کن
خدا را رحمتی بر حال و کار ناتمام من

ز تاب غم دلم شد گرم و می ترسم که از ناگه
سگانت عار دارند از کباب نیم خام من

مرا گفتی درین ره اهتمامی نیست چندان
اگر نبود قبول تو چه سود از اهتمام من

میان مردم باری بدشنامی مشرف کن
ز بدنامی جوابی گر نمی ارزد سلام من

شود نامم بفال سعد نقش خاتم دولت
بسوار بر زبانت بگذرد یکروز نام من

و له ایضاً

ای ساقی جان بر صف رندان نظری کن
زان نرگس مستانه بمستان نظری کن

این جان بلب آمده تا بر تو فشانم
یک لحظه ببالین من ای جان گذری کن

ای بخت برون رفته بمردیم درون آی
وی ریش درون مانده خرابیم پری کن

ای گریهٔ خونین چه شد آخر مددی ده
وی نالهٔ دل سوز چه بودت اثری کن

گر آب نماندت ز پی گریهٔ مقصود
ای دیده روان چارهٔ خون جگری کن

هیچت اگر ای باد رهی هست بر یار
از حال دل بی خبر انش خبری کن

ای سعد مجو چارهٔ درد از طبیبان
درمان دل خسته باه سحری کن

و ایضا له

ای صبا بندگی من بر آن یار رسان
خبر درد دل خسته بدلدار رسان

محنت ذرهٔ سرگشته بخورشید بگو
قصهٔ بلبل آواره بگلزار رسان

حال این سینهٔ مجروح من از تیر فراق
فرصتی جوی و بدان ترک کماندار رسان

میروی هیچ ندارم که فرستم بنثار
نیم جانیست مرا جانب آن یار رسان

چون بیابی ز ره دوست غباری من آر
مژدهٔ صحت باقی سوی بیمار رسان

سالها در پس دیوار غمش خوش بودم
بازم ای بخت بدان سایهٔ دیوار رسان

بادب باش در آن کوی و گر از سعد خبر
می رسانی بر آن یار بهنجار رسان

و ایضا له

از دست رفت کارم ای یار یاری کن
ای تو طبیب جانها بیمار داری کن

نی

زخمی زدی و رفتی باز آ که در عذابم
یا ضربتی دگر زن یا دستکاری کن

گفتی که یار گردم روزی که خاک گردی
بر باد رفت خاکم وقت است یاری کن

چون پروریده بودم عمری بخواجه گشتن
اکنون که بنده گشتم پروردگاری کن

ای باد اگر بکویش روزی مجال یابی
در پیش یار از من محنت گزاری کن

دل برد و من ز عشقش جز بار دل ندارم
با عاشقان بی دل گو بردباری کن

چون زور و زر نداری زو نیم شبی بر آن در
شاید که رحمت آرد ای سعد زاری کن

و ایضا له

ای ترک عنان بگیر زین سوی اشارت کن
ملک دل و دینم را بر هم زن و غارت کن

ای میر پری رویان بر لشکر خوبان زن
بشکن صف دعوی شان بر جمله امارت کن

گر بر سر بالینم روزی نشدی رنجه
باری سر خاکم را یکبار زیارت کن

چون خاک خراباتم گل کن همه ساقی
بام و در میخانه زین خاک عمارت کن

اندر دل مسکینان ای درد تو ساکن شو
در سینهٔ مشتاقان ای غم تو صدارت کن

بنمای لب لعلت کآتش زدهٔ دل را
زان شربت عنابم تسکین حرارت کن

خواهی که بجود آرد جبریل نمازت را
ای سعد بخون دل یکبار طهارت کن

و ایضا له

آمد بهار و من شده حیران خویشتن
درمانده همچنان ز بستان خویشتن

ای سرو بوستان من و رخسار زرد خود
بگذر تو دانی و گل بستان خویشتن

جانا تو و نسیم لب جو که من خوشم / با آه سرد و دیدهٔ گریان خویشتن
بگذشت صد بهار و نچیدم ز بخت بد / یک گل بکام دل ز گلستان خویشتن
شرمی بدار از رخ و زلف یار من / ای باغبان ز سنبل و ریحان خویشتن
باز آمدم ز عشق ولیکن هزار بار / هر دم روم بسوی تو پنهان خویشتن
واعظ تو و حکایت طوبی و قد حور / سعدی و سوای سرو خرامان خویشتن

وله ایضاً

ای غمت سوخته سرمایه و سود دل من / عشقت آتش زده در بود و وجود دل من
سوختم در غم و مشکل همه اینست که تو / مست حسنی خبرت نیست ز دود دل من
من از آن شاهد و مشهود یکی می بینم / که تویی در دو جهان عین شهود دل من
تو بمان از پی صد مصلحت ای جان که نماند / حاصلی از من و از بود و نبود دل من
روی بر خاک سر کوی تو سودم همه شب / خود همین بود ز سودای تو سود دل من
تو اگر از دل من یاد کنی ور نکنی / نیست جز با تو دمی گفت و شنود دل من
روی بر خاکم و از سعدی نهان می نالم / تا نداند دگری سر وجود دل من

وله ایضاً

بجز هوای تو چیزی نماند در دل من / بغیر داغ تو نقشی نماند بر دل من
بابروت که ندارد که نماز و نیاز / بجز تو در دو جهان قبلهٔ دگر دل من
اگر بمصلحتی توبه کردم از مهرت / بجان تو که ندارد از آن خبر دل من

چه نالها که ندارد چه گریها که نکرد / بر آستانهٔ کوی تو هر سحر دل من
بخاک پات که جز خاک ره ندارد هیچ / بر آستان تو از هیچ ره گذر دل من
ز بیش ضربت جان سوز خنجر قهرت / گریختند همه پردلان مگر دل من
بقرب یار منازع ای رقیب دغا مشو / که این جهت ترا داشت پیشتر دل من
بخاک ره نخورم آب روی سرو جهان / ندارد از غمت آب در جگر دل من
نهان سعد بروی دلم دری بگشاد / که از پی تو بسی گشت در بدر دل من

وله ایضاً

بلبلی گشتن بگل نتوان گشتن / تا بکی از خار امتحان گشتن
سر بسکی کش بلطف نتوان گشت / ظلم باشد با سگ استخوان گشتن
اشکارم مکش که بتوانی / بشکر خندهٔ نهان گشتن
بفراقم مکش روا نبود / دوستانرا چو دشمنان گشتن
زنده کردن نکوست گر نتوان / عالمی را بیک زمان گشتن
بجفا سعد را مکش که نکو / نبود یار مهربان گشتن

وله ایضاً

ببخشا بر من و حال دل من / که خون شد سر براب و گل من
ندارم حاصلی جز آرزویت / همین بس از دو عالم حاصل من
غلام سرو آزاد تو گشتم / زهی اقبال و بخت مقبل من

غمت شد مشکلم یارب مبادا / که هرگز حل شود این مشکل من
سرشک خون و آه آتشین است / شراب لعل و شمع محفل من
مرا کشتی و چندان کس ندارم / که جوید خون من از قاتل من
بجز سعد از حریفانی که دارم / نشد کس واقف از سر دل من

وایضاً

بجز درد تو ندارد روی با من / ندانم از چه ماندم بی‌نوا من
نه دل ماندی نه دین ماندی نه دنیا / نمیدانم چه خواهی کرد با من
ندارد ناصح آگاهی ز دردم / چه میگوید کجا او در کجا من
بسوی آن شدم بیگانه از خود / که کردم با تو روزی آشنا من
روا نبود اگر دستم نگیری / که از دست تو افتادم ز پا من
ازان ساعت که خالی گشتم از خود / ندیدم از تو خالی هیچ جا من
چو بلبل می‌سرایم نغمهٔ شوق / که ره بردم درین خلوت سرا من
در اول با خبر بودم ولیکن / چو گشتم بیخود از جام فنا من
شدم چون غرق موج بحر حیرت / نمیدانم تویی محبوب یا من
انا الحق گوی شد ذرات دائم / چو گم گشتم بکلی در خدا من

وایضاً

بشکر خنده گر کند شیرین / بت مه روی من لب نوشین
شور اندر جهان جان فکند / ببرد دل ز زهره و پروین
دی زمانی به پیش من بنشست / گفتم ای ماه آسمان و زمین
یک دم از یاد تلخی هجرت / کام جانم نمی‌شود شیرین
گفت حالا غنیمت است وصال / یاد هجران مکن ترش منشین
سعد را مستجاب گشت دعا / رست از کفر و دین و شک و یقین
زانکه او در میان نبود که یار / خود دعا گفت و خویش گفت آمین

وایضاً

تویی حقیقت عمری خیال بازی من / تویی نتیجهٔ چل ساله جان گدازی من
مرا بعشق تو زان گشت عاقبت محمود / که شد قبول برین آستان ایازی من
ازان زمان که مرا زلف تست جان عزیز / جهانیان همه جویند جان درازی من
چو باز عشق ترا صید گشته‌ام چه عجب / اگر جهان همه بگرفت عشق بازی من
بر آستان توام دل ز دست شد چه شود / اگر کند سگ کوی تو دلنوازی من
بزیر پای سگانت چو خاک پست شدم / چو سعد بر همه زانست سرفرازی من

وایضاً

چو راز غنچه فتاد از درون پرده برون / بیار ساقی جانبخش بادهٔ گلگون
مرا مگو چه شدت دل ز دست چون دادی / که هست حکم الهی منزه از چه و چون
ز عیش تلخ من ای مدعی ترا چه خبر / نخفته از غم شیرین لبی شبی در خون

بغیر صورت لیلی نیایدت در چشم / اگر چنانک درآیی به دیدهٔ مجنون
دل از سکان تو زد لاف گفتمش که مگو / ز خویش پا منه برون از حدیث ابله درون
نشسته ام همه شب سرگران ز دردی غم / بزیر سر سپر زانوی عجز کرده ستون
بکار بحیله توانم رسید در تو که هست / بزیر هر خم موییت هزار مکر و فسون
مگر بعون تو این ره به سر توانم برد / که بار سنگ گرانست و بارگیر زبون
ز فکر عقل پریشان دماغ فکری نیست / مرا که عشق تو بر جان کشید داغ جنون
بسی ز زلف تو چون غم بردن رفت از دل / بهم برآمد و لعلت نخند برد برون
مرا تو جانی و داری گواه این معنی / ز زلف جیم و ز قامت الف ز ابرو نون
جنون عشق تو با سعدی هیچ فن نگذاشت / اگرچه هست مقرر که الجنون فنون

وایضاله

چنین که فتنه شدی بر جمال خود اکنون / عجب که روی نمایی بعاشق مفتون
تو خویش گرفته چو جان خویش را نهان در بر / بسوخته ز برون صد هزار اهل درون
گهی چو پیش شده شهره در رخ لیلی / گهی بعشق علم گشته در دل مجنون
نه در درون ز تو دورم نه از برون غایب / از آنک با تو یکی شد مرا برون و درون
دل شکسته برجا بماند نتوانست / روان شدن بسوی مقصود تا نشد همه خون
چو عقربیت غفا الله دل مرا ز لفت / که خویش میگزد و خویش میکند افسون
چرا من از همه مستان تو خراب ترم / اگر نریخته در شراب من افیون

همانک سعدی بجان با تو در میان آمد / بجان دوست که دیگر گشت دیگرگون

وایضاله

چه درمان چون نمی پرسد طبیب از حال بیماران / ندارد آگهی گویی ز احوال دل افگاران
گرفتارش مکن یارب بدردم کو مدان گر / که شبها چون بروز آرند از دردش گرفتاران
تمنای بت حیف آیدم جز در دل عاشق / که نشناسد کسی حق نمک همچون جگرخواران
تو در خواب خوش و من بر سرت چون پاسبان لرزانم / ز طوفان سرشک و دیدهٔ خونبار بیداران
ندیدم مجوابرویت طبیب مهربان هرگز / که یک دم برنخیزد از سر بالین بیماران
ترا کی فکر آن باشد که میرند از غمت خلقی / که یوسف را غمی نبود ز غوغای خریداران
چرا چندین جفا بر جان سعدی آخر روا داری / چو میدانی که در راه غمت مست از وفاداران

وایضاله

خوشست روی تو ای راحت روان دیدن / دلی تو جانی و بس مشکلست جان دیدن
جهان ز خویشتنم در حجاب میداری / که در خیال رخت هم نمی توان دیدن
طمع مدار دوام وصال ای دل از آنک / خوشست چهرهٔ مقصود ناگهان دیدن
هزار بار بر من بهجر مردن به / که روز وصل ترا پیش دشمنان دیدن
امید وصل تو آرام میدهد دل را / وگرنه چند توان جور این و آن دیدن
چه غم ز طعن عدو گر بهم خود نفی / توان بکام رخ یار مهربان دیدن
ز سعدی هیچ نماند ای طبیب رنجه مشو / چه سود در رفتن و یک مشت استخوان دیدن

و ایضاً له

خواهم کشید جان بسر کوی خواجه جان / من بنده ام دریغ ندارم ز خواجه جان
والله هزار جان گرامی دریغ نیست / آنجا که یار برفکند پرده از میان
از دلبران شهر کسی کم گشاده است / بر چارسوی حسن چنین دلبری دکان
جان صرف فکر سود و زیان بود پیش ازین / عشق تو کرد فارغم از سود و از زیان
هرگز بحسن سکهٔ صراف شهر ما / در دار ضرب عشق ندارد کسی نشان
جز در دل تو قلب مرا قیمتی نماند / عشاق را دل تو بود سنگ امتحان
امروز نقد حسن تو داری باتفاق / حیفست این ترازوی زر بر در دکان
نشکیبد از وصال تو یک لحظه جان سعد / ای خواجه جان شکیب ز جانان نمی توان

و ایضاً له

خلقی بسوختند ز افغان زار من / مردم من از فراق و تو غافل ز کار من
شادم بروزگار خود از دولت غمت / هرچند بی غمی ز من و روزگار من
خون خوردنست کارم و بارم بلای دل / بادا بدور چشم بد از کار و بار من
دارم هوای دار و امید شهادتی / زانست با غم تو همه دار دار من
آن داشتم مراد که دل خون شود ز غم / اینک ببین مراد من اندر کنار من
جان بود اختیار من از هرچه داشتم / دیدم ترا و رفت ز دست اختیار من
صد جان بدوشت دهم ای سعد اگر بسوخت / یک جان دود خورده ات از انتظار من

و ایضاً له

در سر از شوق تو شوریست که نتوان گفتن / در دل از مهر تو نوریست که نتوان گفتن
آفتاب فلک حسنی و در دور رخت / عشق را باز ظهوریست که نتوان گفتن
از نمکدان لبت جان جگرخواران را / بر سر کوی تو شوریست که نتوان گفتن
دانهٔ خال ترا هر که چو من صید نشد / بستهٔ دام غروریست که نتوان گفتن
در طریق طلبت هر که بخود نزدیکست / از سر کوی تو دوریست که نتوان گفتن
بامیدی که رسد از تو بکامی روزی / دل دیوانه صبوریست که نتوان گفتن
تا تو حاضر شدی و شد دلم از خود غایب / سعد در عین حضوریست که نتوان گفتن

و ایضاً له

روی بنما که مهی نیست بکنعان ازین / غنچه بگشا که گلی نیست ببستان ازین
شکر آنرا که تو یی خسرو شیرین دهنان / می توانی بوفا کوش که نتوان به ازین
دی که بر ابلق تازی بگذشتی جان گفت / شهسواری نرسیدست بمیدان به ازین
دوش نامد ز غمت خوابم و بگذشت شبی / بر من غمزدهٔ بیدل حیران به ازین
آنچه زلف تو جفا در حق من کرد نکو / یک سر موی ولی ای شه خوبان به ازین
شد بعهد تو سر از دست و ز پا بنشستیم / با تو کس عهد نیاورد به پایان به ازین
دوش گفتی که برو سعد بکو سامانی / شده ام بی سر و سامان تو سامان به ازین

و ایضاً له

زلف را فرمان مکن در طره چین انداختن / غمزه را رخصت مده پیکان کین انداختن

گر نمی جستی پریشانی ما دیوانگان / در سر زلفت نمی بایست چین انداختن

چشم کافر کیش را از ترک تازی منع کن / ورنه خواهد فتنها در ملک دین انداختن

از پی نظاره بر آستان جان میدهیم / تا یکی بر روی چون مه آستین انداختن

سعد چون آب دهان یار شیرین کن سخن / این سخن را اگرچه خواهد در زمین انداختن

و ایضاً له

بیا ساقی بیار جام می و چنگ ساز کن / می نوش و تکیه بر کرم کارساز کن

می ترسم از مصاحب ناجنس ای پسر / بگشا سر صراحی و در با فراز کن

کوته مکن ز جام می وصل یار دست / گردن سوی قدح چو صراحی دراز کن

صوفی میا بمسجد ما بی شراب صاف / اول صفای دل طلب آنگه نماز کن

ای تیره دل که از نه ما جسته نشان / بگرفت نور او دو جهان دیده باز کن

خواهی که نازنین جهان وفا شوی / چندانکه یار ناز کند تو نیاز کن

نی نی نیاز و ناز بیک جو نمی خرند / خواهی ره نیاز رو و خواه ناز کن

گر بایدت که تازه بماند دماغ جان / تا می توان ز زاهد خشک احتراز کن

شاهی و بندگی چه بود سعد خویش را / محمود وار در پی رو کار ایاز کن

و ایضاً له

ساقی نظری سوی من خسته جگر کن / ایام گل آمد ز دل اندوه بدر کن

ای

ای خواجه گل باغ چنین روز چه چینی / از درد دل بلبل بیچاره حذر کن

هر گه که کنی میل چمن بهر خدا را / تنها مرو ای دوست مرا نیز خبر کن

گر تیغ کشد یار بنه گردن تسلیم / ور تیر زند سینه بی کینه سپر کن

در عشق ز تیغ ستم و تیر ملامت / یا فکر مکن یا برو و فکر دگر کن

و ایضاً له

شاه خوبانی و جان جان من / بر دلم رحمی کن ای جانان من

یوسف مصر دلی بوی قرب / سوی جانها ای مه کنعان من

خسرو شیرین لبانی تا بکی / جان کنم فرهادوار ای جان من

یک نفس غایب نشد ای نور چشم / صورتت از دیده گریان من

وقت شد گر هیچ رحمی میکنی / بر من و بر حال بی سامان من

سعد را لاف محبت کی رسد / بنده ام ای تو بحق سلطان من

فاش خواهد کرد آخر در جهان / سر عشقت ناله و افغان من

و ایضاً له

گفتمت ای دل که در زلف سیاهش جا مکن / نیستی دیوانه خود را بسته سودا مکن

در ره عشقش قدم گر می نهی مردانه نه / ورنه خود را در میان عاشقان رسوا مکن

واعظت بفردا امید بد شنو از او / وقت را فرصت شمار امروز را فردا مکن

گو سر مقصود می خواهی بیا شو آشنا / ورنه بیگانه از جان قصد این دریا مکن

زلف بگشا خلق را بر آتش سودا بسوز / پرده از رخ برمیفکن عقل را شیدا بکن
باده در سر جام بر کف انجمن دامن کشان / بر سر بازار بگذر شهر پر غوغا بکن
گر نخوانی پادشاهی ور برانی بنده‌ام / هرچه خواهی حاکمی چون گو بکن یا مکن
در حریم وصل جانان عیش پنهان بایدت / سعدی سوز از غم و بر خویشتن پیدا مکن

و ایضاً له

کاری دگر ندارم جز جور یار بردن / خود را خراب کردن دل را ز کار بردن
بهر نگار وصلت دل در بلا فکندم / زین بحر کی توانم جان بر کنار بردن
در انتظار وصلت جانم بکاست آری / خود غیر جان چه باید از انتظار بردن
گفتم برم بتحفه جان پیش یار گفتم / سر مختصر نشاید نزدیک یار بردن
بگذشت روزگارم کاری نرفته از پیش / تا بر سرم چه آید زین روزگار بردن
گر از می وصالت بویی توان شنیدن / خواهیم تا قیامت رنج خمار بردن
عذر گناهت ای سعد دانی که چیست اینجا / دل پایمال کردن جان شرمسار بردن

و ایضاً له

میرود آن یار و من حیران که چون خواهد شدن / وه که بازم دل گرفتار جنون خواهد شدن
یک طرف سیلاب اشک و یک طرف طوفان آه / از کدامین ره نمیدانم برون خواهد شدن
رفت چون جان از برم بیرون خدایا رحم کن / آن کزین غم با دل اهل درون خواهد شدن
آرزوی سوختن در مهر او می سوختم / آنچه تا اکنون نشد ای دل کنون خواهد شدن

آه تا کی آزمایم این دل گمراه را / وه که جانم در سر این آزمون خواهد شدن
عزم رفتن کرد و من در خانه غم پابند / دست بی زورم بزیر سر ستون خواهد شدن
لب به بند ای پسر ناصح کز ملامتهای تو / کم نشد این درد و درد سر فزون خواهد شدن
یار رفت و شوق تیغ غمزه خونخواره‌اش / قاطع سر رشته صبر و سکون خواهد شدن
بار بر بستند و میدانم که دل یکبارگی / زیر آن بار گران زار و زبون خواهد شدن
یاد شمع عارضش از بس که جان میسوزدم / دود آهم تا سپهر آبگون خواهد شدن
گفته بودی چون روم داد تو خواهم داد سعد / میروی و اکنون نمیدانم که چون خواهد شدن

و ایضاً له

مهر من صحبت دیرینه فراموش مکن / قول صاحب غرضان در حق ما گوش مکن
حق یاری و حق دوستی و حق نمک / حق یاری که بیکبار فراموش مکن
همدل و همدم قدح همدم درویشانی / باده از ساغر هر بیخبری نوش مکن
بصفا کوش و وفا دوست ز دشمن بشناس / چون همه صاف شدی باز دگر جوش مکن
رو میوش از نظر سعد که اهل نظری / ور نداری سر ما این همه سرپوش مکن

و ایضاً له

مردم من از فراق و تو فارغ ز کار من / خلقی بسوختند ز افغان زار من
شادم بروزگار خود از دولت غمت / هرچند بی غمی ز من و روزگار من
خون خوردنست کارم و بارم بلای دل / بادا بدور چشم بد از کار و بار من

جان بود اختیار من از هر چه داشتم / دیدم ترا و رفت ز دست اختیار من
صد جان روان شنت دمی ای سعد اگر بسوخت / یک جان دود و خورده ات از انتظار من

وله ایضاً

هوای زلف تو دارد دل شکسته من / دوا ز درد تو یابد درون خسته من
اگر بریختن خونم اتفاق کنی / زهی موافقت طالع خجسته من
چو عهد بستم و آخر ز جهل بشکستم / چه حاصل از من و عهد شکسته من
بخاک کوی تو خون گشت و بر نمی خیزد / دل شکسته بر خاک و خون نشسته من
باحتیاط گذر چون شکسته دل سعد / خدای را حذر از شیشه شکسته من

وله ایضاً

همه خوبان گلند و تو بستان / همه جان و دلند و تو جانان
والیان ولایت دلها / چاکر و بنده اند و تو سلطان
گوشم آنها که می کشند بناز / همه دردانه اند و تو عمان
شهسواران عرصه خوبی / همه خیل و تو صاحب فرمان
شاهدان جمله دیده اند و تو نور / نازنینان همه تنند و تو جان
هر کجا در جهان عقیق لبیست / بحقیقت قراضه اند و تو کان
مست در دور حافظانت سعد / حرف و صوت و صدای تو قرآن

وله ایضاً

وله ایضاً

همچو باغ از بهر آن جویم بهار خویشتن / تا بخندم همچو گل بر روی یار خویشتن
همچو آب از بهر آن سر سو دوانم در چمن / تا ببینم روی گلبوی نگار خویشتن
بی تو جان شرمنده شد از زندگی یارا که من / شرمها دارم ز جان شرمسار خویشتن
با وجود کوی محبوب و سوای روی یار / شرم دارای خواجه از باغ و بهار خویشتن
روزگاری هست کدارم در سوای روی او / وه چه زیبا می کدارم روزگار خویشتن
یک مرادم بود کز سودای او دل خون کنم / دیدم آخر آن مراد اندر کنار خویشتن
یار اگر ساقی نباشد بر لب آب حیات / گر بمیرم نشکنم هرگز خمار خویشتن
در هوایت خون دل با آب چشم آمیختم / تا کشم پیش تو لعل آبدار خویشتن
سعد در خون می طپید آخر ز کات چشم خود / ناوکی دیگر فکن سوی شکار خویشتن

حرف الواو

ای در دل و در خیال من تو / اصل شرف و وبال من تو
در خلوت وصل و کنج هجران / شادی من و ملال من تو
در خانه زهد و کوی رندی / نقصان من و کمال من تو
در شام خمار و صبح مستی / دردی من و زلال من تو
در محنت و روزگار دولت / هجران من و وصال من تو
در مردن و ترک مهر کردن / مقدور من و محال من تو

از سعد مجوی جز خموشی
ای نطق من و مقال من تو

و له ایضاً

این چه حسن است این چه لطف است این چه رو
این چه خط است این چه خال است این چه مو

این چه سرو است این چه رفتن این چه قد
این چه قهر است این چه ماه است این چه رو

این چه عشوه است این چه شیوه است این چه ناز
این چه قدرت است این چه فتنه است این چه رو

این چه باغ است این چه سنبل این چه گل
این چه روی است این چه چشم است این چه بو

دی مرا از شش جهت آتش گرفت
آن زمان کو می گذشت از چار سو

کهنه جانی داشتم در پا چستم
تا پسی دادم عوض صد جان نو

سعد در های هویت محو شد
بعد ازین ما یم و ما بینی های و هو

و له ایضاً

ای انیس مجلس شب زنده داران نام تو
دام دلهای پریشان زلف بی آرام تو

تا شبانگاه ابد سرمست و لایعقل بود
هر که در صبح ازل یک جرعه خورد از جام تو

نی زدینی بلکه از عقبی نمی آرند یاد
بر سر کوی مغان رندان درد آشام تو

سلطنت جانا ترا زیبد که از حسن و وفا
عاشقان آسوده اند امروز در ایام تو

تا دم روز پسین از من کرام الکاتبین
نشنود چیزی و ننویسند الا نام تو

چون تو شهبازی نیفتد هرگز اندر دست من
بچو من دیگر نیاید مرغ اندر دام تو

هر کسی دارد دعاگویی ولیکن سعد را
خوشتر آید از دعای دیگران دشنام تو

و له ایضاً

ای دل پیاده دور از آن دلربا مشو
رحم آر بر خود و من و از جان جدا مشو

یکتا اند خلق جهان از طریق مهر
گر زنده بمرده دلان آشنا مشو

بازاهدان نه بهر خدا همرهی مکن
شهزاده رفیق ره هر گدا مشو

جز عازم ولایت صدق و صفا مباش
جز پی رو طریقه مهر و وفا مشو

با سعد خلوتیست مرا ای رقیب
بهر خدا مشوش احوال ما مشو

و له ایضاً

چو افسون خوانده بر عاشقان ملی دلبر جادو
که گر شمشیر می رانی نمی تابند روی از تو

چو افسون ریختی در باد پستان که بر یاد دست
بجای نوش می نوشند اگر زهرست اگر دارو

چو سر است این که از بیداد زلفت شب نشینان را
اگر رویی سیه شد پیش بیداد ند دیگر رو

بی پیداد رخ و زلفت نهادم دل چو دائم
که داد خود نمی یابم نه در شرع و نه در عرف

ترا شب پشت در راحت کرم و من تا روز می گردم
ازین پهلو بران پهلو و زان پهلو بدین پهلو

به صد خوازی چمن ای شاخ گل در گلشن رویت
دهان بگشاده چون پسته درون چون غنچه تو بر تو

زدی زخمی و جان سعد را از غصه برهاندی
هزارت آفرین بر دست و تیغ و ساعد و بازو

و له ایضاً

چه فغان دارم و فریاد شب و روز درین کو
نام و ناموس دره و رسم نهاده همه یک سو

فاش می نالم و از وحشت اغیار ننالم
که کسی خانه ندارد بجز از یار درین کو

گرچه گشتم زدوزلف تو بصد موی پریشان — هیچ تم ای جان جهان با تو همان یکدل و یکرو

تا خرامیدی و من دل بمیان بستم ای جان — هست کار دل سودازده وابستهٔ یک مو

شوان داشت دگر چشم حضور از دل تنگش — هر کرا قبلهٔ طاعت نشد آن طاق دو ابرو

خسرو چرخ نیارست کمان تو کشیدن — وای بر جان من خسته بدین قوت بازو

دوش صد چشمهٔ خون چشم تو بگشاد ز چشم — خود همین بود مرا چشم از آن نرگس جادو

پاره اول دل دیوانه بهوش است خدا را — گرهی باز کن ای باد از آن حلقهٔ گیسو

منشین سعدی درین ره اگر از پای فتادی — گوی شو در خم چوگانش دمی گرد به پهلو

واینضا له

دلا در راه جانان جان سپر شو — دگر خنجر کشد از جان سپر شو

زمین و آسمانت گر حجابند — رها کن هر دو کو زیر و زبر شو

جز از عالم و آدم چه پری — دمی از هر دو عالم بیخبر شو

مگر دستت دهد پابوس مردی — چو خاک افتادهٔ سر رهگذر شو

ببوی چین زلف مشک بویش — چو نافه غرقهٔ خون جگر شو

اگر خواهی صفای صبح مهرش — ندیم ناله و آه سحر شو

مرو ای سعدی سوی چشم مستش — وگر خواهی شدن هشیارتر شو

واینضا له

عنان افکنده میرآیی و خلقی در کمند تو — گرفتاران بجان خاک سم اسپ سمند تو

زپا افتاده‌ام مگذر که هستی دستگیر من — بدست غم مده بازم که هستم پای بند تو

عقول هوشمندان سرگران نرگس مستت — روان بیخودان مجنون جان هوشمند تو

چو خاک راه گردم بست تا چون سایه آیی — بیا بنشین دمی در سایهٔ سرو بلند تو

بگیسویت که در خاطر نبستم نقش آزادی — از آن روزی که افتادم اسیر اندر کمند تو

جهانرا چشم جان حیران ز چرخ در فشان من — خود انگشت در دندان ز لعل نوش خند تو

پسندیدند شوسعدی را خلقی بجان لیکن — چه حاصل از پسند خلق اگر نبود پسند تو

واینضا له

کم من گیر جانا گر گرفتم کم تو — تا کی از درد سپر سور تو و ماتم تو

گرچه مجروح دلم از تو بجویم مرهم — زانکه سودی نکند ریش مرا مرهم تو

شکر لله که در دولت عشق آزادم — از غم و شادی و نیک و بد و بیش و کم تو

بروای عقل گرانجان که سبک روحانرا — عالمی نیست دگر با تو و با عالم تو

خادم عشقم و در سایهٔ مخدوم خودم — فارغ از آمدن آدم و از خاتم تو

در حریم حرم یار رخ از خویش بپوش — نیست در بزم خدا غیر تو نامحرم تو

سعدیا چند توان خورد غم دشمن و دوست — غم خود خور که ندارد بجهان کس غم تو

واینضا له

منم آشفتگک سنبل پرچینک تو — شده سودازده کاکل مشکینک تو

دید در معرکه‌ات چرخ زنان ماه فلک — شد خراب قدک و قامت شیرینک تو

دل صاحب نظرانرا چو سر زلف شکست   دلک شوخک بی رحمک سنگینک تو

دیده بر رویک تو مویک آشفته دلم   شد پریشانک آن زلفک پرچینک تو

زهره زاوازک مطبوع تو در چرخ آید   ماه بر دوش کشد طنبک نقشینک تو

حلقه در گوش تو شد از دل و جان هر که بدید   بر بناگوشک آن حلقه زرینک تو

سعد مسکین تو شد با همه پستی به همو   کنگر استد بجان سینی دل و سنگینک تو

و ایضاً له

من کیستم که کشته شوم زیر پای تو   ای صد هزار جان مقدس فدای تو

جان داشتم فدای سگان در تو شد   مردم ز غم که هیچ نماند از برای تو

از ذرهای من گل مهر و وفا دمد   روز پسین که خاک شوم در هوای تو

هر کس دوای درد دل خویش کرد و رفت   من مانده ام بدین سر کوی دوای تو

باز آی جان من که دل و دیده جای تست   ای نور هر دو دیده که دادم بجای تو

شاهی تو و گدای تو خوانند سعد را   شاهی ترا سزاست دریغ از گدای تو

و ایضاً له

یار برداشت آستین از رو   عاشقان لا اله الا هو

آفتاب وصال کرد طلوع   طالع سعد بین و روی نکو

از همه روی غیر یک رو نیست   اینک رو می نماید از همه رو

درد دل بار غم بلای فراق   از همه وارهانم ای همه تو

چه کشی روز صید بار سلاح   با چنین چشم و با چنین ابرو

در دلم حاضری و مغلطه را   چشم خون ریز غایب از هر سو

جای این غم دلست نی دیده   در دریا طلب مجو از جو

سعد اگر یار جان و سر جوید   پیش سر نه جان بده بهانه مجو

جان فدای سگان قاسم کن   بحر دیدی بریز آب سبو

حرف الهاء

ای سر زلف تو زنجیر دل دیوانه   وی غمت با دل دیوانه من همخانه

سرگذشت ستم زلف تو گوییم همه   من و دل هر دو بهم شب همه شب افسانه

همچو شمع از هوس روی تو تا کی سوزم   ای خوشا حال دل سوخته پروانه

تاب دلهای پراکنده نیارد عالم   گر ز گیسوی تو مویی بگشاید شانه

ساقیا بحر به پیمای که ساکن نشود   تشنگی دل مخمور بیک پیمانه

صبر و آرام و قرار از دل ما رفت تمام   ضبط چیزی نتوان کرد درین ویرانه

فکر کردم به ازان نیست که باشد دل سعد   آشنای تو و از هر دو جهان بیگانه

و ایضاً له

از دست رفته ایم و تو پا واگرفته   از ما برین خانه دگر جا گرفته

با دوستان بجنگ چرایی و از چه رو   با دشمنان طریق مدارا گرفته

از ازدحام ناله و فریاد ما بپرس   دلا اگر چه بی کس و تنها گرفته

هم عاقبت بلطف تو خواهد گشاد یافت / رای که بر دل من شیدا گرفته
تلخی ز بخت شور منست ای شکر ترا / یا خود نه تلخیست که عمدا گرفته
دانسته که زیستنی نیستم مگر / ورنه چرا بترک مداوا گرفته
باری ز حال سعد عنایت مگیر باز / ای نور دیده چو ما واگرفته

وله ایضا

ای بوی لب لعلت جگر ما تشنه / دی ز شوق لب دلجوی تو جانها تشنه
مانده بر بوی گل روی تو ای آب حیات / جگر سوخته لاله حمرا تشنه
با تو دل همدم و از رنج جدایی مخمور / همچو مرغی که بود بر لب دریا تشنه
هر که سیراب نگشت از قدح وصل امروز / ماند از شربت دیدار تو فردا تشنه
ساقیا باده ما بیشتر که دیز امروز / که کسی نیست درین میکده چون ما تشنه
سعد عمریست که بر بوی تو ای آب حیات / مانده در ظلمت خونخوار تمنا تشنه

وله ایضا

ای غمت غمگدار دیرینه / محنتت یادگار دیرینه
کار من عشق و بار من غم تست / ای خوشا کار و بار دیرینه
باده صافی صفا بخشت / شست از دل غبار دیرینه
برد ساقی چشم مخمورت / از سر من خمار دیرینه
هم غفا الله غمت که هست مرا / مونس و غمگسار دیرینه

مشنو قول دشمن بدگوی / سوی حق دوست دار دیرینه
سعد را غیر ازین گناهی نیست / که تراهست یار دیرینه

وله ایضا

ای کرده چشم مست تو صد خان و مان سیاه / بر ره روان دین سر زلفت گرفته راه
آخر چه کم شود ز تو ای نور دیده ام / در من اگر بگوشه چشمی کنی نگاه
از روی مهر بر سر من سایه فکن / ای آفتاب خوبی و ای سایه اله
ای توتیای دیده جان خاک پای تو / چشم از چه رو بخون دلم کرده سیاه
امروز باد پای ترا داغ تا نشد / گر بیخودی ز دست فکندم عنان آه
طفل ره توام چه کشی بی گنه مرا / بهر خدا ببخش برین طفل بی گناه
تا کی ز باده خوردن پنهان و زهد فاش / شرمی بدار سعد ز رندان خانقاه

وله ایضا

ای در دل من چو جان نشسته / فارغ ز همه جهان نشسته
از جمله جهان نهان ولیکن / در دیده جان عیان نشسته
جان سوختم این زمان غم تست / در سینه بجای جان نشسته
ز اغیار نهان ولیک با یار / خوش خرم و شادمان نشسته
سر همه آشکار کرده / در پرده دل نهان نشسته
چشم تو بقصد خون مردم / بر خاسته در کمان نشسته

پروانه مثال عاشقانت / هر یک بصد امتحان نشسته
در بزم وصال حلقه بسته / چون شمع تو در میان نشسته
سعد از پی پای بوس دایم / چون گرد بر آستان نشسته

وایضاً له

ای دل فغان مکن که بر جان رسیده / دی جان برای خویش کز جانان رسیده
دل بد مکن ز ریش که مرهم بدید نیست / از درد غم مخور که بدرمان رسیده
ای باد مژده بر یعقوب جان رسان / در مصر اگر به یوسف کنعان رسیده
پروانه سوخته بالان رسان شبی / ای شمع اگر بمجلس سلطان رسیده
جان تازه می کند دم جان بخشت ای نسیم / اهلا و مرحبا ز خراسان رسیده
ای سعد جز بکوی کریمان وطن مکن / این یک دو روزه که بکرمان رسیده
آسوده دار دل که کریمان این دیار / اهل کرامند و تو مهمان رسیده

وایضاً له

ای کشته دلم هزار پاره / از دست غمت هزار پاره
تو شمع دلی و کشته چون موم / پیش دل تو هزار خاره
شهری که تو شهریار اوی / دارد ز بلا هزار باره
در تو نرسید اگر چه دانست / بیچاره دلم هزار چاره
ای سعد دل تو جز یکی نیست / هر چند که شد هزار پاره

وایضاً له

چو شهر از عشق شد پر شور ساقی جرعه در ده / بیا ای عقل عاشق شو چه حیران مانده در ده
طبیب آخر بمی تدبیر مخموران عاشق کن / که بیمار خمار عقل ازین شربت نگردد به
بیا لطفی کن ای ساقی ازان سیب ذقن ما را / که بهر نقل مستان صبوحی سیب مشکین ده
کمان ابروی یارم چو آرد در کشاکش دل / بیا ای مدعی بشنو ز هر گوشه صدای زه
سماعی و قبایی نیست حالات سماع ما / وگر منکر شوی صوفی چه غم داریم برجه
گر از مستی کرد گردم بی پیمانه ای ساقی / کنون هشیار گردیدم بیا پیمانه ام وا ده
خیال آن دو چشم ای سعد مهمان گشته امشب / کجایی از دلت ترتیب کن بر جان مهمان ده

وایضاً له

خاطری دارم بغم آمیخته / از زمین و آسمان بگریخته
صید آن ترک کمان ابرو شده / در کمند زلف او آویخته
بسته بر زنجیر زلفش خویش را / رشته صبر و سکون بگسیخته
از سر مستی سر و دست قدح / سر بسر بشکسته و می ریخته
در دل از یاد لب و فکر رخش / قند و گل دارم بهم آمیخته
چشم بد را می زنم از دیده آب / هر کجا اسپش غبار انگیخته
سعد با او دایم و دست اجل / بار ها خاک وجودش بیخته

وایضاً له

دلبرا بازچه کردم که بمن یار نه	با من دلشده این بار چو هر بار نه
گر ز عشاق ملولی بر زاهد منشین	یار اغیار مشو گر چه بما یار نه
چه کنم با تو بدرد دل و زاری و نیاز	تحفه ایست مراد و تو خریدار نه
چه طبیبی تو ندانم که بعمری نفسی	اگه از درد دل و ناله بیمار نه
هنر دلبریت بس بکمال افتادست	عیب اینست که دل بردی و دلدار نه
قرب معشوق بود ناله عاشق لیکن	چندنی فاین نالم چو تو بیدار نه
دل نبه سعد که بر خاک درش جان بدهی	زانک شایسته آن خلوت اسرار نه

وایضا له

روزگاریست که سودای تو داریم همه	رحمتی کن که ز فکر تو فکاریم همه
ای طبیب از سر ما خسته دلان در مگذر	نظری کن که ببین خسته و زاریم همه
خلق ما را ز سگان سر کویت شمرند	ورنه ما هیچ کسان در چه شماریم همه
کعبه جان و دل ما بحقیقت رخ تست	لاجرم از همه جا رو بتو داریم همه
ای که از ما دل و دین و سر و زر می طلبی	یار ما باش زمانی که بیاریم همه
از پی صید مکش رنج سواری چندین	بر سر کوی تو ما پس بچه کاریم همه
بی نواییم بیا سعد که هم بر در یار	بدعا نیم شبی دست برآریم همه

وایضا له

زهی ز عکس رخت آفتاب شرمنده	مه جمال تو از اوج حسن تابنده
مرا ز دولت دیدار خود مکن محروم	که من ببوی وصال تو مانده ام زنده
بحق وجوی تو حالا خوشم مباد آن روز	که با بدیم شد از ین در دل از تو برکنده
چو برق از آتش دل گر چه گشته ام خندان	هزار گریه نهانست زیر هر خنده
کسان که پیش تو بر جان خویش می لرزند	بهیچ دولت باقی نیند ارزنده
ز آب چشم و دعای نیازمندان بود	که ماند مملکت حسن تو پراکنده
بکوش سعد درین ره بجان و واثق باش	بلطف دوست که جوینده هست یابنده

وایضا له

غمزه با یاد چشم مست مده	مست را خنجری بدست مده
باده عاشقی و سرمستی	جز بعشاق می پرست مده
عاشق صادق بلاکش را	یاد از باده الست مده
ساقیا پس تم از برای خدا	مست را جز شراب مست مده
از قدش بر همت ز سرو ملوی	تا بدین حد جواب پست مده
لب نمودی دلم ز غم بشکن	شیشه را پیش می شکست مده
بنده و خواجه سعد اگر چه یکیست	دامن بندگی ز دست مده

وایضا له

گر هیچ نباشدم درین راه	گو هیچ مباش حسبی الله
عمری بمراد خویش بودم	افتاد دلم بدام ناگاه

بی من ز خود بی خود خرابم — نی از من و حال من کس آگاه
تا بر سر و چشم من نهی پای — دارم شب و روز چشم بر راه
آئی که کشم بلای جانت — تا کی کشم از تو این بلا آه
یک روز هوای ما نکردی — ای سعد ترا ز جان خواهوا
قلاش و قلندریم حقا — خاک ره قاسمیم والله

وایضا له

مشکن بناز سلسلهٔ طرهٔ سیاه — برره روان دین چه کشی از بلا سپاه
غم را سپرده ام دل و دین تا کشیده ام — بر لوح سینه صورت آن بت بانک و آه
یکره بلطف بر سر من سایهٔ فکن — ای آفتاب خوبی و ای سایهٔ اله
ثابت قدم چو شمع از آن رو که در تنم — تا ذرهٔ بجاست نجنبم ز جایگاه
در عشق هر که با دل بی غم کند سلوک — نقشی بود که اصل طلب را کند تباه
یوسف غلام تست فتاده بچاه غم — عم عزیز من که دارش اسیر جاه
نقش دهانت صورت غیبست چون کنم — بر سر غیب سعد کسی را چو نیست راه

وایضا له

یک زمان نزدیک چو نسیم راه ده — وین سعادت کو ربی بذخواه
از برون کو هر چه میخوانی بشو — در درون تو بگذر مانم راه ده
میر من آخر سگ کوی توام — یکشبم ره بر در خرگاه ده

درهوایت

در هوایت هیچ اگر آهی زدم — خرمنم بر باد آن یک آه ده
از تو چون شست غمی خواهد دلم — از کرم یک شست بی پنجاه ده
سخت زارم از خمار لا اله — جرعهٔ از جام الا الله ده
در طریق خویش یارب سعد را — دیدهٔ بینا دلی آگاه ده

حرف الیاء

ای که ز حال دل من آگهی — جان مرا داده ز خود آگهی
پیش رخ و زلف و قدت خاک راه — یاسمن و سنبل و سرو سهی
بی خبر از خویش وجود و عدم — بر سر بازار تو دست تهی
اول و آخر چو توئی وانما — تا که بود مبتدی و منتهی
چند کشد که هی و تیر زکی — در ره سودای تو جان رهی
ساغر می بر کف و دل در خمار — خوان کرم حاضر و ما مشتهی
بندهٔ قاسم شدم از جان چو سعد — اقسم بالله و آیاتهی

وایضا له

ای که از جام جم نشان طلبی — می صافست و شیشهٔ حلبی
از تو ای عشق مانده در عجبم — که تو صدره عجب تر از عجبی
می و ساقی و مست و هشیاری — غم و اندوه و عشرت و طربی
تو مرا با خیال عارض و زلف — محرم روز و غمگسار شبی

بتو جانا گمان آن دارم / که مرا دل دهی دوا طلبی
نا امیدم مکن چو فرمودی / که انا عند ظن عبدی بی
سعد گستاخ میروی بر یار / سخت نادان و منیک بی ادبی

وله ایضا

اگر چه قصد دل بیقرار من داری / فراغتی ز من و روزگار من داری
تو خوش بخواب ز مستی و سرگرانی حسن / چه غم ز محنت و رنج خمار من داری
یقین که رحم کنی گر بعمر با نفسی / بسوی گوش بر افغان زار من داری
شکفت از دل زارم هزار لاله و گل / بیا اگر هوس لاله زار من داری
ترا چه فکر ز اطلاس سعدای دیبع / که صد هزار گهر در کنار من داری

وله ایضا

ای که از دلبری و طنازی / با گدایان خود بپردازی
نازنینی ترا بپرد امروز / که بخوبی و ناز خود نازی
می کند تیغ غمزه مستت / در صف صوفیان سر اندازی
درد دل چون نهان کنم که مدام / می کند آب دیده غمازی
که دلم را چو عود میسوزی / که تنم را چو چنگ میسازی
چون رباب توام چرا چندین / گوشمالم دهی و نتوانی
می فکندم دل از پی تو غمت / گفت هان سعد دل نیندازی

وله ایضا

از پرده ماه رو چو پدید آدمی کنی / دلها بدام زلف گرفتار می کنی
گرما گفتمت مشو ای دوست منکرم / چیزی که روشنست چه انکار می کنی
شیرینی دهان تو میکشت خلق را / خاصه کنون که خنده یاو یار می کنی
آهسته ای نسیم که خوابست یار من / این فتنه را ز خواب چه بیدار می کنی
هوش از دل رمیده عشاق می بری / بر گل بپای سرو چو رفتار می کنی
چون بگذری بپای خیال از سواد چشم / از لطف پای نازکت افگار می کنی
سعدا اگر چه هست طوطی خوش گوی سعدیا / طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی

وله ایضا

ای من غلام آن دل کانجا مقام داری / خلقی درین تمنا چون من غلام داری
در هجر و وصل از تو غایب نیم زمانی / گر از نظر برفتی در دل مقام داری
شهری در آرزویت مایل شده بر روت / تا خود ازین میانه میل کدام داری
یک دم بپرسش من بگشا دهان چو غنچه / ای آنک از لب خود عیشی بکام داری
حال دلم بپرسی با من سخن نگویی / زین گونه لطف با من مالا کلام داری
چون شمع پیش رویش صد بار تا بسوزی / ای دل هنوز در سر سودای خام داری
سوز غم تو در دل شور می تو در سر / بر سعد این سعادت یارب مدام داری

وله ایضا

ای درد ترا از دل من هیچ نهان نی
جز داغ تو بر سینه مرا هیچ نشان نی

بکشای ز رخ پرده که یک دیدن رویت
سود دو جهانست و ترا هیچ زیان نی

زلفت نکشیدیم و نجستیم مرادی
ما درج تو دست نداریم و زبان نی

در شهر بدور تو بسی چهره فروزان
هستند ولیکن همه بین و همه دان نی

خوبان دو عالم بطفیل تو ز مانی
در دیده در آیند ولی در دل و جان نی

ره بر سر کوی تو توان برد ولیکن
بی درد دل و گریه و زاری و فغان نی

گفتی که برو صبر کن ای سعد زر و دم
ای جان تو خود انصاف بده صبر توان نی

و ایضاً له

ای غمت سرمایه هر شادیی
وز تو هر دم بنده را آزادیی

ای بیادت صد هزاران را درود
تشنه لب جان داده در هر وادیی

عین دادی تو ولی هر دم غمت
می کند با جان من بیدادیی

در غمت ای خسرو شیرین من
کرد خواهم عاقبت فرهادیی

در ضلالت ماندگان عشق را
بهتر از دردت نباشد هادیی

بنده و شاگرد عشقم زانکه نیست
اندرین فن عقل را استادیی

با غمت خود دار یا رب سعد را
ای غمت را بنده هر جا شادیی

و ایضاً له

ای دامن حسن تو پاک از تهمت آلودگی
وی دیده‌ها حیران تو در عین خون پالودگی

فکر دیانت داشتم شد کشف بر من گمرهی
آخر وجودی یافتم در عالم نابودگی

در بزم پیمان ازل پیموده بر من می
خوش ذوق آن پیمانها خوش حال آن پیمودگی

زاهد بعشقی زنده شو کانجا ندارد آب رو
این گریه بی سوز تو وین طاعت فرسودگی

ای دل اگر پالوده زآلودگیها غم مخور
پالودگی دردیش را بر مانده از آلودگی

کو خانه تن خاک شو کسوت جان چاک شو
صوفی نمیرد خرقه اش گو باش در فرسودگی

آسوده اند از سایه‌اش شمس معالی عالمی
ای سعد آنجا بنده شو گر بایدت آسودگی

و ایضاً له

ای دیده همچو ابر دمی خوش فرو گری
بر حلق تشنه گل باغ پیمبری

در ماتم حسین و شهیدان کربلا
آبی اگر برادی راهی بحق سپری

در قصه که بر سر آن سروران گذشت
سر نیست بس نهان ز حدیثت سر سری

حاشا حسین کشته شد کان منافقان
بر خود ز دندان همی تیغ ستمگری

ای بر حسن و عترت پاکش گریسته
صد دیده وام خواه و بر احوال خود گری

قصد حسین روح تو دارد یزید نفس
ای سعد پایدار و بکش تیغ حیدری

هان ای عدو که منکر آل علی شدی
خود را درین حساب کم از شمر نشمری

و ایضاً له

بیار ساقی اگر هیچ جرعه داری
که خفته ایم و خراب از خمار هشیاری

ز بس که دل بربودی تمام دل شده
ترا رسد بجهان دلبری و دلداری

هوای چنگ تو دارم چرا که می‌دانم / که چون بچنگ درآیی سر صفا داری

مرا مگوی که کاری برو که جان ببری / چگونه جان برم از ضربتی چنین کاری

دل و هوای تو تا شب طریق طلب / من و خیال تو تا بروز بیداری

هزار بار بگفتم بیا دلم بخود آر / تو خوش نشسته و با خویشتن نمی‌آری

امیدوار چنانم که سعد را آخر / ز فضل و رحمت حق ناامید نگذاری

وله ايضاً

بی آب نشد چشمم با این همه بی‌آبی / یارب که نه پیوند کس بی خوابی و بی‌آبی

چون غنچه من و بلبل در بوست نمی‌گنجیم / فریاد کنان هر شب از دولت بیخوابی

دلها همه بشکافد چون موی ز یکدیگر / هر شب که کند آهم در زلف تو برتابی

من مست ترم هر شب در عشق تو چون چشمت / با من چو سر زلفت هر چند که در تابی

یک لحظه نمی‌یابد خون جگرم تسکین / با آنک سرشکم شد چون لعل تو عنابی

از روی صفا هر دم صد بحث بشکر آرد / آن دم که کند دل را ابروی تو محرابی

از خط یاقوتت چون سعد سخن راند / آن نظم روانش را دریاب که دریابی

وله ايضاً

بیا که نور دل و راحت روان منی / بیا که روشنی چشم درفشان منی

بیا که محرم خلوت سرای جان و دلی / بیا که مرهم درد دل نهان منی

بیا که سرو خرامان باغ مقصودی / بیا که رونق بازار و خانمان منی

بیا که

بیا که جز تو کسی در جهان نمی‌بینم / بیا که مونس جان خدای دانی

کسی نشان ندهد از تو آنچنان که تویی / بیا بیا که تو محبوب بی‌نشانی

دگر دلت نکند رای آمدن غم نیست / چرا که روز و شب اندر میان جانی

گر از زبان تو مشغول شد بذکر تو سعد / عجب مدار که هم ذکر و هم زبانی

وله ايضاً

باز عید آمد و دارم هوس قربانی / وقت آن شد که به تیغم ز خود برهانی

برهانم ز خود ای خسرو خوبان که بعید / رسم اینست که آزاد شود زندانی

چون فدای تو شدم خون دلم فاش بریز / زانکه قربان نکشد اهل کرم پنهانی

زاهد از تیغ تو هرگز بحیاتی نرسید / هر که او مرد نیابد شرف قربانی

همت پیر مغان بین و گدایان درش / که ندارند درین کوی سر سلطانی

غم مخور ای دل محنت زده‌ام کز شب هجر / آمد آن روز که داد دل خود بستانی

گفتمی از غصه خلاصی دهمت گفتم نی / این همانست که یک نی و هزار آسانی

پرده برداشته نزدیک خودم خواهی دوش / هم بدین پرده نگه دار که خوش میخوانی

گنج غمهای ترا کنج دل من جایست / که بجویند و نیابند بدین ویرانی

بحجاب دل و خوناب جگر هر ساعت / می‌کند سعد سپر کوی ترا مهمانی

وله ايضاً

بمی فروش دل و جان سپرده‌ام گروی / دلا بمذهب رندان گرو اگر گروی

بهیچ جا نروی بی دلیل پیر مغان — هزار سال چو پرکار اگر بسر بروی
مرو طریق مدارا ز دست با جهال — که اهل علم ضعیف اند و این گروه قوی
فسانهای کهن تا بکی توان بیمود — بیا و سر الهی شنو ز ما بنوی
دمی بمجلس رندان درآی تا بی لب — حدیث گویی و بی گوش قصها شنوی
بسر وحدت اگر پی بری یکی بینی — همه جهالت بوجهل و دانش نبوی
چو بایدت که به بینی کمال قیمت خویش — به بین که رو بکه داری و با که درگروی
بهر طریق نکوکار شو درین بستان — که هرچه کاری پایان کار آن دروی
اگر ز جور زمان سعد ایمنی طلبی — متاب روی نیاز از جناب مرتضوی
نگین خاتم دولت امین ملک وجود — امیر سپند دین بدر برج مصطفوی
بمان بمنصب عالی بسی که خوش حالند — بدور لطف تو هم اجنبی و هم علوی

وله

بدام غم ماه رویی گرافتی — علم بر فلک زن که عالم گرفتی
نوای پرده در ماجرای من و او — اگر روی بینی خدا یا برافتی
چو آخر بخواری خارم فکندی — چرا با من اول چو گل می شکفتی
چو اندر عراقم نوای تو من زد — بقول مخالف چرا ره نهفتی

مرو ای دل آنجا که شیدا کندت — ترا گفتم آن دم نکو نشنفتی

چو بی زر نخواهند در گوش کردن — چو حاصل ترا سعد ازین درگه سعی

وله

تا دل ز غم هر دو جهان پاک نیابی — ره جانب آن دلبر چالاک نیابی
در بزم صفا باده صافی وصالش — بی دردی درد و دل غمناک نیابی
بر خور ز غبار درش ای دیده در آن کوی — زان بیش که از گریه من خاک نیابی
در مکتب معنی نشوی هم سبق عشق — تا لوح دل از صورت خود پاک نیابی
از پیر مغان خرقه اخلاص نپوشی — تا پیرهن زهد و ریا چاک نیابی
حاشا که شود منزل سلطان خیالش — تا خلوت دل پاک ز خاشاک نیابی
صد سال درین میکده چون بجویی — یک رند خراباتی بی باک نیابی

وله

جان دهد از پای من گر تو مرا زبان دهی — باده همه روان کنم گر تو مرا دهان دهی
گر دو جهان سپر شود تیرم از آن گذر شود — لایق تیر و شست من گر تو مرا کمان دهی
طوطی نغمه ساز دل گشت همای اوج جان — همچو شکر بود مرا گر همه استخوان دهی
تلخ و مرده دل بتا آمده ام گزان دو لب — زهر مرا شکر کنی جسم مرا روان دهی
غالیه بر قمر کشی خانه بهم در افکنی — پرده ز رخ بر افکنی رونق خان و مان دهی
بر دو جهان و اهل او خنده کنم بصد زبان — گر تو بشوه مرا یک نفسی زبان دهی
جز تو نشان ندید سعد از دو جهان اگرچه تو — مغلطه را به این و آن دم بدهش نشان

و له ایضاً

چرا اول بوصلم شاد کردی
چو آخر با من این بیداد کردی

چو اول بنده ام خواندی چه کردم
که با صد محنتم آزاد کردی

چه ظلمست این چه جورست این چه دادم
که با من بی گنه بنیاد کردی

ز تاب هجر خود ای جان شیرین
مرا آشیداتر از فرهاد کردی

بفریاد آمد سعد از کشاکش
برین درس که شب فریاد کردی

و له ایضاً

جان من جان من چه میگویی
از من و جان من چه میجویی

سوی ما آ اگر مرغ این چمنی
گل هر بوستان چه می بویی

یار باتست هر کجا هستی
هرزه گرد جهان چه میپویی

شست و شو میدهی بخون دل را
جان من چون بخون چه میشویی

گفتمش سعد باز مجنون شد
گفت دیوانه چه میگویی

و له ایضاً

جانم رسید بر لب ای جان جان کجایی
بندم جدا شد از بند آه از غم جدایی

تو بر کنار بامی آنجا چگونه آیم
من در میان خونم اینجا تو خود کی آیی

گر لقمه بخشی از خوان لطف خویشم
فضلی بود الهی لطفی بود خدایی

از ما نوا و ناموس ای خواجه چند جویی
ما را بس است در عشق ناموس بی نوایی

سعد از جفا نتابد روی وفا ولیکن
ترسم که شهره گردی ای جان بی وفایی

و له ایضاً

جان چه باشد که گویمت جانی
هر چه گویم هزار چندانی

ساکن دیر و اهل صومعه را
مایهٔ کفر و اصل ایمانی

تا بکی جان کنم چه باشد اگر
به یکم ضرب تیغ برهانی

از پی کشتنی مرا هر دم
تا کی آخر بخون بگردانی

مانده بودم ز گفت اگر بندی
با تو ام گفت و گوی پنهانی

نرخ دلها غم تو ارزان کرد
خوش حریفیست باد ارزانی

جان چو معمور شد ز عشق چه غم
خانه گر رو نهد بویرانی

داد خود از زمانه بستانم
یکدمم گر ز خویش بستانی

همچو طومار تا بکی پیچم
بر خود یکدمم نمی خوانی

دل نهادم بجور و بیدادت
بکن ای دوست هر چه بتوانی

گر بدی گویدم رقیب چه غم
چون بد من تو نیک میدانی

به غم آباد خود خیالت را
می برم هر شبی بمهمانی

اشک سرخ و غمت و خون جگر
می و نقل و کباب بریانی

سعد بر صفحهٔ دلت پیداست
نقش آن بت که طالب آنی

مرگ غم نخورم تمام غمم
تو که جان می خوری همه جانی

وله ایضا

خاطرم را نماند میل کسی / کی رود تا بسازد از قفسی
ضعف و پیری مرا ز پا فکند / زانکه دارم ز خیل او فرسی
رو ازین دیک و دیکدان تهی باش / چه بری پیش هر کسی هوسی
ای دل اینجا کسی مجوی که ما / کس ندیدیم چند جستیم بسی
لب ببند و بپوش مستی عشق / که شبست و ز هر طرف عسسی
یک نفس از طلب نیاسودم / نه کسی یافتم نه هم نفسی
ای مقلد مزن دم از تحقیق / دم ز عنقا چرا زند مگسی
سعدی از کس طمع مدار وفا / کو کسی کو کسی کجاست کسی

وله ایضا

دلم بردی بعیاری و آخر قصد جان کردی / بهر دستان که بتوان در جهانم داستان کردی
غم عشقم نهان کردی درون جان و حیرانم / که کوه آتش سوزان بجایی چون نهان کردی
بهلاک جان خود آن روز دیدم کز شوخی / ز مژگان ساختی پیکان و از ابرو کمان کردی
دلم بردی و میگویی نبردم دل کجا بودست / مرا هم در حق دلداری خود بدگمان کردی
چه گلها بشکفد آخر برای دل بباغ جان / ازین خونابه کز چشم من اکنون روان کردی
چو از جور رقیبم شاد دیدی دور افکندی / برنجم شادمان دیدی بهر کم امتحان کردی
جان زارم گر شناسی گر آیی بر سرم روزی / بداغ آتش غم که چه جانم را نشان کردی
درین حالت غم کارم رقیبت میخورد آری / ز من تنگ آمدی سگ را امین استخوان کردی
زبان آتشین سعدی روشن کرد سوز دل / چو شمع آخر سر خود در سر و کار زبان کردی

وله ایضا

دیدی که ز ما یاد نکردی و برفتی / غمگین دل ما شاد نکردی و برفتی
این بنده پابسته دیرینه خود را / از دست غم آزاد نکردی و برفتی
بیداد غمت داد سزای من بیدل / اندیشه ز بیداد نکردی و برفتی
این حجره ویرانه تاریک دلم را / از وصل خود آباد نکردی و برفتی
ای خسرو شیرین نظری هم گه رفتن / سوی دل فرهاد نکردی و برفتی
از چشم شدی دور و ز خودبینی خود دوش / با این همه فریاد نکردی و برفتی
از یاد تو غافل نشود سعدی زمانی / هر چند ازو یاد نکردی و برفتی

وله ایضا

در راه طلب گر خلل کار نخواهی / شرطست که از یار بجز یار نخواهی
گر طور همه تیغ شود عشق حرامست / ای دل اگرم کشته دیدار نخواهی
منصور نگردی بصف معرکه عشق / تا کشتن و آویختن دار نخواهی
مقصود تو هر شب بتو محتاج و تو در خوابی / حیفست که این دولت بیدار نخواهی
با جمله جهان صلح کن از روی ارادت / ای یار اگر وحشت اغیار نخواهی
تسبیح ریا بگسل و سجاده بیفکن / گر سلسله رشته زنار نخواهی

زنهار همی خواستم از یار ولی سعد — فریاد برآورد که زنهار نخواهی

وله ایضاً

دلا ز درد میندیش اگر دوا خواهی — ز رنج روی مگردان اگر شفا خواهی
وصال می طلبی با غم فراق بساز — به بی نوایی خو کن اگر نوا خواهی
بشدت الم ضربت جفا خوش باش — ز دست یار اگر شربت وفا خواهی
چو بایدت که بشادی رسی ز غم مگریز — ره فنا رو اگر عالم بقا خواهی
کجا شود بحیل دین و دولت روشن — مگر ز خاک ره یار توتیا خواهی
درا بمروه معنی اگر صفا طلبی — برا بطور محبت اگر لقا خواهی
هزار بار بجورت اگر بریزد خون — نه عاشقی اگر از یار خونبها خواهی
ز عهد کرده بدی سعد اگر بیازاری — تحفه پیش کشی جان و عذرها خواهی
کنون بعهد وفا کن اگر نمی ترسیم — جان شود که بزاریش از خدا خواهی

وله ایضاً

دوش میگفتمش که یار منی — گفت حاشا برو چه کار منی
گفتمش گر تو خواهی و گر نه — حاصل عمر و روزگار منی
بی بلای عدو و تنگ رقیب — همه شب تنگ در کنار منی
بنده و چاکر و اسیر توام — خواجه و میر و شهریار منی
عاشق و مفلس و گدای توام — مونس و یار و غمگسار منی

دل و جان برفت گو برو تو بمان — گر ازین هر دو یادگار منی
من کیم هر چه هست جمله تویی — مغلطه میدهم که یار منی
ساقی سعد را چو دید خراب — گفت ای آنکه در خمار منی
بستان جرعه و فانی شو — ورنه جاوید شرمسار منی
گر بدانی همین بس است ترا — که برین در در انتظار منی

وله ایضاً

دلبرا باز چه کردم که بمن یار نه‌ای — با من دلشده این بار چو هر بار نه‌ای
گر ز عشاق ملولی بر زاهد بنشین — یار اغیار مشو گر چه بما یار نه‌ای
چه کنم با تو بدرد دل و زاری و نیاز — تحفه اینست مرا و تو خریدار نه‌ای
چه طبیبی تو ندانم که بعمری نفسی — آگه از درد دل و ناله بیمار نه‌ای
هنر دلبریت بس بکمال افتادست — عیب اینست که دل بردی و دلدار نه‌ای
قوت معشوق بود ناله عاشق لیکن — چند بی فایده نالم چو تو بیدار نه‌ای
دل بنه سعد که بر خاک درم جا نه‌ای — زانکه شایسته خلوتگه اسرار نه‌ای

وله ایضاً

دیدی که ارادت بنهایت نرساندی — آغاز نهادی و بغایت نرساندی
رفتی قدمی چند درین راه ولیکن — خود را بسر کوی هدایت نرساندی
از بادیه طبع دلت را بارادت — یک روز بسر حد ولایت نرساندی

ای سعد چه سود این همه ترتیب بدایات / چون قصه خود را بنهایت نرساندی
با این همه نومید مشو شکر که از یار / هر جور که دیدی بشکایت نرساندی

وایضا له

در راه عشق جز به بلایت همرهی / هر جا که میرویم توای عشق همرهی
با مهر همرهی نبود کار هر کسی / همراه راه عشق توای دوست همرهی
هم مقصدی و منزل و هم یار و هم مقام / هم رهبری و راه پی و هم زاد و همرهی
از رنج راه سعد رسیدند عاشقان / با عشق همرهی چه عجب گر تو همرهی
واعظ برو که ما بتو همره نمیرویم / با مرده همرهی نتوان کرد همرهی

وایضا له

دلا نشان غم از خانه که می پرسی / حدیث گنج ز ویرانه که می پرسی
ترا که نیست ز مستی و عاشقی خبری / ز آه و نعره مستانه که می پرسی
ترا که بر سر کویش مجال رفتن نیست / ز بزم و باده و پیمانه که می پرسی
اگر ز فتنه بجان می خری برو ای دل / خبر ز غمزه فتانه که می پرسی
برو رفیق که خواب اجل گرفت مرا / ز من که سوختم افسانه که می پرسی
هزار حلقه زدم بر در و نگفت کسی / در که می زنی و خانه که می پرسی
مپرس حال دل سعد در غم زلفش / حکایت دل دیوانه که می پرسی

وایضا له

بلی

ساقیا موسم آن شد که بما خوش باشی / گر که عیش و نشاطت و دم خوش باشی
مانع زهد و صلاح و ورع و تقوی شد / رندی و بی غمی و مفلسی و قلاشی
گرم گردید هوای دل و ترسم گیرد / جگرم بوی بیا گر نمکی می پاشی
از برای ستم و جور کشیدن چون من / کس نیابی مگر از سنگ یکی بتراشی
میزنم آب ز چشم و مژه گردم جاروب / اندرین راه بدین گونه کنم فراشی
پیر ما بار دگر راه خرابات گرفت / نفسی همره او باش اگر او باشی
مکن از سعد فراموش بیاد آر که دوش / گفته بودی که ترا باشم الهی باشی

وایضا له

طریق عاشقی از دست داه گریه و زاری / تو در دعوی عشق او از این معنی جدا داری
قدمهای سگانت هر نفس بر دیده می مالم / ندارد هیچکس هرگز عزیزان را بدین خواری
مرا گویی بی کاری برو زین در که جان بردی / عجب گر جان توانم برد از زخمی چنین کاری
بهشیاری بدین شد می کنم دعوی عشق را / ولی تا کی توان بردن برون لنگی بره واری
بخواب غفلتی زاهد ترا کی فکر آن باشد / که بر خاک سر کویش شبی چون من بروز آری
تو و سجاده و تزویر و تا شب زرق و سالوسی / من و خونابه و درد دل و تا روز بیداری
بیفکن بار جان از گردن دل سعد کین منزل / بسی دور است نتوان رفت الا با سبکباری

وایضا له

عاشق اگر از محنت بسیار بمردی / صد بار بروزی دل من زار بمردی

بیمار ترا چون نبود چاره ز مردن / ای کاش در آن سایه دیوار بمردی
عیسی لبت ار نشدی معجزه ظاهر / در کوی غمت گر دل بیمار بمردی
دل مرده دیرینه بدی از پی عمل / گر یار ز بیدادی اغیار بمردی
دیگر بجهان دفتر عشاق که خواندی / گر خسته عشق از غم دلدار بمردی
زاهد بدی مرده جاوید ز پندار / یکبار اگر بر در خمار بمردی
ای کاش وکیل اجل خلق بدی سعد / تا در نفسی پیش تو صد بار بمردی

وله ایضاً

قبول کرده خود را یقین که رد نکنی / وگر هزار بد آید ز من تو بد نکنی
مرا خود از پی چندین وفا روا نبود / که هم قلاده خیل سگان خود نکنی
سزد که باز بلطفم بپروری و زود / دریغ باشد اگر آنچه می‌پسند نکنی
بهیچ کس نشمارد مرا کسی هرگز / کرم به بندگی خویش نامزد نکنی
مرا بلطف چو اول قبول فرمودی / امید هست که آخر بقهر رد نکنی
دل اخلاص نیابم ز درد جان کندن / اگر بضربت تیغی مرا مدد نکنی
محبت نجات ابد دریغ خوری / ز سعد اگر طلب دولت ابد نکنی

وله ایضاً

مرا تا که جان بود در دل تو بودی / ز جان و دلم هر دو حاصل تو بودی
همی جستمت در دل خویش عمری / چو نیکو بدیدم خود دل تو بودی
چو حل شد همه مشکلاتم بدیدم / که مشکل تو و حل مشکل تو بودی
نشد بر دلم شبهه قبله هرگز / که هر جا شدم در مقابل تو بودی
شدم کشته وز لمعه تیغ تیزت / بدیدم که مقتول و قاتل تو بودی
بریدم پی ره بامید منزل / چو دریافتم راه و منزل تو بودی
ز شمع رخت سعد را گشت روشن / که جام می و میر محفل تو بودی

وله ایضاً

مطرب بساز پرده و ساقی بیار می / تا وارهیم از غم دنیی و اهل وی
خاموش نیست یک نفس از ناله و فغان / تا گفته ام ز درد تو رمزی بگوش نی
مجنون نبود آنکه بی لیلی نبرد راه / تا با هزار غصه رهی نکرد طی
مجنون منم که هست مرا در طریق عشق / ذرات کون لیلی و آفاق جمله حی
زاهد بباب روی عبادت کجا رسی / آنجا که ما بخون جگر برده ایم پی
تا روز حشر گل دمد و بوی جان دهد / هر جا که بر زمین چکد از عارض تو خوی
چون گل بسوی باده لعلت مدام سعد / در جام کرده خون دل خود بجای می

وله ایضاً

مرا در عالم رندی برسوای علم کردی / دلم بردی و جانم را ندیم صد ندم کردی
من از هستی خود در صد بلا بودم بحمد الله / که بی تشویش جان کندن وجودم را عدم کردی
بسی سرگشته گشتم چون قلم هر سوی تا آخر / چو پرگارم در سرگشتگی ثابت قدم کردی

بزن دلای رقیب آخر ز جان من چه میخواهی
چه ظلمست این که قصد صید مرغان حرم کردی

بجای باده و نقلم جگر دادی و خون دل
چنین دارند مهمان را عفاک الله کرم کردی

چنینم سینه کردی چاک و در جانم زدی آتش
بزخمی اینچنین قانع نگشتی داغ هم کردی

شنیدم سعد را فرسوده هست از سگان ها
بآخر در میان عاشقانش محترم کردی

ولە

مرا مپرس که چونی چنین که می‌بینی
اسیر زلف تو با صد هزار مسکینی

ببخش بر من و تلوین حال ابتر من
بشکر آنکه شهنشاه حسن و تمکینی

حلاوت لب لعل و ملاحت نمکت
کسی ندید بدین شور و هیچ شیرینی

بخاک پای تو حیف آیدم نظر کردن
که از فقیر پسندیده نیست خودبینی

ز درد دردسفالینه چو چشم داد
چه جای باده صافست و کاسه چینی

دلا چو شمع بر آن آستان بنوعی رو
که تا تمام نسوزی ز پا ننشینی

بلطف دوست همین سعد را امیدی ماند
ز هر چه بود دلش از اسباب دنیی و دینی

ولە

ای من باز سر مهر نگاری داری
فرصتت باد که بس نادره یاری داری

هوس سبزه و صحرا مکن از کوی حبیب
که نهان از همه کس باغ و بهاری داری

روی بگشای و سر زلف برافشان و بخواه
ساغر باده که خوش لیل و نهاری داری

نوبت عشرت و وقت طرب آمد می نوش
کار اینست اگر خاطر کاری داری

کا

کا عیش است منه باده گلگون از کف
خاصه اکنون که بتی لاله عذاری داری

ابرو و غمزه مپوشان که ازین تیر و کمان
چون من خسته بهر گوشه شکاری داری

روی خود بین اگرت آرزوی دیدارست
مهر خود ورز اگر مهر نگاری داری

ولە

کجا ای دل مقیم آن حریم محترم باشی
مگر در عالم رندی برسوائی علم باشی

ز خود صافی شو ای صوفی چو در کوی مغان آئی
وگرنه با وجود صد صفا آنجا عدم باشی

دلت از ننگ هستی کم رهد در کوی بدنامی
تو تا در بند نام و ننگ و فکر بیش و کم باشی

خجل گردد به پیشش کفر و ایمان همه عالم
اگر در کافری خویشتن ثابت قدم باشی

اگر در کوی درویشی بروز آری شبی دیگر
نه از دولت شوی خرم نه از محنت دژم باشی

تو دولت آن زمان یابی که با محنت قرین گردی
تو شادی آن زمان بینی که همزانوی غم باشی

ز صورت دست کوته کن قدم بر فرق معنی نه
اگر خواهی که از شاهان بی خیل و حشم باشی

هوای جام جم داری پریشانی مکش خندان
حریف جام شو چون سعد اگر خواهی که جم باشی

ولە

بگردی دلا محرم سر لیلی
چو مجنون بغم روز ناکرده لیلی

نمی ایستد پیش اشکم رقیبت
کجا پای دارد خسی پیش سیلی

ندیدم اگر چند خیلی بگشتم
سگی چون رقیبت تو در هیچ خیلی

شدم زنده تا کشته گشتم بکویت
چو مجنون که شد کشته حی لیلی

بگیرد جهان را عقیق سرشکم / گر از برج مهرت بتابد سهیلی
من از جسم و جان در گذشتم که باشد / بر عاشقانت دو عالم طفیلی
نگاهم ز حد شد چه باشد بپوشی / بروی گدایانم از لطف ذیلی
نه مایل سعدی عیبی نباشد / اگر شاه را با گدا نیست میلی

وله ایضاً

نه تنها دل [illegible] / چو شمع از سر تا به پا سوختی
مگو آخر از من دل و صبر و هوش / که اینها هم از ابتدا سوختی
ز غیرت درون و برون سوختم / که بر آتش من گرا سوختی
دو عالم چه سر زنی مرا سوز و بس / همه سوختی چون مرا سوختی
نبودم سزاوار سوز غمت / مرا خاص بهر خدا سوختی
دلم مومیای وفا شد تمام / ز بس کش بداغ جفا سوختی
ز بیم جدایی خود جان من / دلم را جدا جان جدا سوختی
دلم سوختی هم تو دانی و بس / که تا خانه خود چرا سوختی
مرا سوخت حیرت که خام از چه ماند / دل سعدی کش بارها سوختی

وله ایضاً

نماند سنبل سیراب را در بوستان تابی / اگر آن ماه بگشاید ز زلف عنبرین تابی
گر آن [illegible] تابی گشاید عرض خوبی را / در آن معرض که باشد مشک هندوی سیه تابی

چو زلف خویش برهم میزند حالم خیال او / بآسایش اگر خواهم شبی در خود خوابی
بسی بی آب شد چشم بر این در لیک میدارم / امید آنکه باز آید بجوی رفته ام آبی
نشان پای یارم بر در دل یافتم روزی / چو ره [illegible] بر این در [illegible] قدم فارغ ز سر بابی
حضوری بایدت از طاق ابروش نگردان رو / که این دولت [illegible] یافتن در هیچ محرابی
ز حال سعدا اگر خواهم که گویم شمه با تو / [illegible] باید و تا روز مهتابی

وله ایضاً

وقت آن شد که نقاب از رخ مه بر گیری / با حریفان بچمن آیی و ساغر گیری
گاه در ساغر گل باده حمرا نوشی / گاه چون نرگس رعنا قدح زر گیری
آنچه نوشی می گلرنگ مصفا نوشی / و آنچه [illegible]ری سر گیسوی معنبر گیری
ساقی مجلس رندان معاشر گردی / ترک این زهد فروشان مکدر گیری
دست در گردن مستان صبوحی آری / ور نه پس سر [illegible] وصفا راه قلندر گیری
شکر تازه نهی در دهن طوطی جان / کم این [illegible] فروشان مکرر گیری
نه بجز بر اقبال نهال دل سعد / گر بلطفش بر خود خوانی و در بر گیری
دستگیر همه خلقی چه شود گر بکرم / بسرم آیی و از خاک [illegible] رهم بر گیری

وله ایضاً

وقت آنست که از خانه بصحرا آیی / بتماشای گل و لاله حمرا آیی
جام بر کف بچمن شاد برآمد نرگس / چشم دارد که زمانی بتماشا آیی

چون گل از غنچه برون آی اگر میخواهی
که درین باغ بصد زوجین آرایی

اگرت هست سر سبزه و صحرا صوفی
شرط آنست که با ساغر صهبا آیی

باده بر کف بنشین در حرم کعبه دل
تا بکی باده بکف بادیه پیما آیی

نیستم از تو جدا حاجت آن نیست که من
بنشینم که کی از دور تو پیدا آیی

سعد در خلوت ازین بیش نشاید بودن
وقت آنست که از خانه بصحرا آیی

وله ایضاً

هر شب کنار چشم من از گریه جیحون میکنی
هر دم ز بیم هجر خود حالم دگرگون میکنی

زد مار زلفت بر دلم لعل توام دم میدهد
چون جان بلب آمد مرا هر دم چه افسون میکنی

زین سو بلای دوستان زان سو جفای دشمنان
ای دل میان این همه تنها بگو چون میکنی

زنجیر زلفش ای صبا بهر خدا بر هم مزن
من خود خرابم بیخودم بازم چه مجنون میکنی

با دوستانم دشمنی با دشمنانم دوستی
چندانکه می گویم مکن زاستیزه افزون میکنی

گفتی که خواهم کشتنت جان من آخر زودتر
در انتظار این کرم تا کی دلم خون میکنی

سعد از جفای زلف تو هرگز نتالید ولی
خواهد پریشان گردنش جوری که اکنون

وله ایضاً

هر شب سواد دیده ام از گریه در خون میکشی
بر سینه ام هر دم ز نو داغی دگرگون میکشی

چون خون دلها ریختی مخرام زینسان بر طرف
دامان عصمت جان من چندین چه در خون میکشی

خواهد چو خالت زهره را بر آتش افکندن
نیلی که از دود دلم بر روی گردون میکشی

ز

شب می کشیدم پیش زلف تو یک تار مو
دل گفت ای مسکین بگو چندین بلا چون می کشی

گاهی بلطفم میکشی گاهی بقهرم می کشی
میکش گرم زیبا می کشی میکش که موزون می کشی

ای لیلی جان تا بکی از آتش سودای خود
داغی دگر بر سینه مجروح مجنون می کشی

آخر چه سود از زلف تو خلوت گرفتن سعد را
چون موکشان از خلوتش هر لحظه بیرون می کشی

وله ایضاً فی المستزاد

ای چشم تو برهم زده ملک دل ما را
هر دم بنگاهی
وی زلف تو خون کرده دل مشک ختا را
بی رحم سیاهی

بی روی تو تا چند کنم گریه و زاری
در هر سر کویی
بر بوی تو تا کی طلبم باد صبا را
بر هر سر راهی

مایم و تباه سر گیسوی دوتایت
مفکن ز قفایش
مگذار دل خسته آواره ما را
بی پشت و پناهی

آشفته کنم زلف تو بر روی چو ماهت
زان رو که دل من
دیوانه شود بر شکند سلسله ها را
در هر سر ماهی

از دود دلم تیره شود دیده گردون
از اشک برآهی
از سینه من سوخته بی سر و پا را
در یک سحر آهی

دور از گل روی تو من و کنج خموشی
آخر نظری کن
عشاق فرومانده بی برگ و نوا را
گاهی بنگاهی

تو شاه بتانی و شده سعد گدایت
جز قاصد آهم
کس نیست که تقریر کند حال گدا را
در حضرت شاهی

المخمس

در درد توام آه کشیدن نگذارند — وصلت بدل و دیده خریدن نگذارند
آنها که بکوی تو رسیدن نگذارند — ما را گلی از روی تو چیدن نگذارند
چیدن چه خیال است که دیدن نگذارند

ابروی تو پیوسته کشیدست کمان را — بی خیل و حشم چشم تو بگرفت جهان را
با آنکه ربودند دو زلفت دل و جان را — صد شربت شیرین ز لبت خسته دلان را
نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند

بربود غمت عقل و دل و طاقت و هوشم — با این همه دردت بدو عالم نفروشم
خون میخورم از جور رقیبان و خموشم — گفتم شنود قصه دشنام تو گوشم
آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند

تا کرد غمت در دل سودازده منزل — گشت از ورق جان رقم غیر تو زایل
مقتول غم عشقم و آشفته قاتل — ای وای بر آن مرغ که خوش کرد بسمل
بر خاک بریزند و طپیدن نگذارند

مایم چو سعد از پی آن سرو گل اندام — دردی کش و بازاری و آشفته و بدنام
چون نیست مجال گذر از کوی دلارام — مگریز کمال از سر زلفش که در آن دام
مرغی که درافتاد پریدن نگذارند

وله ایضا فی المقطعات

دوش در آن دم که بگوشم رسید — از نفس صبح صدای صلا
پیش صبا بعد بسی درد دل — گفتمش از بهر خدا در خلا
پیش مخادیم مفصل بگو — قصه من ور نتوان مجملا
نوبت رحمت و کرم چون فتاد — محنت پنهانی من در ملا
خوش بگذرانید دلم مدتی — از کرم حضرت رب العلا
آنچه مرا بود ز اسباب جمع — باز نمایم دو سه اولا
بخت جوان و مدد چرخ پیر — همدمی اهل لوا و ولا
هیچ از اینها نماند و بماند — دل به صد انواع بلا مبتلا
دارم از ارباب کرم چشم آن — کم برهانند ازین ابتلا
ترسم از آنست که گویند خلق — ناگه اگر جان ببرم زین بلا
بر سر کوی حسن کشته شد — ای سر کویت بتر از کربلا

وله ایضا

در وصف سور و شیون این اختر کج — بنیوش یکی لغز ز من ای میر جم

پاکی نگر که از پی پاکی چو باد صبح / بدرید باز غنچه سیراب را نقاب

مهر از سر صراحی سیمین گشاده شد / لعل مذاب بود که می‌ریخت نی شراب

گویی سمندرست که هنگام انقطاع / خاکستر است بیضه او وا شده حجاب

ماریست وین عجب که با آن همه کرم / اندر حریطه دارد و شش استاد در غراب

شمعیست و سوز او شده برهان حال او / در موم و روغنست از آن در تب و تاب

کلک سعادتست از آنش زنند قط / تا بیات صور کشد از لولوی مذاب

هرگز کسی نگفت بدین محکمی سخن / هرگز کسی نگفت چنین شعر را جواب

عمرت دراز باد که با خاک درگهت / داریم از جناب تو صد گونه فتح باب

وله ایضاً

امیر پسند دین قاضی القضات رست / که دست حادثه سر رشته امل بگسست

رسیده‌اند ز پیش امیر چند فقیر / ز روی لطف یک امروز سفره بفرست

وله ایضاً

اصفا پیش تو خواهم سخنی کردن عرض / گر کسی مثل تو در فن سخن دانی نیست

روزگاری غم جان خورده‌ام اما اکنون / غم جانم چو غم برگ زمستانی نیست

وله ایضاً

ای که مثل تو در ایوان وزارت نگذشت / تا که فراش قضا شمع مه و مهر افروخت

بشنو این قصه که از آب و گلاب و جام / سعد هر چیز که در مدت چل سال اندوخت

بخدای خداوند که در شهر هرات / از سر عجز و ضرورت همه یک یک بفروخت

دل که شد چاک جو گندم ز پی فکر دقیق / غیر خیاط عطای تو کس آن چاک بدوخت

بهرست اذی گندم بمن سوخته دل / قدری هیزم و انگار که آن نیز بسوخت

وله ایضاً

ای دولت قبول تو نزد خدا و خلق / با صد هزار فضل کسی حرمتی نیافت

گفتم ز جور دور بجایی برم پناه / دل هر آن غرض به ازین حضرتی نیافت

با صد هزار جامه برهنه است هر که او / از جامه خانه کرمت خلعتی نیافت

وله ایضاً

خدیوا باغبان باغ جانی / بسوی گلشن ما آب بفرست

نمی‌گویم برای دفع سرما / سمور و قاقم و سنجاب بفرست

نمی‌گویم که درویشان خود را / گلیم و شمله و ماشاب بفرست

نمی‌گویم برای شب نشینان / می و نقل و حریف خواب بفرست

ز شربت خانه لطف کرم کن / شفای خاطر احباب بفرست

کلاکوتان کوهستان نشین را / ز هر چیزی که باشد ناب بفرست

روان نیکیان را تازه گردان / پی حلوای تر اسباب بفرست

ازین اگر ای خشک خود ملولم / خدا را پاره‌ای جلاب بفرست

سخن کوتاه شیرین کاریی کن / عسل گر نبودت دوشاب بفرست

و ایضاً له

سپهر قدرا امروز در زمانه توئی | که دولت بزبان فصیح گفته مدیح
صریر نغمهٔ طوطی کلک دربارت | برده رونق انفاس روح‌بخش مسیح
زمهر دور زمان سالها درین بودم | بیادهای مصفا و ساقیان ملیح
کنون زکینهٔ او آنچنان شدم که گذشت | بپایان قصهٔ من از کنایت و تصریح
امیدوار چنانم که لطف یزدانی | بسوی خویشتنم خواند از زبان فصیح
چو بی عنایت صاحب دلی نخواهد یافت | در امید فرو بسته دولت تفتیح
صحیفهٔ دولت از نقش غیر خالی باد | برو نوشته سعادت که البیاض صحیح
جمال غرّهٔ شوال بر تو میمون باد | بعز و دولت و اقبال و عشرت و تفریح
رقوم دفتر مستوفیان ملک کمال | نیافت بی مدد طبع نافذت تصحیح
حدیث حال دل شرحه شرحه‌ام بشنو | اگرچه نیست مرا با تو حاجت تشریح
نه از غم هوس نقل و باده و شاهد | نه از ملال دلم یاد خلوت و تسبیح

و ایضاً له

ای امیری که دست منصب تو | حلقه در گوش روزگار کند
هر کجا فاخریست در عالم | بغلامیت افتخار کند
آب حیوان اگر شود خاک | خاک پای تو اختیار کند
نیست حاجت که سعد بار دگر | حال خود پیش آشکار کند

انتظارم

انتظارم مده که آتش و آب | نکند آنچه انتظار کند

و ایضاً له

جهان عزت و تعظیم خواجه ابراهیم | همیشه باد رفیق تو خوش برستی جند
زشهر دور بتی تکیه تا کردم | که تا کناره کنم از میان زشتی چند
زهر طرف مددی کرده اند اهل دلان | تو هم بلطف مدد کن مرا بخشتی چند

و ایضاً له

خطت که ریخت برخ ریحان غبار نخ | خاکم محققست که خواهد بباد داد
دل رسته بودم از غم عشق و بلای آن | آخر بناله باز دلم در بلا فتاد
اول وفا نمودی و آخر همه جفا | ای بی وفا ز دست جفای تو داد داد
چیزی که در هوای تو خواهیم خرج کرد | جانست و هست بر سر بازار تو کساد
مردم کشد ز بسکه عقلم بصومعه | هرگز بدست خصم کسی مبتلا مباد
از عشق زنده گشتم و در خودی فنا شدم | اینست عاشقان ترا مبدا و معاد
حال زمانه بر گذران چون چو باد صبح | حالا بهرزه عمر گرامی مده بباد
می جستم این مراد که دل خوش شود ز غم | منت خدای را که نگشتیم نامراد
دلدار من بحسن ندارد نظیر خویش | در اعتقاد سعد زهی حسن اعتقاد

و ایضاً له

دل گرفت از مدح و مداحی نبی حاصلم | باز می بینم که هجوی بر ملا خواهد فتاد

دیگرانرا تا بترسانم یکی را عاقبت   گردن او باز در بند بجا خواهد فتاد
زین بزرگان مردکی را در میان خواهم کشید   تاکدامین خون گرفته در بلا خواهد

وایضاً له

رستخیزست دولت تعجیل   دولت تیز رستخیز بود
دولت افتاده این بردارش   دولت آن به که افت و خیز بود

وایضاً له

امیر پسند تمکین نگین خاتم جود   جهان جود و جلالت نظام دین باقر
زهی علم شده درج اهل علم و عمل   بدین وداد انش و اخلاق و طینت ظاهر
تویی که همت بمعنی فراز اوج کمال   همای همت و عنقای عزت طایر
شکسته کان ره فقر را فرو مگذار   بشکر صحت و نعمت ز خاطر عاطر
کرم نمای و زما سایه بر مدار که ما   درین دیار بلطف تو ایم مستظهر
جماعتی فقرا از جناب درویشان   رسیده اند بمه صابر و بمه شاکر
دلی که زیر بدادم از انکه یک دو سه روز   بااسم ما حضری نفس کنم حاضر
زهر طرف که نظر میکنم درون و برون   خداگواست که بر جبه نیم قادر
اگرچه کرده ام اندر ملازمت تقصیر   نبوده کلک و زبانم زمدحت قاصر
مجددا نظری کن که پیشتر زین بود   بنسبت منت آثار تربیت ظاهر
اگرچه اول و آخر یکیست در معنی   دلی ز اول باید که به بود آخر

برین رواق زبرجد همیشه تا باشد   بگرد دایره خاک اختران سایر
بفال و طالع سعد اختر سعادت باد   بگرد مرکز جاه و جلالت دایر
جهان بکام و سعادت غلام و عیش مدام   عدو بدام و فلک رام و ایزدت ناصر

وایضاً له

بود در یزد خواجهٔ زرگر   بر سر زرگران همه مهتر
پیش بدخان بزرگ که بود   خواجه در زیر انبهان کمتر
او نهان گشته در پس دینی   همچو یاجوج و سد اسکندر
چون زخانه سوی دکان رفتی   با غلامان شتری بکمر
پیش جاست آمدی بدکان بن   خواجه از پی دوان نماز دگر

وایضاً له

ای خداوندی که از حضرت ارده باده   بهر تحصیل شرف از عالم علوی سروش
قصه دارم پریشان همچو زلف دلبران   چشم دارم کز کرم حرفی کنی زین قصه گوش
برد ازمن اشتیاق آستان قاسمی   طاقت و دین و دل و صبر و قرار و عقل و هوش
کرده ام عزم هرات و حال خود را با رهی   عرض کردم بر جناب آصفی بی روی پوش
خواستم خرجی راهی تا اندرین ره بی   نی ز خدمت بوده ام غایب از مدح خموش
بنده را کردی حوالت بر عزیزی کیش   وا و حوالت کرد با جمعی خسیس نیخ کوش
چون عمر نامی که او در شهر کاشان خود   این با آن و آن بدین گوید عمرانان فروش

سرخوشی عز و جاهت تا ابد پاینده باد　　باده دولت بکف داری نوشان و نوش

وله ایضاً

عزیز مصر عزت خواجه یوسف　　چگویم ای برون از حد توصیف
نبود اشعار یار از اصولی　　تو چیزی ساختی از این تصنیف

وله ایضاً

ابر ریاض دانش مجموعه کمال　　دانی که کیست صدر جهان میر محتشم
مستوفی امور بدیوان سرای دهر　　مثل تو بر صحیفه هستی نزد رقم
یک ذره از لوامع لطف تو آفتاب　　یک پرتو از ضمیر منیر تو جام جم
روی تو مصحفیست کز و آیتیست حسن　　رای تو رایتیست که بمعنی شده علم
مشکل حکایتیست مرا فکر من بکن　　مجنون خویش سازم و بر من بکش قلم
حامی اهل فضلی و صدر صف هنر　　حلال مشکلاتی و دیباچه کرم
تا هست در مقابل نعمت همیشه شکر　　تا هست در برابر شادی همیشه غم
ملکت مدام و خصم بدام و فلک غلام　　مهرت رهین و عمر بکام و جهان خدم

وله ایضاً

بیا که جان بلب آمد ز شوق روی توام　　بیا که با همه جورت بجان خریدارم
کرم نمای و قدم رنجه کن به بالینم　　دمی برسم عیادت که نیک بیمارم

وله ایضاً

نکته‌ای می‌طلبیدم بجز از دست نداد　　ظاهر و باطن خود در همه جا گردیدم
آخر الامر دلم با خیال لب تو　　کاغذی یافتم و قند در و پیچیدم

وله ایضاً

جهان پناه جوان‌بخت خواجه پیر احمد　　توئی که امر ترا توسن فلک شد رام
اشارتی ز سپهر تازیانه کرمت　　بپشت تا شود آن کار سپهر بنظام
ز خوش عنانی ایام رام بود مرا　　نگاور ره عشرت کمیت عیش مدام
کنون عجب لگدی خورده ام ز چرخ حرون　　سمند بخت من از دست رفته است تمام
چون خواجه ولیکن امید آن دارم　　که عاقبت بکشم بر سرش بکام لگام
همیشه تا که بود رو گشاده اشهب روز　　مدام تا که بود تنگ بسته ادهم شام
عنان مرکب دولت بدست امر تو باد　　نهاده زین سعادت بر ابلق ایام

وله ایضاً

فلان الحق والدنیا والدین　　توئی مقصود من از هر چه خواهم
بچیزی گر فرو مانم درین شهر　　اگر از تو نخواهم از که خواهم

وله ایضاً

میر اعظم علاء دولت و دین　　ای شده در جهان بعلم علم
همت در باغ جان قد قدرت　　سرو بستان سرای لطف و کرم
بشکند چو سر و نماند آب　　تیغ را چون کنی تو تیز قلم

تویی امروز در جهان موجود / آب روی قبیله آدم
قصه کوتاه مشکلی دارم / ای تو حلال هرچه شد مبهم
کس درین بوم چون شد محروم / از توجه محرم و جنا محرم
بخدا می دهم ترا سوگند / کز یاران ترا که داد قسم
که مکن هیچ التفات بمن / باش از حال و کار من بی غم
بگذارش بکام خصم و مکن / سرگزش پرسشی ز بیش و ز کم
تا بدست و دل و زبان قلم / انتقامی ز کون او بکشم
آنچنان شهره سازمش در شهر / که نمایند کودکانش بهم
تا کسی راد گر هوس نکند / که کند منع خیر اهل قدم
این که بر هر خسی نمی نازم / فقر می گیردم عنان محکم
ورنه حقا که گر ز حد بیرند / فقر را یک طرف نهم در دم
پیکی می خورم قسم که یکیست / در ره وحدتش حدوث و قدم
که بنالم شبی بحضرت دوست / همه برهم زنم وجود و عدم
هان که در کار من غلط نکنی / گرچه بدنامم ای امام امم
زانک در بارگاه استغنا / چه قبول و چه رد چه لا چه نعم
همه جا جلوه گاه معشوقست / خواه بتخانه گیر و خواه حرم
وارد از لطف عام با هر دل / عالمی خاص مبدع عالم

پیش ابداع عیان چه نام و چه ننگ / پیش توحید یا چه مدح و چه ذم
چند لافند و تا بکی بافند / با همه کس پلاس و با من هم
این خر از دست من دو آخر / ای ز همت هزار چون حاتم
انت مجد و سنا و مولانا / فاعف عنا و جد بنا و ارحم
تا جهان را بقا بود ممکن / خاطرت شاد باد و دل خرم

[illegible]

مخدوم خواجه میرحسن / ای دلت داد مکرمت داده
چون ندارد زمانه چون تو / خلقی ارجمند نازاده
دو سه یار ظریف مهمانند / همه مطبوع و تازه و ساده
بنده را در وثاق چیزی نیست / کاسه خالی و کیسه افتاده
بفرست از برای درویشان / قدری نقل و یک سبو باده
لطف کن زودتر روان گردان / ورنه خواهند رفت ناگاده
چشم زخمی مبادت از دوران / همه چیزیت باد آماده

وله ایضا

امیرشاه نشان شاه بایسنغر خان / چه گویمت که تو از حد وصف بیرونی
امیدوار چنانم که زود باز آیی / بفتح و نصرت و با صد هزار افزونی
روا بود که رساند بحال من سردم / هزار تفرقه گردون ز غایت دونی

مرا نماند درین شهر همدمی یاری | به غیر ناله دلسوز و گریه جوی
تو جامی فقرایی و طریق کرم | با نفاق ز اقران خویش افزونی
چه حال شد که ز درویش خود نمی پرسی | چه می کنی بچه حالی چه میخوری چونی

و ایضاً له

سعد از هیچکس نداری عار | گر چه عالی نژاد و زیبی
خسرو پسند کمال شدی | چه شوی پای بند هر چمنی
دولت صحبت پری رویان | نیست چون بی بلای اهرمنی
آن نکوتر که گوشه گیری | ندهی دل بهر سمن بدنی
بلبل باغ جنتی مطلب | گل مقصود خود ز هر چمنی
رو جو دونان مریز بهر دو نان | آب رو بیش هیچ خویشتنی

گوشهٔ عافیت گزین و مکش
منت هیچ گیر خواره زنی

وله فی الرباعیات

ای گشته نهان و ز تو جهانی پیدا | مردیم و نشد از تو نشانی پیدا
در کوی تو گشته شد جهانی هر دم | وین طرفه که نیست استخوانی پیدا

و ایضاً له

آن شاه که خسروان فقیرند او را | وان میر که دلبران اسیرند او را

هر کس که ز نقد او عیاری ببرد | گر زر گردد جوی نگیرند او را

و ایضاً له

آخر بمیان خود کشیدم دل را | از صد غم و غصه واخریدم دل را
تا صورت دلدار در آیینه دل | روشن دیدم دگر ندیدم خود را

و ایضاً له

ای جان و جهان جهان جانت بفدا | وی روح روان روح روانت بفدا
بردی دل و دین ز سعد جان می طلبی | یک جان چه بود هزار جانت بفدا

و ایضاً له

آنجا که منم شاه فقیر است آنجا | خار اگهر و خار حریر است آنجا
جمشید گدا مور امیر است آنجا | سلطان نه بی تاج و سریر است آنجا

و ایضاً له

امشب همه من بخواب بگذاشت مرا | بی شاهد و بی شراب نگذاشت مرا
گفتم برخش راه برم از سر زلف | از سایه بآفتاب نگذاشت مرا

و ایضاً له

افتادم و نیست هیچ تدبیر مرا | ای جان جهان ز خاک برگیر مرا
خشنود روان کن همه را از در خویش | وانگه بطفیل همه بپذیر مرا

و ایضاً له

امروز منم ز کفر و دین سرد و جدا — نی زاهد رسمی نه رندی بسزا
نه عاقل عاقلم نه مجنون تمام — درمانده در میانهٔ خوف و رجا

وله ایضا

از طالع سعد چون رسیدم بسرا — ای مطرب خوش نغمه زمانی بسرا
ای شام خمار غم کرم کن بسر آ — وی صبح بر آ و می بیاور بسرا

وله ایضا

اینجا صحبت اگر بجنگی آنجا — باز ای بجانه جند لنگی آنجا
المنة لله که فراخست جهان — برخیز و بیا اگر بتنگی آنجا

وله ایضا

باد آمد و باز یاد دادم دل را — غمها که از و کشاده دادم دل را
از باد نشان دل از آن می‌طلبم — کاندر غم تو بیاد دادم دل را

وله ایضا

بحر از کف دربار تو سایل بادا — دولت بسر کوی تو مایل بادا
ای جان جهان دست امیدت دایم — در گردن جان من حمایل بادا

وله ایضا

دردی دارم درد دل و دوری ز دوا — جانا قدمی نه که تویی مرهم ما
هان سعد مجو شفا مکن فکر خطا — گفتم سخن صحیح بشنو بصفا

وله ایضا

دین اهل دیانت و نکوکیشان را — دنیی چپ مصلحت اندیشان را
در دنیی و دینم بکسی نیست نزاع — دلدار مراد کرمه ایشان را

وله ایضا

در سینه تمنای کسی نیست مرا — در دیده تماشای کسی نیست مرا
کو جمع شوند خوب رویان جهان — از مهر تو پروای کسی نیست مرا

وله ایضا

در خواب شبی خواجه سر دد پسرا — گفتم که چه رنگ باشد اولاد ترا
گفتا که سپید و سرخ و سبز و اسمر — گفتم که سیاه گفت لا لا لا لا

وله ایضا

رفتند و گذاشتند اصحاب مرا — فریاد ازین بخت گران خواب مرا
یا رب بکرم دوای دردم کن — و آنکه بطفیل همه دریاب مرا

وله ایضا

زلف سیهت پرده دری کرد مرا — روی چو مهت دربدری کرد مرا
من نگریزم ز تیر باران بلا — زان روی که عشقت سپری کرد مرا

وله ایضا

سودای تو رسوای جهان کرد مرا — در میکده دستار کشان کرد مرا

شوق خم ابروی تو همچون مه عید / انگشت نمای این و آن کرد مرا

وله ایضا

من چشمه تو صحت حیاتی و بقا / من تشنه تو آبی و سبویی و سقا
محبوب بحق تویی دلم شاد بتست / دیگر ز همه جهان ملولم حقا

وله ایضا

میری که شه جهان گدا گشت اورا / سلطان سپهر خاک پا گشت اورا
خورشید که تکیه زد بر ایوان فلک / در مجلس عیش متکا گشت اورا

وله ایضا

ماه رمضان رسید اهلا سهلا / دریاب که مفلسیم و بی برگ و نوا
از گندم و گوسفند و شیرینی و زر / فی الجمله کرم کن التفاتی فرما

وله ایضا

ای برده نبات لعلت از قند و گل آب / حلوا گریت مسلم آمد دریاب
زان روی که داری زلب و چشم و دهان / شهد و شکر و پسته و بادام و شراب

وله ایضا

ای از ستم زلف تو دل در تب و تاب / جانم ز جفای چشم مست تو خراب
رنجور تن من و مفرح تو خوری / مخمور دل من و تو نوشی می ناب

وله ایضا

ای در سر من فکنده سودای طلب / آورده مرا بر سر پیدای طلب
رحمی که فرو مانده ام و بر سر راه / هم دست دعا شکسته هم پای طلب

وله ایضا

سوز دل برق تو گریه چشم سحاب / شد کار گرو نمود گل رخ ز نقاب
آب خضر و آتش موسی خواهی / در پای گل از دست مده جام شراب

وله ایضا

عمریست که تشنه مانده ام بر لب آب / تا چند کنم جان بر نالم ز عذاب
گر نیستم اندر خور یک جرعه شراب / باری بیکی ضربت تیغم دریاب

وله ایضا

می جوشم و تا صاف شوم محو شراب / باشم که رسم بلعلت ای در خوشاب
میخواست دلم که نقل مجلس شود / بر آتش شوق خویش را کرد کباب

وله ایضا

این تاب درون هیچ آبی ننشست / صد قصه شنیدیم دل از غصه نرست
لب تشنه یک ضربت شمشیر توام / کز باده هیچکس خمارم نشکست

وله ایضا

این عید و عشور پیش من ناپیداست / کایام عشوری کی و این عید کجاست
گر روز عشور هیبت عید منست / ور عید نه بیمت مرا عاشوراست

و ایضاً له

این لاشهٔ وامانده که امروز مراست … یا چوبین است یا کلوخی سر پاست
با این همه عاجزی و پستی که وراست … در جنبش من و جنبش من باد صباست

و ایضاً له

ای آنکه دلت آینهٔ صدق و صفاست … دی روز هوای برف و دوشابم خواست
یک نیمه خدا ز آسمان بفرستاد … نیمی دگرش حواله بر لطف شماست

و ایضاً له

آن دل که گذشت از دو عالم دل ماست … بیرون ز دو کون مجلس و محفل ماست
رفتیم تو زاهد بفراغت منشین … کانجا که ترا تمام شد منزل ماست

و ایضاً له

آنجا که منم ازل قرین ابدست … نی عاد و نه معدود و نه رسم عددست
با این همه دریاب که بی شمع رخت … عالم چو چراغ مفلسان بی مددست

و ایضاً له

ای آنکه ترا مهر و وفا عادت و خوست … غافل منشین که دلبرت روی بروست
چون در دل یار جای کردی هش دار … در خانهٔ کعبه خواب کردن نه نکوست

و ایضاً له

آن روز که دین و دل سپردم بغمت … می دانستم که جان نبردم ز غمت

جان می دادم بر سر کویت عمری … تا عاقبت الامر بردم ز غمت

و ایضاً له

امروز که یاد میر میخانهٔ ماست … سر دو جهان جرعهٔ پیمانهٔ ماست
ما را چه دهی بدوزخ ای زاهد بیم … صد دوزخ از آن در دل دیوانهٔ ماست

و ایضاً له

ای آنکه خطا لطف تو بیش از پیش است … دریاب که از بیش تو جانم ریش است
در خانه چو نیست مردم بیگانه … هر لطف که میکنی بجای خویش است

و ایضاً له

ای قبلهٔ جان روی جهان آرایت … وی کعبهٔ دل کوی بهشت آسایت
عمریست که در خمار آنم که شبی … سرمست فتاده سر نهم بر پایت

و ایضاً له

آنجا که تویی کعبه و بتخانه یکیست … خمار و خمار و خم و خمخانه یکیست
کیش و کنش و کوشش و کاشانه یکیست … مجنون و جنون و جان و جانانه یکیست

و ایضاً له

ای کعبهٔ جان عید مبارک بادت … وی سرو روان عید مبارک باد
تو عید جهانی بحقیقت امروز … ای عید جهان عید مبارک بادت

و ایضاً له

پا آبله تن خسته جگر پر خونست
لب تشنه و جان خراب و دل مجنونست
گفتی چونست در غم حال دلت
چیزی که بر تست چه دانم چونست

وایضاً له

برجامهٔ جان چو بی غمت چاکی نیست
گر چاک شود خرقهٔ من باکی نیست
در کوی خودم راه ده از بهر خدا
در هیچ چمن نیست که خاشاکی نیست

وایضاً له

تا شد دل من ز جان خریدار غمت
کردم خور و خواب در سر کار غمت
با عشق تو هیچ حیله چون در نگرفت
زین پس من و رسوایی و بازار غمت

وایضاً له

تا با دل من غمت زمانی بنشست
صبر از بر من رخت بکلی بربست
ای عشق تویی فتنه که هر فتنه که هست
از دست تو یافت بر من بیدل دست

وایضاً له

تا بر سر من سایهٔ دلدار منست
عالم همه یک نقطهٔ پرگار منست
خورشید که سلطان سریر فلکست
یک ذره ز خورشید رخ یار منست

وایضاً له

تن سوخته دل خسته و جان مجنونست
سر تا قدمم ز دیده غرق خونست
گفتی که بگو حال دلت چون شد ازو
چیزی که مرا نیست چه دانم چونست

جم

چشم بپستی و مجنان بر بویت
سرگشته‌ام و می‌طلبم هر سویت
از بهر خدا چو آمدم در کویت
چشمم بگشای تا ببینم رویت

وایضاً له

حیران خوای ز صد حیران‌تر کیست
رسوا خوای ازو پریشان‌تر کیست
عشق تو اگر بی سر و سامان خواهد
از من بجهان بی سر و سامان‌تر کیست

وایضاً له

در عشق تو مونس غم و زاریم بس است
همکار تو یار آه و زاریم بس است
پیش تو اگرچه خوارم ای گلشن حسن
حقا که همین عزت خواریم بس است

وایضاً له

در عشق تو دل با غم نومیدی زیست
نی از پی سر سرخ و سپیدی می‌زیست
دریاب که جان می‌کند از نومیدی
آن دل که درین کو بامیدی می‌زیست

وایضاً له

در دیدهٔ عاشقی که صاحب نظرست
هر ذره ز خاک آفتابی دگرست
در ذره ولی بی بصری دل بندد
کز روی چو خورشید مهم بی خبرست

وایضاً له

در درد اسیرم و اسیرم غمست
افتاده ز پای و دستگیرم غمست
از دنیی و آخرت گزیرست مرا
چیزی که ازان نیست گزیرم غمست

در کوی تو افتاده چو من خواری نیست
بپذیر که جز تو ام خریداری نیست
تنها نه مرا با تو سر و کار افتاد
کس نیست که با تو اش سر و کاری نیست

وله ایضاً

در کوی تو کار دل من بی کاریست
صلحم همه جنگ و مستیم هشیاریست
بردار اگر بی تو سری دارم از آنک
با بار غمت بار سرم سرباریست

وله ایضاً

دل در طلب تو خرقه شید بسوخت
دیوانه شد و سلسله و قید بسوخت
در دام تو از سینه بر آتش خویش
آهی زد و دام و دانه و صید بسوخت

وله ایضاً

دردی که درین دو روز مهمان شماست
پیش تو لازم صد هزار شادی و شفاست
از بهر خدا حواله کن با دل ما
زان روی که گنج درد و محنت دل ماست

وله ایضاً

دردی که هزار جان بغم سود گذشت
وآن شب که درو کسی نیاسود گذشت
بگذشت رقیب دوش از من گفتم
خوش باش دلا که هر چه بد بود گذشت

وله ایضاً

دل خسته و پا شکسته و مرکب سست
نارفته بکام خویش یک گام درست
عمریست که راه میروم و آخر کار
چون گاو خراس مانده بر گام نخست

وله ایضاً

رنجی که نصیب تن جانان منست
بر جان منست از آنکه بر جان منست
این طرفه که او مریض و من بی آرام
او خسته و خانه پر افغان منست

وله ایضاً

زاهد همه مذموم تو محمود منست
وان چیز که مقبول تو مردود منست
در کوی قیاس و عالم استدلال
هر چیز که معدوم تو موجود منست

وله ایضاً

سعد از مه خود دوش غمی مهمان خواست
درد دو جهان بر دل بی درمان خواست
گفتا طمع زیاده کردی گفتم
از چون تو کریمی کم ازین نتوان خواست

وله ایضاً

سر ساجد یار و پیر سوی بالین آمد
جان در تنگ تازه و جسم با تمکین آمد
دل پیش تو و سعد بمیخانه مقیم
انگشت درست و لته خونین آمد

وله ایضاً

شادی من اندر دو جهان چیست غمت
غمخوار من اندر همه جا کیست غمت
دوش آمد و دید حال زارم غم تو
بر من بهزار دیده بگریست غمت

وله ایضاً

صبر از تو ام ای جان جهان ممکن نیست
وا ماندنم از تو هم بجان ممکن نیست

دل بنهادم ز مهر و کین هر چه کنی | خود هر چه کنی بهتر از آن ممکن نیست

وله ایضاً

عمریست که چشم بسته دل بر بویت | سرگشته شد و می طلبد سر سویت
امروز که ره یافتم اندر کویت | چشم بگشای تا ببینم رویت

وله ایضاً

عمریست که مداحی می ورد منست | اسباب معیشت آنچه در گرد منست
زاهد اگر استاد طریقت عقل است | خوش باش که استاد تو شاگرد منست

وله ایضاً

عشق آمد و عقل از سر بازارم رفت | درد آمد و صبر از دل بیمارم رفت
گفتم ببرم درد سر از خاک درت | از ضعف چنانم که نمی یارم رفت

وله ایضاً

عمری که بدو بود دلم شاد برفت | دل نیز نه ایستاد بر باد برفت
گفتم که بیاد تو دمی بنشینم | فریاد که یاد نیز از یاد برفت

وله ایضاً

غم بر تن من نه گوشت بگذاشت و نه پوست | عشق از پی خون دل من در تک و پوست
بر دشمن خویشتن کسی نپسندد | این حال که دوست می پسندد بر دوست

وله ایضاً

وله ایضاً

غیر از تو مرا در دو جهان یاری نیست | جز درد توام مونس و غمخواری نیست
مشغول توام چنانکه در جمله جهان | با نیک و بد هیچکسم کاری نیست

وله ایضاً

غیر از غم تو بر دل من باری نیست | هر چند که در کوی توام باری نیست
من بنده ام و کار مرا بندگیست | با رد و قبول تو مرا کاری نیست

وله ایضاً

گر خاک شوم خمیر میم از نم تست | ور نای شوم ولوله ام از دم تست
در عود شوم معطرم ز آتش تو | ور جام شوم باده صافم غم تست

وله ایضاً

گر تیغ کشی بکشتنم از چپ و راست | اینجا که منم گردن تسلیم و رضاست
از خاک سر کوی توام نیست گزیر | باقی همه هر چه هست بر باد هواست

وله ایضاً

کارم ز غم تو نیک بی سامانست | دردم ز پی تو نیک بی درمانست
تا باز گرفتی نظر از من بر من | هر کار که می کنم همه تاوانست

وله ایضاً

محبوب مرا خشم و رضا هر دو یکیست | جانان مرا خوف و رجا هر دو یکیست

دل بد نکنم ز درد دلدار از آنک
دلدار مرا درد و دوا هر دو یکیست

وله ایضاً

مسکین دل من بدرد بسپردهٔ تست
آبی که گلش تشنه و پژمردهٔ تست
من کیستم آخر که شوم کشتهٔ تو
من کشتهٔ آن کسم که او مردهٔ تست

وله ایضاً

من در دو جهان همین ترا دارم دوست
خود جز تو کسی دگر چرا دارم دوست
چشم از تو به بندم بجه رو بگشایم
دل با تو دگر کنم کرا دارم دوست

وله ایضاً

نی بر خود و غیر اعتمادی ماندست
میلم نه بسرخ و سپیدی ماندست
از هر چه بود ز حاصل دنیی و دین
جانا بتوام همین امیدی ماندست

وله ایضاً

هر جا رفتم مهر توام روی بروست
هر جا بنشستم غم توام هم زانوست
آخر ز چه درد در زمین دل من
هر درد که روید همه مردم داروست

وله ایضاً

هر مرغ که نالید مرا نالان یافت
هر غنچه که خندید مرا گریان یافت
در پای فتاد کارم از دست غمت
دریاب از آن پیش که درنتوان یافت

وله ایضاً

هر لحظه چو شمع بر فروزم ز غمت
ای عیش شب و شادی روزم ز غمت
چون روشنی دلم ز سوز غم تست
آن روز مباد که بسوزم ز غمت

وله ایضاً

هر روز نشود محنتم افزون ز غمت
هر دم شود دم کار دگرگون ز غمت
نگذاشت غم تو هیچ خون در تن من
با آنکه نمی خورم بجز خون ز غمت

وله ایضاً

هر شب منم و سوز درونی ز غمت
اندوه دل و ضعف و زبونی ز غمت
اندر تن من ز گریه چون آب نماند
زین پس من و گریهای خونی ز غمت

وله ایضاً

هر قطرهٔ خون کز دل غم دیده برفت
لعلی شد و از دو چشم غلطیده برفت
از دیده چو رفت کردم از دل بیرون
از دل برود هر آنچه از دیده برفت

وله ایضاً

یاد تو چو داد دل پر خون بگذشت
سیلاب دو دیده ام ز جیحون بگذشت
در آرزوی دانهٔ خالت عمرم
مجموع بسحر و فال و افسون بگذشت

وله ایضاً

یا رب ببزرگی و کمال کرمت
و آنکه بکریمی و نوال و نعمت
کین دلشدهٔ غریب سرگردان را
مسپار درین دیار الا بغمت

و ایضاً له

ای مهر فلک را سر کویت معراج / وی صد چون جم بجام جودت محتاج
پیش تو جهان بندگی بست کمر / زان کز همه برسر آمدی همچون تاج

و ایضاً له

ای روشنی دین و ای راحت روح / وی حاصل روزگار و ای عین فتوح
بر دل ز زبان داغ بسی بود مرا / لیکن تو زدی تیغ و تو کردی مجروح

و ایضاً له

آن دل که بجز با غم تو خوی نکرد / تا روی تو دید هیچ سو روی نکرد
در پیش سگت دوش کبابش کردم / از ننگ سگ کوی تواش بوی نکرد

و ایضاً له

از مشک و کلابت چو کفن تر سازند / زیر لحدت ز خاک بستر سازند
اجزای تنت بکل جواهر سازند / انگاه ز روحت جسدی بر سازند

و ایضاً له

با کس گله از یار نمی یارم کرد / صبر از رخ دلدار نمی یارم کرد
بیکس دل من آنچه تمنا دارد / با هیچ کس اظهار نمی یارم کرد

و ایضاً له

این نغمه بحسن و لطف روز افزون باد / با ساقی و با جام می گلگون باد
بر صاحب خویش میز تحیة و سپال / با طالع سعد فرخ و میمون باد

و ایضاً له

باد آمد و احرام چمن می بندد / در خانه نشستن ز تو کس نپسندد
بوی اگر از یار نه همره دارد / از بهر چه باغ در رخش می خندد

و ایضاً له

تا مهر تو در درون دل پایان شد / سر کفر نهان که داشتم ایمان شد
تا دست غمت زیر و زبر کرد مرا / تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

و ایضاً له

تا مهر تو در بزم دلم ساقی شد / عقل و دل و دین در سر مشتاقی شد
من بودم و نیم جان و اندک هوشی / آن نیز بدولت تو در باقی شد

و ایضاً له

تو پرده دهی یار بصر می بخشد / تو کیسه دهی نگار زر می بخشد
تو بی بخشی شاه شکر می بخشد / تو تاج دهی خدای سر می بخشد

و ایضاً له

تا مهر تو در ملک دلم والی شد / کارم همه بی غمی و خوشحالی شد
سودازده خال سیاهت شده ام / زان رو دلم از هر دو جهان خالی شد

و ایضاً له

تا خاطر من بیار پرداخته شد
بی من همه کار دل من ساخته شد
بی طبل و علم نوبت عزت کوبد
انگشت علم عشق تو افراخته شد

وایضاً له

تیغ تو مرا چو تاج تارک باشد
بر من همه چیز تو مبارک باشد
هر واقعه کز یار مرا پیش آید
فرخنده چو یس و تبارک باشد

وایضاً له

تا پرده ز روی کار برداشته اند
وین نه علم سبز برافراشته اند
بر لوح وجود نقش بندان قضا
نقشی به لطافت تو ننگاشته اند

وایضاً له

تا در نگری کوچ پدر خواهد شد
هر نوع بسر بری بسر خواهد شد
چندین چه خوری غم پسر جان پدر
تا در نگری پسر پدر خواهد شد

وایضاً له

چون نی دل من به صد نوا می نالد
دردی اگرش نیست چرا می نالد
عمریست که می نالم و آن شوخ نگفت
این کیست که در کوچهٔ ما می نالد

وایضاً له

در عشق تو غیر مشکلم هیچ نماند
در بحر تو روی ساحلم هیچ نماند
گفتی بدلت هیچ نماند آیم
بازآی خدا را بدلم هیچ نماند

وایضاً له

دل در طلبت بی سر و سامان گردید
سرگشته بهر کوه و بیابان گردید
بر هر سر سنگی که دمی بنشستم
از گریهٔ من لعل بدخشان گردید

وایضاً له

در باغ روم ز گل گیاهم ندهند
در دشت روم ز دانه کاهم ندهند
در شهر آیم اگر بدانند مرا
در هیچ شرابخانه راهم ندهند

وایضاً له

در وحشتم از بیم بداندیشی چند
از بس که گریستم به آواز بلند
یا چشم و لبم ز گریه و ناله بدوز
یا گوش کسی که نیست محرم بربند

وایضاً له

دودی که ز آتش تو برخاسته شد
گفتم که مگر نور رخت کاسته شد
نی نی که گلستان لطافت رویت
گل بود و به سبزه نیز آراسته شد

وایضاً له

در کوی تو جان بوی جنان می شنود
دل رایحهٔ امن و امان می شنود
جان رود و دل پژمرده ازان در زود
کز بوی خوشت نسیم جان می شنود

وایضاً له

سری که ز جان قدسیان نهان شد
امروز سرود مجلس رندان شد

از بس که دمید شور عشق از دل من	صحرای دلم تمام شورستان شد

وله ایضاً

سلطان جهان حضرت درویشانند	پیدا و نهان حضرت درویشانند
زیشان بطلب نشان حق گر طلبی	زیرا که نشان حضرت درویشانند

وله ایضاً

شب تا بسحر ز گریه خوابم نبرد	کس پی من و حال خرابم نبرد
سیم گریم و خون شد جگرم از غم آن	کز خاک سر کوی تو آبم نبرد

وله ایضاً

شاها رخ بخت و دولت گلگون باد	عمرت ز حساب سال و ماه افزون باد
بر ذات مبارک تو ای عید جهان	ماه رمضان مبارک و میمون باد

وله ایضاً

عید آمد و همچنان من از یار بعید	درمانده دلی میانه وعد و وعید
در کشتن من وعده بعیدست ترا	ای دوست مرا بعید مگذار بعید

وله ایضاً

عشقست که هر بیخبری نشناسد	سریست که هر بی‌بصری نشناسد
سری که میان من و محبوب منست	آن به که بجز من دگری نشناسد

وله ایضاً

غم در دل ما چگونه ماوا گیرد	خود کیست که جای دلبر ما گیرد
چون خانهٔ شیر است درون دل ما	در وی نتواند که کسی جا گیرد

وله ایضاً

کو دست که آستین جانان گیرد	یا پای که راه عالم جان گیرد
سامان گیرد کار دل از صبر ولی	چون دل خون شد کار چه سامان گیرد

وله ایضاً

گر نور سحر رفت قمر باقی باد	ور رفت قمر چشمهٔ خور باقی باد
گر درج شکست در و یاقوت بجاست	ور رفت صدف عقد گهر باقی باد

وله ایضاً

گل آمد و شاد در چمن می‌خندد	زر دارد از آن بصد دهن می‌خندد
چندانکه بر او ابر سیه گرید زار	او بر من و گریه‌های من می‌خندد

وله ایضاً

بشنو که نیم ز درد عشقت خشنود	یا خود ز غمت تو هرگزم باری بود
یکساعته در دست و صد گونه مراد	یک ذره غمت و جهانی مقصود

وله ایضاً

محمود تو آن نیست که مذموم شود	موجود تو خود چگونه معدوم شود
دانی که بر یار که مرحوم شود	آنکس که ز هر جهت محروم شود

وله ایضا

وصلت که بهیچ پادشاهی نرسید
جانا چه شود گر بگدایی برسید
گر سعد بجایی نرسید آن ز تو نیست
از ناکسی خویشتن بجایی نرسید

وله ایضا

هر کس که مرا بود همه پاک ببرد
هر چیز که داشتم همه آب ببرد
نومید چو شد از همه کس وز همه چیز
خود را دل بیچاره بدلدار سپرد

وله ایضا

هر غنچه که در باغ سحر می شکفد
از آه من و دیدهٔ تر می شکفد
دل باغ دل از نسیم عشق تو مرا
هر لحظه بنو گلی دگر می شکفد

وله ایضا

هر نیک و بدی که پیش درویش آید
از دست دل مصلحت اندیش آید
بیهوده مخور غصه اگر خواهی و نی
پیش آمدنی بوقت خود پیش آید

وله ایضا

هر دم دلم از نوع دگر می کاهد
مشتاق ولی هیچ نمی آگاهد
بر زاری من رحم بکن بهر خدا
با جان من آن کن که دلت می خواهد

وله ایضا

هر لحظه مرا غمی دگر بیش آید
تیری دگرم بر جگر ریش آید

بونالم

چندانک غمت پیش برانم از پیش
تیری دگرم بر جگر ریش آید

وله ایضا

هر حادثه کز آسمان می زاید
جز در دل تنگ من دگر نگشاید
تسلیم شو ای دل که بما از بد و نیک
هر چیز که میرسد بجان می باید

وله ایضا

هر دم غم دیگرم بمهمان آید
تیری دگرم بر دل بریان آید
دردسر من که یادگار غم تست
آن روز مبادا که به پایان آید

وله ایضا

هندوی تو بر آب گره می بندد
زنگی تو زنگ کفر و دین می رندد
بوی ز تو همراه نسیم سحرست
زانست که باغ در رخش می خندد

وله ایضا

یار آمد و باز کهنهٔ ما نو شد
او ما شد و بود ما به کلی او شد
آن رفت که حال بد گذشتی ای دل
خوش باش بیا که کارها نیکو شد

وله ایضا

یعقوب صفت اگر شود دیده سپید
ای یوسف جان از تو نگردم نومید
در باغ جهان بی تو ملولم حقا
از بوی گل و جام می و سایهٔ بید

وله ایضا

یارم ره خود بپای خود می پوید
در پرسش من رضای خود می جوید
از هستی من هیچ نماندست کنون
خود می شنود حدیث و خود میگوید

وله ایضاً

یارم ره خود بپای من می پوید
اوصاف خود از زبان من می گوید
دی مست شد و هرچه دلش خواست بکرد
وامروز غرامتش ز من می جوید

وله ایضاً

یوم الاثنین خامس شعبان بود
کامد بوجود گوهر معدن جود
بر میرعلی باد مبارک اینست
تاریخ ابوسعید سلطان وجود

وله ایضاً

از بس که دویدم بهوای رخ یار
بشکست پر و بال و فتادم از کار
بر تقدیری که بشکنم نیز قفس
با بال شکسته چون روم سوی نگار

وله ایضاً

آخر به سر اهل جنون آید یار
با جام شراب لاله گون آید یار
گر خود نزدی موی کشانت برند
تا ظن نبری کز تو زبون آید یار

وله ایضاً

بالین سنگست و بسترم خاکستر
هر روز پریشان ترم و ناکس تر
هرچند که بیش می دوانم پستم (?)
در راه طلب از همه کس واپس تر

وله ایضاً

پرداخته ام دل که درون آید یار
موقوف نشسته ام که چون آید یار
در کوی دیم برید و بردار کشید
باشد که بنظاره برون آید یار

وله ایضاً

بر جان رقم جنون کشیدم آخر
دل را بمیان خون کشیدم آخر
میخواستم از خلق کناری گیرم
خود را ز میان برون کشیدم آخر

وله ایضاً

جان و دل و دین بغمت سپردم آخر
خود را دادم غم تو بردم آخر
تا کی کنم اندر طلب مهر تو جان
دریاب که از غمت بمردم آخر

وله ایضاً

چون در ره عشق تست چه فخر و چه عار
چون بر سر کوی تست چه تخت و چه دار
چون از دهن تست چه دشنام و چه مدح
چون از چمن تست چه گلبرگ و چه خار

وله ایضاً

سعدا ز هوس لعل تو ای کان گهر
سرگشته و وحشی شده در کوه و کمر
دریاب که بی روی تو ای رشک قمر
بی دل بی اندیشه نه صبر نه خواب نه خور

وله ایضاً

می گفت دلم دوش کی بر کوی بیار
گز روی توام شکیب دارم نه قرار

از بهر خدا بدست هجرم مگذار　　باقی بهر انواع که خواهی میدار

وله ایضاً

یارب تب و تاب غم بریان دار　　در چشم خودم تا ابد حیران دار
در هر دو جهان ظهور نور تو بس است　　سر من رسوا شده را پنهان دار

وله ایضاً

یارب غم تو را بمن ارزانی دار　　رنج و الم تو را بمن ارزانی دار
شادی جهان بخویشتن داران ده　　یک ذره غمت را بمن ارزانی دار

وله ایضاً

یکدار نماز راه و بیش آر نیاز　　برخود ره نزدیک مکن دور دراز
ای راه رو کوی سلامت بر ما　　یک روزه ملامتت صدساله نیاز

وله ایضاً

پابسته محراب نگردی هرگز　　جز گرد می ناب نگردی هرگز
در عشق چنان تشنگی خواه از یار　　ای سعد که سیراب نگردی هرگز

وله ایضاً

بیمار توایم ای مه مهر فروز　　شب تا بسحر چو شمع در گریه و سوز
دل بد نکنم کرم نپرسی هرگز　　زان روی که در میان جانی شب و روز

وله ایضاً

جان جز ره مهر تو نپوید هرگز　　غیر از گل وصل تو نبوید هرگز
گر بی ادبانت بحق معذور　　از مست کسی ادب بجوید هرگز

وله ایضاً

دور از رخ و زلفت ای مه مهر افروز　　بی خواب شبم نمانده آسایش روز
در سوختنم آتش هجران مفروز　　باقی بهر انواع که خواهی می سوز

وله ایضاً

دندان چو زر در دگر دنیا دستیز　　ناکام ز همدمیش کردم پرهیز
گر یک دندان زکام خود بر کندم　　کردم بلب لعل تو صد دندان تیز

وله ایضاً

شد باغ خوش و دل ز تو بیمار هنوز　　مرغان همه مست و سعد هشیار هنوز
هر کس بگلی شاد و من از دست غمت　　سر پر هوس و پای پر از خار هنوز

وله ایضاً

هرچند خوش است عشرت و نعمت و ناز　　ما و غم عشق و شیوه فقر و نیاز
گر دریابی بترس دوغی بخری　　ای زبده جان هزار همچون شیراز

وله ایضاً

ای پاک رو پاک دل پاک نفس　　در ملک سخن نیست ملک غیر تو کس
حقا که بجان طبع ترا بنده شدم　　در جمله جهان مرا همین شاهی بس

و ایضاً له

رفتم بدر دیر نصارا و مجوس   زنار غم تو بسته با صد ناموس
بر بوی تو در کلیسیا می گشتم   تسبیح تو بود نالهای ناقوس

و ایضاً له

در خانه چو غم تیز کند بر دل نیش   بیرون زدم و راه چمن گیرم پیش
چون کم نشود غم توام از دل ریش   باز آیم و کنج خلوت و وحدت خویش

و ایضاً له

گفتم چکنم که سوختم گفت خمش   شیرین نشوی تا بچشی تلخ ترش
گفتم که بر آتش فراقم منشان   باقی همه انواع که خواهی می کش

و ایضاً له

گل آمد و شد باغ پر از جوش و خروش   من خسته و بی نوا نه دین دار و هوش
ای باغ بهار جان روا می داری   وقت گل و بلبلی چو من باشد خموش

و ایضاً له

به بیش تو رو نمود پهلو زد مش   ز آب دم از لطف بهر سو زد مش
با بوی روان بخش تو زد لاف گلاب   از رشک عرق کردم و بر رو زد مش

و ایضاً له

هرجا باشی قرین بی خویشان باش   برخیز ز بیش خویش و با ایشان باش

خواهی

خواهی که سر گنج ابد بگشایی   در بند رضای دل درویشان باش

و ایضاً له

هر شب که بنالدم غم هجران گوش   در خواب کشم خیالت اندر آغوش
بر بوی تو مسکین دل سودایی را   تا کی بخیال و خواب دارم خاموش

و ایضاً له

هنگام جوانی و دم جوش و خروش   جز باده نو مگیر از باده فروش
لیکن چو جوانی نگار انجامد   گر باده خوری کهنه طلب نوش منوش

و ایضاً له

یاری که ندارد خبر از بیمارش   معذور بود گر نکند تیمارش
ای وای بر آن خسته که در دل او   میداند و یار فارغست از کارش

و ایضاً له

هستم ز عزیزان بنگاهی قانع   وز باغ کرمشان بگیاهی قانع
بریده طمع ز گندم و جو گشته   از خرمن جودشان بکاهی قانع

و ایضاً له

امروز منم ز شادی و غم فارغ   از نیک و بد و زیاده و کم فارغ
ز آمدشدن آدم و خاتم فارغ   مشغول تو و ز هر دو عالم فارغ

و ایضاً له

بگذشت مرا عمر بافسوس دریغ تا گشته عیان ماه من از ظلمت میغ
درکشتن من تیغ مکش بیش که من خود مرده ام از حسرت آن ساعد و تیغ

وایضاً له

از زخمه تست نوای طنبک زان روح فزا گشت صدای طنبک
این عیش که در بر تو طنبک دارد ای کاش که من بدمی بجای طنبک

وایضاً له

گفتم ز غم لعل تو با خاطر تنگ سرگشته کوه و کمرم بی دل و دنگ
از دست تو تا کی سر سنگی گیرم گفتا که تو دانی سر سنگ و سر سنگ

وایضاً له

این آه من از دل بخون مالامال که گرم و گهی سرد چه حالست چه حال
سردست ز بیم محنت شام فراق گرمست ببوی باده روز وصال

وایضاً له

از بیم جواب لن ترانی ای دل نومید مشو ز یار جانی ای دل
خوش باش که جمله حالها می گذرد شاید که نکو شود چه دانی ای دل

وایضاً له

جان بر سر کوی بی دلی گرد زبون دل در طلبت ز جان ملولست ملول
این را بامید تا بکی بفریبم وانرا بخیال چند دارم مشغول

وایضاً له

چون کاتب تقدیر تبارک و تعال بر روی مهت نوشت از مشک مثال
از غیرت عاشقان کسی راه نیافت در دایره خطت بجز نقطه خال

وایضاً له

چون فضله برگ توده باش ای عاقل موزون و لطیف و قابل و دیر گسل
ورنتوانی چو پنبه بید مباش ریزنده و سست و سبک و بی حاصل

وایضاً له

خون نوشن بجای باده ایست حلال از خویش بریدن تمام ایست وصال
در صومعه شیخ بودن آن چندان نیست در میکده شیخ باش اینست کمال

وایضاً له

دل ریش و مرا بدست نی مرهم دل یاری نه که همدمی شود همدم دل
تا چند خورم خون جگر از غم دل جانا تو بمان که من گرفتم کم دل

وایضاً له

دریاب که پرخون جگر دادم دل وز محنت خویش در خطر دارم دل
تا کی کشم انتظار بر خاک درت گر هست امید ورنه بردارم دل

وایضاً له

در کوی غم تو ای مهر گسل تا کی باشم دست بدل پای بگل

در ملک دلم راه دوای جان که مرا / در عالم کل فرو نمی گیرد دل

وله ایضاً

ردم مکن ای مست بجان گرد ملول / شادم ز تو من زمن چرایی تو ملول
دل در پی وصلت بچه صورت که نگشت / دردا که نشد بهیچ صورت مقبول

وله ایضاً

سلطان سلاطین و جم دریا دل / هنگام عطا گفتش به کمتر سایل
اجناس و نقود گنج ملک و ملکوت / بخشید و هنوز از کرم خویش خجل

وله ایضاً

گر هست امیدی بشما دارد دل / خود در دو جهان دگر کرا دارد دل
گردم ز حد خویش تجاوز بیکن / بر عفو تو اعتماد ما دارد دل

وله ایضاً

گفتم چکنم بی تو من شیفته حال / گفتی که صبوری اگرت هست مجال
در درد کسی نیست به صبر دل من / لیکن نه توام صبر محالست محال

وله ایضاً

ما اهل وصالیم نه پابند خیال / ما عین کمالیم نه کامل نه کمال
پیداست که مستقبل و ماضی چه بود / در دایره که کل بود نقطه حال

وله ایضاً

سبحانه

سبحانه وحدت اند ارباب کمال / بگذر ز تعدد و مباش اهل ضلال
زیرا که بر اهل یمین هست یکی / آنرا که شمارند هزار اهل شمال

وله ایضاً

از گفته و کردهای بد می ترسیم / وز طالع برگشته خود می ترسیم
لطف تو مرا توبه ها می بخشید / از پستی بخت بی مددی می ترسیم

وله ایضاً

از عارضه ات ای مه مهرافروزم / امروز چو شب گذشت با تب روزم
این طرفه که تو ملول و من می نالم / تو در تب و این عجب که من میسوزم

وله ایضاً

ای چاشنی قند تو در خد قوام / جان را ز حلاوت تو شیرین شده کام
صد رشته صبر از کف و خون جگر / شیرینی حلوای تو پالوده تمام

وله ایضاً

ای جان من از مهر تو روشن تن هم / وی جیب ز تو پر گهر شد و دامن هم
گو دشمن ما هم سوی ما آی که ما / بر دوست ببارگیم و بر دشمن هم

وله ایضاً

از ره گذر دیده خون ریزد دلم / گفتم بنشانم آتش تیز دلم
مشکل همه اینست که در دیده مرا / آبیست که هست آتش انگیز دلم

وایضاً له

اندوه تو خوردم که طربناک شدم — زهر تو چشیدم همه تریاک شدم
گفتی که بیا خاک شو اندر ره من — ای دوست ز شرم کرمت خاک شدم

وایضاً له

آنم که ترا بنده فرمان شده ام — کافر بودم کنون مسلمان شده ام
شاید که ببخشی ز کرم بر حالم — کز گفته و از کرده پشیمان شده ام

وایضاً له

این آه که پیش هیچ محرم نزنم — این دم که بهیچ یار همدم نزنم
گر دریابم که جز تو کس می شنود — حقا که بمیرم و ز غم دم نزنم

وایضاً له

ای چهره گشای دل غم فرسودم — وی دولت سعد و طالع مسعودم
هر جا که روم بجان ترا می جویم — هر کار که می کنم توئی مقصودم

وایضاً له

ای نور دل و دین عالم بینم — ای عمر بغم آموز دل مسکینم
روزی که نه گشته توام زنده نیم — وان دم که نه با غم توام غمگینم

وایضاً له

ای باده سودای تو در جام دلم — پیوسته بسوی تست احرام دلم

این غم که دلم دارد و آن خون که تراست — تا خود بکجا کشد سرانجام دلم

وایضاً له

ای حاصل ایام من و اوقاتم — وی گشته که از نفی و که از اثباتم
ای یوسف مصر جان خدا را تا چند — از روی کرم بضاعت مزجاتم

وایضاً له

از دیده چه سیل خون که من بگشادم — سوی تو چه نالها که بر بفرستادم
از کوشش خود چو هیچ کارم نگشود — مسکین شدم و بعجز تن در دادم

وایضاً له

احوال جهان همه معطل دیدم — جز مهر تو هر چه بود مهمل دیدم
در عشق توام نه دل نه دین خواهد ماند — من آخر کار خویش اول دیدم

وایضاً له

آخر بسر زلف تو پیوست دلم — از بود و وجود خویش وارست دلم
با هر صنمی بود دلم را عهدی — در عهد تو عهد همه بشکست دلم

وایضاً له

المنة لله که بدام افتادم — در دام تو ای ماه تمام افتادم
روزی دو اگر از می و جام افتادم — آخر ز تو در شرب مدام افتادم

وایضاً له

از درد تو با دوایی پردازم — وز رنج تو با شفا نمی پردازم
گفتم بدعا از تو مرادی طلبم — از شکر تو با دعا نمی پردازم

و له ایضاً

بی روی تو چون پیاله بر می گیرم — مجلس همه در خون جگر می گیرم
بفرست مدد از سر زلفت بویی — کامروز ز بوی عشق ز سر می گیرم

و له ایضاً

تا در قدم یار به او به شده ام — بسیار از آنچه بوده ام به شده ام
وقتست که طعمهٔ پیکانم سازی — کز خوردن غمهای تو فربه شده ام

و له ایضاً

تا جان دارم مهر تو مهمان دارم — تا دل دارم داغ تو بر جان دارم
از گریهٔ گرم خویش در کوی غمت — بر هر قره صد چشمهٔ جوشان دارم

و له ایضاً

تا بر سر میدان جهان تاخته ام — با سوختگی مهر در ساخته ام
با هر شمعی چو موم بگداخته ام — خود غافل و عشق با تو می باخته ام

و له ایضاً

تا بر سر کوی یار مسکن دارم — از هر طرفی هزار دشمن دارم
چون شمع بیاد رخ او شب همه شب — می گریم زار و خانه روشن دارم

و له ایضاً

تا من ز می مهر تو بر خوردارم — با جمله جهان مست و بتو هشیارم
تا دست غمت ز خواب بیدارم کرد — ور نیز بخواب می روم بیدارم

و له ایضاً

تا کس نشود مطلع احوالم — پنهان پنهان بزیر لب می نالم
خون دل خود خورم ز عشقت همه شب — چون روز شود کلوخ بر لب مالم

و له ایضاً

چون یک نفس از دیدن تو نگزیرم — از روی کرم لطف کن و بپذیرم
هر دم ز تو صد هزار جان می خواهم — تا بیش رخت می زیم و می میرم

و له ایضاً

چندان غم و غصهٔ دل پر دردم — گفتم بتو گز خودت بجان آوردم
من بعد خموش کردم و قصهٔ خویش — تفویض بلطف کارسازت کردم

و له ایضاً

خواهم که زنم خیمه به پهلوی عدم — وز محنت خود روی نهم سوی عدم
از بود و جود خود ملولم بی تو — من بعد من و روی تو یا کوی عدم

و له ایضاً

در کوی تو بی مال و نه جایی دارم — از هر چه بود گریه و دامی دارم

گر بت رقیب در بروم غم نیست — چون از همه پنهان تو را می دادم

وله ایضا

دلدار پر وفا ندارد چکنم — جز راه جفایی سپارد چه کنم
گفتم بیرم در در سر از خاک درش — سودای ویم پی گذارد چکنم

وله ایضا

در عشق ازین و آن فراغت داریم — هم از دل و هم ز جان فراغت داریم
مقصود رضای تست ورنه بخدا — کز نیک و بد جهان فراغت داریم

وله ایضا

دارم سر آنکه در هوایت میرم — در سایهٔ دیوار سرایت میرم
چون نیست ز مردنم گزیری بارى — بگذار بتا که زیر پایت میرم

وله ایضا

در دل همه چون مهر و وفا کاشته ام — صدقت و صفا بری که برداشته ام
یارب بچه تشبیه کنم ذات ترا — در هر دو جهان چو هیچ نگذاشته ام

وله ایضا

در آرزوی تو ای بت طنازم — با درد دل خویش نمی پردازم
گر در دل تو جای نکردم باری — در کوی تو خود را بحیل جا سازم

وله ایضا

دل در شکن زلف چو دالت دارم — جان سوخته دانهٔ خالت دارم
حقا که ندارند ز وصلت دگران — آن عیش که بنده با خیالت دارم

وله ایضا

در مهر تو جز آه دمادم نزنم — دریاب که آتش بدو عالم نزنم
گر آه زنم جهان بسوزد در دم — آن به که بسوزم و ز غم دم نزنم

وله ایضا

در کار تو ای جان جهان حیرانم — کز آرزوی تو بر لب آمد جانم
از ناز تو تشریف نفرمایی و من — خود می دانی که آمدن نتوانم

وله ایضا

روزی که نمی کند غمی همدمیم — جانی می سوزد بر آتش بی غمیم
در عشق تو چون غذای من غم کردند — گر غم نخورم پس چه خورم چون نیم

وله ایضا

روزی بمه یگانه خویش رسم — آخر بر آستانه خویش رسم
ساکن نشوم ز شهر عشق آمده ام — تا باز بشهر و خانه خویش رسم

وله ایضا

راحت بکدام پای پویم چکنم — کو وصلت بجه آب روی جویم چکنم
درد تو محرمی ندارد دل من — درد دل خود بیش که گویم چکنم

وله ایضاً

زد آتش اندوه تو در سینه علم — از باده نشاطی طلبیدم آن هم

یک جرعه می و هزار من خون جگر — یک ذره نشاط و صد جهان محنت و غم

وله ایضاً

سرگشته آن نیم که نانی یابم — یا رونق کار و خان و مانی یابم

در راه تو گم گشت دلم می ترسم — کز گم شدن خویش نشانی یابم

وله ایضاً

صد خانه درین کوی برانداخته ام — صد کیسه درین شهر بپرداخته ام

صد دام درین راه بینداخته ام — تا دانستم که هیچ نشناخته ام

وله ایضاً

عمری به نیاز خاک این راه شدم — تا ذره از حال دل آگاه شدم

شیران جهان به گربه نشمارم — تا صید سگان اسد الله شدم

عمری ز گل و سبزه ترا می جستم — گاهت ز چمن گه از صبا می جستم

تو در دل من مقیم و من سرگردان — دلدار کجا و من کجا می جستم

وله ایضاً

عمریست که این راه بسر می سپرم — آخر نه ز یار و نی ز خود با خبرم

از هر دو

از هر دو جهان ملول بی یار و خجل — حیران حیران نشسته ام می نگرم

وله ایضاً

عید آمد و من ز بخت خود در عجبم — کز من ز چه شد بعید شمع طربم

عیدی طلبد ز خواجه خود همه کس — هندوی توام من ز که عیدی طلبم

وله ایضاً

گاهی ز خرابی برون می گریم — گاهی ز جراحت درون می گریم

در عشق تو ای جان نه کنون می گریم — عمریست که از غم تو خون می گریم

وله ایضاً

گر خسته و گه اسیر خوف و حزنم — گه با دل ریش و گاه با ضعف تنم

گه با غم جان گداز و گه با محنم — ای کاش نبودمی بدینسان که منم

وله ایضاً

گر شیخم و گر باده پرست آن توام — گر با خود و گر رفته ز دست آن توام

گر عاقل و گر عاشق و مست آن توام — باری بد و نیک هر چه هست آن توام

گر پادشهم و گر غلام آن توام — گر از خاصم و گر ز عام آن توام

گر ناقصم و اگر تمام آن توام — باری همگی پخته و خام آن توام

وله ایضاً

کو پای که خود را بر دلدار کشم
کو دست که از پای دلم خار کشم
آن دل که غم یار کشیدی خون شد
کو دل که دگر بار غم یار کشم

وایضاً له

گر مخمورم بجام جم نزدیکم
ور بی برگم بدان کرم نزدیکم
بازای که بی صورت مستی بخشت
مانند هیولا به عدم نزدیکم

وایضاً له

کو پای که از غمت کناری گیرم
کو دست که دامان نگاری گیرم
بی کین دل بیقرار در خون گشتم
یک لحظه اگر بی تو قراری گیرم

وایضاً له

گفتی ز پی صید برون می آیم
من بر سر راه منتظر می پایم
از بهر جدا مرا به تیغ دریاب
در خورد تو گر نیم پیکان شایم

وایضاً له

من گرسنه زار و تو مشغول طعام
من تشنه دیرینه تر آب بکام
محرور دل من و تو نوشی شربت
مخمور من و تو باده بر دست مدام

وایضاً له

می گفت چگونه بت عیارم
گفتم که دلم رفت و بجان در کارم
گفتا که کجا گذاشتی دل گفتم
جیزی که بر تست کجا بگذارم

وایضاً له

من درد ترا بجای مرهم دارم
دشنام ترا چو اسم اعظم دارم
کی سست شود ز بیم زلفت دل من
جون سلسله امید محکم دارم

وایضاً له

من بنده آن لعل شکر خای توام
سودا زده زلف سمن سای توام
یار من و دلدار من و جان منی
لالای تو لالای تو لالای توام

وایضاً له

من بنده سرخوشان صاحب شانم
زایشان نیم اما سگک ایشانم
خود غایت سلطنت همینست که من
گر خواهم و گر نه بنده درویشانم

وایضاً له

من گریه خود بآب زمزم ندهم
جام می خود بملکت جم ندهم
درد تو بصد هزار جان نفروشم
یک ذره غمت بهر دو عالم ندهم

وایضاً له

ما عادت یار تند خو می دانیم
هر چیز که می کنیم از و میدانیم
گر او بدهد توبه نخواهیم شکست
ما ناکسی خویش نکو میدانیم

وایضاً له

نی با تو ره گفت و گذاری دارم
نی بی تو تحمل و قراری دارم

کارم همه خون خوردن و بارم غم تست
شکر خجسته کار و باری دارم

و ایضاً له

نی نی غلطم هنوز نشناخته ام
اکنون که ز خود خانه بپرداخته ام
معلوم شد که غیر من نیست کسی
من خود با خود عشق همی باخته ام

و ایضاً له

ز جور و جفای یار خود می نالم
ز دست غم نگار خود می نالم
بر طالع شور من خود می گریم
از بخت ستیزه کار خود می نالم

و ایضاً له

نی میل قد سرو خرامان دارم
نی ذوق گل و سنبل و ریحان دارم
زان روی که در سینه ز یاد رخ تو
صد گونه گل و باغ و گلستان دارم

و ایضاً له

نی در طلب زینت و زین آمده ایم
نی از پی زرق و شید و شین آمده ایم
کامی بنگاهی دل ما را دریاب
کز بهر تو از علم بعین آمده ایم

و ایضاً له

هر گه که چو باد سوی بستان گذرم
حاشا که بود جز تو هوایی دگرم
مایل شدنم بسرو شوق قد تست
در گل بتمنای رخت می نگرم

و ایضاً له

هر روز بر آتشی دگر می سوزم
وز شمع بسی بسوزتر می سوزم
از گریه و بی خوابی و ضعف و رخ زرد
استاده ز پای تا بسر می سوزم

و ایضاً له

هم سبقم و هم سابق و هم مسبوقم
هم خلقم و هم خالق و هم مخلوقم
هم رزقم و هم رازق و هم مرزوقم
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم

و ایضاً له

هم رفعم و هم رافع و هم مرفوعم
هم صنعم و هم صانع و هم مصنوعم
هم سمعم و هم سامع و هم مسموعم
هم جمعم و هم جامع و هم مجموعم

و ایضاً له

هم حکمم و هم حاکم و هم محکومم
هم علمم و هم عالم و هم معلومم
هم نظمم و هم ناظم و هم منظومم
هم قسمم و هم قاسم و هم مقسومم

و ایضاً له

هم سترم و هم ساتر و هم مستورم
هم قدرم و هم قادر و هم مقدورم
هم امرم و هم آمر و هم مأمورم
هم نصرم و هم ناصر و هم منصورم

و ایضاً له

هم حمدم و هم حامد و هم محمودم
هم وجدم و هم واجد و هم موجودم
هم قصدم و هم قاصد و هم مقصودم
هم سعدم و هم سعید و هم مسعودم

وله ایضاً

هم خرم و هم ساقی و هم خمارم … هم دیرم و هم تسبیح و هم زنارم
هم آینه هم دین و هم دیدارم … هم دایره هم نقطه و هم پرگارم

وله ایضاً

هم حشرم و هم حاشر و هم محشورم … هم قهرم و هم قاهر و هم مقهورم
هم جبرم و هم جابر و هم مجبورم … هم شکرم و هم شاکر و هم مشکورم

وله ایضاً

همسایه غصه باش و هم خانه غم … جان دام بلا ساز و دلت دانه غم
خواهی که رسی بعشرت آباد جهان … نی خویش خوشی باش و نه بیگانه غم

وله ایضاً

با شمع غمم که شمع بی پروازم … یا شمع که در بزم تو جان می بازم
این طرفه که شمع نیز و شاهد خودم … هم می بسوزم مدام و هم بی سازم

وله ایضاً

یک جام که بی آن می فاخر خامم … یک شعله که در باطن و ظاهر خامم
دردا که هزار باده در سر نفسی … می سوزم و با این همه آخر خامم

وله ایضاً

یارب که زدست غم تو جان ببرم … وز کفر سر زلف تو ایمان ببرم
گر سر رود از دست زپا ننشینم … تا بادیه غمت به پایان ببرم

وله ایضاً

ای مهر تو فاش کرده راز دل من … افزوده غمت سوز و گداز دل من
شد فاش زنگ رخ و زلف بجهان … شادی و غم و ناز و نیاز دل من

وله ایضاً

ای کرده غم عشق توام زار و زبون … سودای توام سوخته بیرون و درون
این طرفه که خوش نشسته در خلوت من … خود را بهمه جهان نموده زبرون

وله ایضاً

آن روز که بگرفت غمت دامن من … بدرید لباس عافیت بر تن من
تا عشق تو کرد دست در گردن من … شد هر سر موی بر تنم دشمن من

وله ایضاً

ای داده غمت بخون نوید دل من … وی لطف تو افزوده امید دل من
بر جان من خسته ببخشای که نیست … جز بر کرم تو اعتماد دل من

وله ایضاً

ای پند آموز دل غافل من … حل کرده غمت تمامی مشکل من
من بی تو ز دین و دل ملولم حاشا … زیرا که تویی حاصل دین و دل من

وله ایضاً

ای دوست دوای دل بیمارم کن
شایستهٔ خلوتگه اسرارم کن
تو حاضر و می بر کف و من رفته بخواب
ای ساقی جان زخواب بیدارم کن

وله ایضاً

ای چشم تو سرمایهٔ چل عیاران
زلفت زده در کفر ره دین داران
ابروی کژت چه خوش طبیبست که هست
پیوسته نشسته بر سر بیماران

وله ایضاً

ای خیل غمت شکسته جیش دل من
اندوه تو برهم زده طیش دل من
با این همه درد و غصه دلشادم از آنک
غین غم تست عین عیش دل من

وله ایضاً

ای شاه بر احوال گدا رحمت کن
بر حال دل بی سر و پا رحمت کن
صد بار و هزار بار رحمت کردی
یکبار دگر بهر خدا رحمت کن

وله ایضاً

بر کوری و گمرهی من رحمت کن
بر کوتهی و ابلهی من رحمت کن
بر نامهٔ پرگناه من رحم آور
بر دست و دل تهی من رحمت کن

وله ایضاً

بر تیرگی سینهٔ من رحمت کن
بر ظلمت آینهٔ من رحمت کن
بر درد دل تازه گرت رحمی نیست
بر محنت دیرینهٔ من رحمت کن

وله ایضاً

بر نالهٔ جان گداز من رحمت کن
بر درد دل و نیاز من رحمت کن
بر جان من و حال دل بیچاره
ای چاره و چاره ساز من رحمت کن

وله ایضاً

بر غفلت و نادانی من رحمت کن
بر جهل و پریشانی من رحمت کن
بر کرده و گفته‌ام ببخشا ز کرم
بر عذر و پشیمانی من رحمت کن

وله ایضاً

بر دیدهٔ اشکبار من رحمت کن
بر جان و دل فگار من رحمت کن
بر ظاهر ابترم ببخشا ز کرم
بر باطن شرمسار من رحمت کن

وله ایضاً

بر آتش بنشستهٔ من رحمت کن
بر زاری پیوستهٔ من رحمت کن
بر دیدهٔ خون فشان من رحم آور
بر جان و دل خستهٔ من رحمت کن

بر درد دل و محنت من رحمت کن
بر جان پر از حسرت من رحمت کن
دور از تو غریب و بی کسم میدانی
بر بی کسی و غربت من رحمت کن

وله ایضاً

بر زاری و افغان دلم رحمت کن
بر حال پریشان دلم رحمت کن

بربی ادبی و جرم و پیدادم بخش ... بر آتش پنهان دلم رحمت کن

وله ایضاً

بر درد دل قدیم من رحمت کن ... بر سوز غم مقیم من رحمت کن
بیچاره و گناه کار و سرگردانم ... ای راحم و ای رحیم من رحمت کن

وله ایضاً

بر محنت و ناکامی من رحمت کن ... بر پستی و بر خامی من رحمت کن
بدنام شدم ز رندی و شوخی خویش ... بر شوخی و بدنامی من رحمت کن

وله ایضاً

بر نالهٔ دیرگیر من رحمت کن ... بر آتش زود میر من رحمت کن
از دست بشد تمام بیچاره دلم ... ای چاره و دستگیر من رحمت کن

وله ایضاً

بر ناکسی و خواری من رحمت کن ... بر غفلت و بی کاری من رحمت کن
شب نیست که تا سحر نگریم زار ... بر گریه و بر زاری من رحمت کن

وله ایضاً

بر حال دل خراب من رحمت کن ... بر محنت بی حساب من رحمت کن
یک جرعه مدار از من مخمور دریغ ... بر جان و دل کباب من رحمت کن

وله ایضاً

برابه

بر گریه گرم و آه من رحمت کن ... بر حال دل تباه من رحمت کن
آخر قلمی در خط عصیانم کش ... بر نامهٔ پر گناه من رحمت کن

وله ایضاً

بر قالب بیچارهٔ من رحمت کن ... بر قلب ستمکارهٔ من رحمت کن
بر جان بلاکشم ببخشای ز لطف ... بر سینهٔ صد پارهٔ من رحمت کن

وله ایضاً

بر چشم بغم سودهٔ من رحمت کن ... بر جان بلا سودهٔ من رحمت کن
بر چاک گریبان دلم رحم آور ... بر دامن آلودهٔ من رحمت کن

وله ایضاً

بر چشم و دل خستهٔ من رحمت کن ... بر خاطر آشفتهٔ من رحمت کن
از قول قبیح و فعل زشتم خجلم ... بر کرده و بر گفتهٔ من رحمت کن

وله ایضاً

بر درد من ای طبیب من رحمت کن ... بر حال من ای حبیب من رحمت کن
از محنت عن قریب من باخبری ... بر جان و دل غریب من رحمت کن

وله ایضاً

بر نالهٔ دردناک من رحمت کن ... بر جامهٔ چاک چاک من رحمت کن
داد آتش دل خاک وجودم بر باد ... بر آتش و باد و خاک من رحمت کن

و له ایضاً

بشنید چو بی آه آهسته من ... بخشید بر احوال دل خسته من
هم آخر کار در دلش کرد اثر ... این ناله و گریهای پیوسته من

و له ایضاً

با آنک ندارد بر نور آه حسن ... بهر تو فگنده ام در افواه سخن
هشیار نداند سخن ذوق آمیز ... مستم کن و بشنو ز من الحکایه سخن

و له ایضاً

با دل گفتم که بی قرارم بنشین ... از دست غمت خسته و زارم بنشین
خواهم دو سه روزی بفراغت بنشست ... دل گفت اگر من بگذارم بنشین

و له ایضاً

چون عشق تو بگرفت مرا دامن جان ... گفتی که نهفته دار از خلق جهان
مهر تو چراغیست دلم چون شیشه ... در شیشه چراغ چون توان داشت نهان

و له ایضاً

جز گریه من نیست کسی محرم من ... جز ناله کسی نیست شود همدم من
از من غم من کس نکند باور از آنک ... کس را بجهان نیست غمی چون غم من

و له ایضاً

چون دل بغم تو متهم دارم من ... از دولت عشق تو چه کم دارم من

گو هیچ دگر مباش چون هست غمت ... چون هست غمت دگر چه غم دارم من

و له ایضاً

دارم ز غمت دلی بصد گونه حزین ... پر درد و غم و غصه و اندوه حنین
صد خنده از آن که می شنودم جانا ... از چون تو کریمی چه عجب صد چندین

و له ایضاً

در لعل لبت آب حیاتست نهان ... بر هر قره ات نزار غیبت عیان
عمریست که جان می کنم ای جان و جهان ... از بهر خدا بیا بکش بار گران

در بزم خودم چو چنگ بی ساز ممان ... و اندر قفس غم بی پر و پرواز ممان
رسوائی خویش دیدم ای جان و جهان ... چون صید توام مرا ز من باز ممان

و له ایضاً

رفتن همه محنتست و ره پیمودن ... بودن همه وحشتست و جان فرسودن
حیرت نگر و جان و جگر پالودن ... نی قوت رفتن و نه رای بودن

رحمی نکنی بر من و بد حالی من ... برگیر و کاسه و کف خالی من
با این همه می کند او لاغم فریاد ... کز خواجه طلب کن جو هر سالی من

و له ایضاً

عشق آمد و شد بود و جودم ویران افتاد دلم بکوی بی تدبیران
سودازده در کوه و کمر می گردم وحشی شده خو گرفته با هجران

وله ایضاً

رفتم سحری باده بکف در بستان افتان خیزان بهر طرف سرمستان
از زلف تو یاد کرده دیوانه شده چون پیل که خواب دیده او هندستان

وله ایضاً

گفتی که ایا ز دوار ای سخنور من میدار بیاد پوستین بر در من
از یاد کجا رود به صد محنت و غم چون هست هنوز پوستین در بر من

وله ایضاً

می گفت دلم دوش که ای عهدشکن تا کی باشی اسیر زندان بدن
برخیز و بکش رخت بمنزلگه جان زیرا که ملول گشتم از عالم تن

وله ایضاً

من دوش شدم بکوی آن ماه ختن بگرفت سگی بکوی او دامن من
از دولت آنست که امروز مرا پر شد ز مراد آستین و دامن

وله ایضاً

یارب ز غمام جان و عالم برهان وز درد سر هجر و وصالم برهان
تا کی بخیال و خواب باشم خرسند از واقعهٔ خواب و خیالم برهان

وله ایضاً

ای در حرم حریم جان محرم تو دمی درد دل ریش مرا مرهم تو
بردی دل و در زلف نهان میداری ای دلبر و دلدار همه عالم تو

وله ایضاً

تا کی گردم چو باد بر سر کو تا کی باشم دوان چو آب از هر سو
بگذاشته ام هیچ مزاری که در او از بهر تو بر خاک نمالیدم رو

وله ایضاً

درمانده ز درد و هم قبولم ز پی تو سرگشته عقل بو الفضولم ز پی تو
بی من تو خوشی ولی که من بی دل و دین حقا که ز جان خود ملولم ز پی تو

وله ایضاً

سودازده و خسته و زارم بی تو تنها و غریب و بی قرارم ز پی تو
از دست خودم بجرعه باز رهان کز هستی خویش شرمسارم بی تو

فریاد ز بدمستی و ویرانی تو وان عشوه و خندهای پنهانی تو
پرسید ز من زلف تو گفتا چه کسی گفتم که یکی غلام زندانی تو

وله ایضاً

گفتم دل ما ببرد غم و کم شد از تو از بهر خدا درشکن زلف بجو

گفتا چو دل تو در سواد زلفم — جمعست هزار دل پراگنده مگو

وله

محنت زده و زار و زبونم بی تو — شب تا بسحر غرقهٔ خونم بی تو
جان سوخته دل خون شده طاقت شده طاق — آیا خبرت هست که چونم بی تو

وله

هرگز صنما دلم نگیرد کم تو — هر چند که خون شد و نشد همدم تو
دریاب به پرسشی من غمزده را — زان پیش که جانم بلب آید غم تو

ای جان جهان آه که رفتی ناگاه — کردی دل ما وقف غم و ناله و آه
بگرفته بدی ز روی خوبی سر دنیی — آخر کردی بآخرت چشم سیاه

وله

ای ماه برو تو شب روی پیش منه — وز خرمن حسن او جوی بیش
وی چشمهٔ خور تو نیز هم گرم مشو — کز عارض یار بر تو بیش نه

از کس نبرد مردم درویش گره — چون رشتهٔ جان نه تاب دارد نه گره
اجزای تواند در حقیقت بد و نیک — اعضای تواند در ولایت که و مه

وله

با دل

با دل گفتم که ای دل دیوانه — آن یار که پی بود بما بیگانه
همسایگی او ز خدا می جستم — شکر از کرم خدا که شد همخانه

وله

حاشا که بجست و جوی آن روی چو ماه — از جور رقیب ترسم و محنت راه
می میرم ازین غصه که از بخت سیاه — نادیده ترا ز غم بمیرم ناگاه

وله

در خاک نبیند که چه ارزد دانه — گر زان نخورد که بود پروانه
مشکل همه اینست که با خلق جهان — گویند بهوش باش و من دیوانه

کس نیست چو من بی سر و سامان مانده — دل رفته و جان اسیر هجران مانده
بی زاد و رفیق در بیابان مانده — سرمایه ز دست داده حیران مانده

وله

گرچه نکند مردم دانا توبه — کرد از می و شاهد دل شیدا توبه
ای دشمن توبه توبه ام بشکستی — با این همه ربنا ظلمنا توبه

هر چند خدایست هوای خانه — در خانه مجوی جز خدای خانه
این خانه اگرچه از خدا نیست جدا — صد خانه فدای کدخدای خانه

وله ایضاً

امروز منم زعشق شوخی شنکی — حیران شده غمزه و دل تنکی
بر رهگذر راه جون کدایی لنکی — افتاده میان خاک سر بر سنکی

وله ایضاً

ای در سرم از مهر تو هر دم هوسی — تا کی نالم نهان ز سر بو الهوسی
جایی خواهم که کس مرا نشناسد — تا من بمراد دل برآرم نفسی

وله ایضاً

از درد دل خویش ندارم خبری — زان رو که نماند از وجودم اثری
جایی که زحال خویش من بیخبرم — پیداست که حال من چه داند دگری

وله ایضاً

ای عشق تراست مایهٔ محتشمی — با عشق تو کس راز رسد بوالحکمی
در جمع مبارک غلامان تو سعد — هندو بچه ایست بی زبان عجمی

وله ایضاً

برگل رقمی کشیده زنگاری — تا باز بعاشقان چه در دل داری
پیرامن آب خضر ریحان رسته — یا خود نه خطی بخون ما پی آری

وله ایضاً

تا کی صنما بمکر و جابکدستی — می با دگران و با منت بدمستی

از

ازبهر خدا بجرعهٔ برهانم — از محنت نیستی و تنک هستی

وله ایضاً

تا از گل روی تو بود دم خبری — هر سرو که بود با منش بود سری
تا بر تو بدوستی فکندم نظری — خود دشمن خود شدم چه جای دگری

وله ایضاً

خواهم که بمجلس ای نگار چینی — چون شمع بایستم تو خوش بنشینی
من می کریم بسوز و تو می خندی — من می سوزم زمهر و تو می بینی

وله ایضاً

دستی نه که از نخل تو چینم ثمری — پایی نه که در کوی تو یابم گذری
چشمی نه که بر خویش بگریم قدری — رویی نه که بر خاک بمالم سحری

وله ایضاً

در جمله جهان نیست چو من شیدایی — نی جز تو کسی نه جز درت ماوایی
گر هر دو جهان موی شود بر تن من — باشد بتو هر موی مرا سودایی

وله ایضاً

در شهر وجود نیست درد آشامی — کاندر قدحش نوش نکردم جامی
یک ذره نیابند که از مهر رخت — در پایهٔ او نبوده ام ایامی

وله ایضاً

دل نیست و بسی درد دل و حیرانی — سر نی و هزار بی سر و سامانی
از هستی خود به تنگم آخر چه شود — یک لحظه مرا ز دست خود برهانی

وله ایضا

در جمله جهان نیست چو من حیرانی — در بادیه عشق تو سرگردانی
شاهی برانیت کناری پیدا — زان رو که ندارد غم من پایانی

وله ایضا

دا پستمی ای کاش که بر جستیمی — یا مست چنین از قدح کیستیمی
بی خویشتنم وگرنه روزی صد بار — بر خود بهزار دین بگریستیمی

وله ایضا

زین بیش اگر آتش عشق صنمی — افروخته گشتی بهشتی به یمی
در سینه ز سودای تو امروز مرا — سوزیست که صد بحر بسوزد بدمی

وله ایضا

سر تا بقدم ظلمتم و بی ادبی — از وحشت ظلم نفس اغثنی یا نبی
آن پشه عاجزم من امروز که برد — از باد شکایت بسلیمان نبی

وله ایضا

شرطست که شاطر و دلاور باشی — قلاش و مقامر و قلندر باشی
حقا که بشیخی جهان چیزی تو — زان در بدر آکه شیخ لنگر باشی

وله ایضا

عشقی نه که از چمن تو گیرم خبری — چشمی نه که از عشق تو یابم نظری
حزمی نه که گوشه گیرم از خطری — عزمی نه که مردانه به بندم کمری

وله ایضا

عقلی نه که زین بحر برآرم گهری — عشقی نه که از من بگذارد اثری
نی زور و نه زر نه دین نه دل نه سری — ای جان بخرابی دلم کو دگری

وله ایضا

گردم بعصم تو روبرو میدانی — سرگشته ام از تو سو بسو میدانی
زلفت ستمی که می کند در حق من — پیدا چه کنم چو مو بمو میدانی

وله ایضا

گلزار خوشست و هر طرف بستانی — آراسته صد بزم بهر بستانی
هر گوشه گلی و گلستانی و گلی — ما و غم یار و کنج گورستانی

مجروحم و خسته خاطر و شیدایی — صد گونه غم و ملامت و رسوایی
دریاب که از پای در آورد مرا — بیداری و دردمندی و تنهایی

وله ایضا

مست می و پای بست جامم کردی — آزاد ز فکر صبح و شامم کردی

ای ماه تمام چون هلال شب عید ‌‌ ‌ انگشت نمای خاص و عام گردی

وله ایضاً

مردم ز غم و درد دل از بی خوابی ‌ ‌ وقت نگار اگر مرا دریابی آی

در سایهٔ دل گیر فراقم مگذار
چون بر همه خورشید صفت می تابی

وله ایضاً

من بیست توام کجا برم شاعر می ‌ ‌ عین طرب هم چو می کنم بر بط و نی آی

بی نام و نشان باد دل من ز پیت
تا پی نبرد کس بمن گم شده پی

وله ایضاً

هر کس بادی و گوشهٔ گلزاری ‌ ‌ من خوار فتاده در پس دیواری

می سوز دلا زار که خواهد کردن
این آتش پنهان تو آخر کاری

وله ایضاً

رزق را بی کار چون ما در خوریم ‌ ‌ ده نمی کاریم و روزی میخوریم

روزی درویش روزی ده دهد
تا نه پنداری که روزی ده دهد

المعمیات

اسکندر

ای دل مسکین درا در حلقهٔ اهل صفا ‌ ‌ زان که زین صورت بمعنی ره برند اهل صفا

حیدر

ای اجل چندان امانم ده که آن جان جهان ‌ ‌ آید و یکبار دیگر زنده دریابد مرا

خواجه احمد

از گوشهٔ چشم خویش در خواب ‌ ‌ یک غمزه که از پای در آمد دل ما

شهاب داود

از شاه اگر دل برکنی در دست و پا گردد ترا ‌ ‌ دردی که وارست از دوا عین دوا گردد ترا

علا دولت

آن ماه بچشم و لب لعل و قد و زلف ‌ ‌ برد از من واله دل آتش چو را

علی

از چشم و لبت گوشه گرفتن یارا ‌ ‌ مقدور کجا بود دل شیدا را

عبد الکریم

از گوشه چشم و ابرو و زلف دل مرا ‌ ‌ در صورت دو زلف تو گردند مبتلا

مولانا محیی الدین طبیب

از سر مهر و دوستی نام تو زنده کرد طب ‌ ‌ ای دل و دین نهاده سر صورت طینت ترا

نجم الدین

از روی نیاز ای دل آشفته در آ ... در صحن چمن گاه به کف سمن ما

هیبت الله

از دست برفته ایم و افتاده ز پا ... هیهات که آن صنم ندارد سر ما

سلام

بنشین بهر خدا را که من بی سر و پا ... سر سودای لب لعل تو دارم بخدا

میرک

به بی نوایی من نیست در جهان دگری ... ازان گدا شده ام ای دل کریم را

حسین

پسر اگر تو نداری پسر ما ... سر سودای تو دارد دل ما

خرم

بخرام بگلستان که آتش بر دهی ... آن شاهد تر دامن بازاری را

خواجه پیر

با قد و زلف آن مه دلارا ... عاکر فتیم عاقبت یارا

خداداد

بگیر ای مه عیار جام از سر دست ... که شوق لعل لبت سوخت باده را سر و پا

شیخ ویسی

باز

با سر زلف تو خو کرد بصورت دل ما ... لیک بگذشت ز حد واقعه مشکل ما

فتح

بی محل باشش کو جای خار ... زانک بی می کلفت مرا

مغیث

تا بدیدم گوشه چشم تو صورت بسته ام ... تیغ مژگان روان سوز دلاویز را

فتح الله

تاب شمع تو در فتیله جان ... حالیا سوخت تار و پود مرا

خواجه خلیل

تا جه داری در خواص لب که می گرده مرا ... دل پر از خون تا ز درد نبود کسی را جز تو جا

عبدی

جون خاک ره بوایم با ما ... این عربده بی رمیست یارا

عماد

جشم و دهن و قد من بخدا ... دادند بمی جبه و دستار مرا

عبید ... عبید

جون عید رخ تو کردنی دل ما را ... در صورت بندگان خویش آور مرا

یا بردل بنه مرهمی نه یارا ... یا دستش گیر جون فکندی در پا

میر حاجی که

حریم دل ترا جا گشت باداغ دلم چونی … قدم زین خانه پیرون نه نگلو نگاه دل فرما

سید علی

خون گشت دل چو پسته غم دیده مرا … دریاب ز روی لطف ای دیده مرا

میر شیخ علی

حیرت در رخ تو و چشمت که جان من … از سر طرف محیط شد آن دام فتنه را

شیخ محمد نقرچی

خم اندر خم مصور گشت زلفش در دل تنگ … شد آخر روشنم کان سیم بر را جنیت با دلها

امیر سیدی حسام

در امامت سحری تا بدر آمد دلدار … در جماعت برسیدیم دو سه بی سروپا

منها

در مسکن آن حال که در صومعه زاهد … می جست رسیدیم بدان شکر خدا را

بر مزید

در عشق پیر گشتم و شستیم تا بجامی … از لوح سینه صورت پیر و مرید را

حیدر

در سینه تنگ شد قدری دل خدا را … بگشای دست رحمت و دریاب سعد را

پاینده

دلت را در طریق عشق جانان … اگر سر پا کنی پاینده بادا

خواجه بایزید

دیده بخت چه در خواب و بلای دل ها … بر مزید است میان دل بدبخت انجا

خواجه علادینی

در خواه زلف یار و به بنشین بچشم ما … خلقی که دست دل چو کشد جان رود رجا

سالار

در سر خوبان سودای عاشقان … نیست الا در سر معشوق ها

عبد القادر

دل ز جان برداشت بنده تا که دریابد لقا … زانکه گر نبود لقا عاشق نمی خواهد بقا

میر علی

دردمندم سینه دوا امید دار … چشم آن دارم که دریابی مرا

عبد الصمد

دین و دل باد به از لب لعل و چشمش … طلبید مدد او دل فانی شده را

میر عمر

در چشمه چشم سعد باری … چشمی دگر است دیدنت را

فضل الله

در صورت جدایت ای ماه چارده … همچون هلال گشت تن ناتوان ما

محمد شاه

در آن محله شدم گشت مست دل بی سروپا — بدان امید که آن مه یکی شود با ما

یحیی

دل زنخ شدم زمردکی وار پسم — جون هیچ نماند از من بی سروپا

سورغتمش خان

روز و غار سست شد روی طلب رنگین — تا داد روی تخت بوسه دلا درا

جلال

زود بینی جهر مقصود روشن همچو شمع — در میان مجلس ما گر نه بینی خویش را

حامد

زان پیش که نام فرح و شادی بود — در حد فرح بود دل ما جها

سید محمد

زلفین و خط و خال و دهان و لب حبیب — گشتند آتش دل مردان مرد را

سلطان قلی

زراه شد دل از آن خالها بحمد الله — که نقطهای پریشانش جمع کردم را

شیخ عبدالله

زیر راه طلب دولت جوان پیرا — که پیر راه رسانید بنم را الجدا

یار علی

سر زلفش کفر بر سد شبی — زحال شبان پریشان را

خواجه رشید

سعد در شیت سر زلف بتان — تا جها دید که شد بی سروپا

شمس

سر ز مهر انداختم در پای تو — صورتی شد گوی و چوگان ترا

عبدالسلام

عجب افتاده است بی سروپا — در دو زلفت دل شکسته ما

فرمان شیخ

فردا که شود دامان از خون درون دریا — گر شیء سوی ما آیی دل زنده شوی جون ما

میر سید محمد

فکر جمعیتی کان بر زند سر از ضمیر — در دلم آشفته گردد جون خمیدان زلفها

میر حمزه

کرد با دل کافریها زلف تو — این نباشد در مسلمانی روا

علی اکبر

کلاب و عبیری که بی دوست باشد — پراکنده دارد دماغ دلم را

عبدالملک

گوشه جشم و لب و زلف تو باد آب — بر سر کوی صفا شمع دل اهل وفا

جابر — جابر

لبهای جان فزای و نکوی با بخش — در صورت خراب بهم زد دل مرا

شرف الدین علی

می نیش خیال سعد دیدی دست دل بکشا — بنوش از دل شراب از جان مرا بم جرعه بخشا

مسلم

پستیم و زپا فتاده دل داده به باد — ای ساقی جانها مددی ده ما را

بدر الدین

به دو سخن من زلف را پریشان کن — که نیست بیش سر چین زلف او ما را

قل درویش

مرا دلیست فدای تو می کنم بپذیر — دل فقیر کزین بیش نیست عاشق را

طاهر

نداری جز جوی جمع از جوا — جه دانی جودت مرجو برا

عطا

هزار نقش برآورد عشق صورت ما — هزار نقش دگر معنی محبت ما

منیر

هر عاشق صادق که شد از عشق فنا — ای جان غم دل گذاشت میراث مرا

هر دم مطلب زبنده جانی — رحم ار که جان نماند بر جا

دلی

محمد جان

هر کس که ندید روی تو بی حالت — ابتر مانده میانه محنتها

قطب دین

یقین که ره نبرد قطره سوی ساحل بحر — مگر شبی که زند دست دل بدامن ما

امیر سیدی حسام

یار آشفته شد ش طره و دیدار ننمود — حسن بی غایت او بین و نیاز دل ما

جمشید

تا سحر شاه مهمانی یارم — دیده بر هم زدن نزد رقیب

دل مسکین ندارد جز هوای زلف شکست — سر عاشق ندارد جز سر دیوانگی از شب

دو ستداریم و امیدی عجب — از میانه تو بکش پای رقیب

فتح الله

در صورت بوسه تو حالیست نهان — در پاش نیست بدندان رقیب

مولانا محمد آل

در حلقه موالی یکشب من و چیب — بودیم لا ابالی بی دهشت رقیب

میر طیفور

می کشد مرغ دل آشفته شوریده دل — سوی رویت مدعی گر رود تا بد کو تبا

عیسی

مدام چشم تو دارد نظر برین دل ریش — بصورتی که بود مست راسوای نگاه

میرزا عثمان

می جوی و طرف جوی و سر زلف یار گیر — وانگه بنه بعیش لبی بر لب حبیب

اندران دم که چو شمع از غم عشقش میرم — از سر سوز سپاس غم او خواهم داشت

نصرالله

از چه شد نرگس شوخ تو بصورت بیمار — مگر از کشش خون دل او دود دل لاله گرفت

از محبان که بت مهوش داشت — درمیان همه ما را خوش داشت

آشفته گشت رایم و دل در بلا فتاد — گفتم بلاست چشم تو گفتا بلی بلاست

روایه كامل ابن علی

عطاالله

از چشم تو جز فتنه نه بیند صورت — وز خد و قد تو جز بلا بالا نیست

...ب

آن ماه اگرچه تافت رخ بیمار خویش رو — تا در غمش چو جان ندهم دل علاج نیست

عبدالرحیم

ای دیده مشو خیره و ای دل باادب باش — در خلوت زلفش که حریم همه دلهاست

جلال الدین

ای صبا از چمن لاله منه پای برون — از درون چون گل جاوید که بیرون خاست

میرحسن میرحسین

ای جان جهان حریم دل منزل تست — بیرون ز دو کون مجلس و محفل تست

اکنون که دلم بجملگی ملک تو شد — گر رحم کنی ورنه تو دانی دل تست

بایزید

اکنون که دل کباب داریم بیا — تا بو که سر زلف تو آریم بدست

منعیث

ای رقیب این که بمعنی بریدی از من — منزا انگاشته لیک بصورت عیب است

منعیث

ازان دو سلسله فریاد رس تو بی مارا — جو قسمت تو پراکنده شد بما او لیست

پیرفرید

پی از پی یار بر مگر ای درویش — زیرا که بخون دل بدست آمده است

ثمود عاد

پیش قد و چشم و زلفش بنده تو — زانکه اینجا دوستی حد تو نیست

حسینی

پهلوی من نشین صورت خود بین روشن — در دل سعد که آینه خورشید نماست

سلطان علی

بت مسلط سرکش که سرگران است — غمای دل زلب لعل و خط و خال و است

سعد خطیب

برسر سودا شدیم از غم آن چشم و زلف ... روی چوش و بوی چش این همه خوبی کراست

شرف الدین

با آن لب شکرین دلفروز دلم ... کر تلخ شود ز و نبود تخت منیست

عبد القادر

بر تیر مهی دوخته ام دین پدار ... کین سینه بشکافته پر درد دل ماست

نصیر

بروی یار نظر کن ولی ز خال و خطش ... نظر بپوش که آن دام و دانه عین بلاست

پاینده پاینده

باشی بصورتست و معنی والیست ... با بنده چه نقش میکنی سودا یست

یار بپسر بنده نه بهر بنده نه بهر حال کست ... چون بنده ز سر کذشت زیر پایست

حسین

پنهانه ز آتش تو سراپای ما بسوخت ... دلها همه کباب شد و سینها بسوخت

علی اکبر

تو می کشایی چشم مرا اکر بابیست ... تو می نمایی جان مرا اکر رایست

توکل

چه جای ملک ندارد دلم سر ملکوت ... کر هست عالم درویش عالم جبروت

شیخ یوسف

جانا کمن دل تخت بصورت از خارات ... کر آفتابی و حالا نشان بمهر و وفاست

شیخ محمد

چون تیر از پی تو اجل در کمان نهاد ... تیر شس ز تاب آه دل عاشقان بریخت

شرف الدین

چون کریستم در خوردن خونم بحمد الله ... که لبهای شکر بارش بخال سعد دینار

ضیاء الدین

چه جوهری که بدین روشنی دکر خلقی ... ز مادر و پدر روزکار ممکن نیست

عبد الوهاب

چشم بیدار بزلفت نکران دیدم دوش ... دل بدو دادم و دیدم دل او هم باماست

علاء الدین

چشمی که ندید آن خط مشکین و نکردید ... دیوانه سوادار نخوانش که سواست

عمر

چشمی که میان او سر موی دید ... عینست که برخورده شناسی ذاتست

عمر شاه

چشم مردم کش او خون دلم خواهد ریخت ... مردمان جمله کواهند که آخر بخلست

عبد الوهاب

جشم بیدارم بروی دولتت خوگیر شد / بر سر کوی تو هر کو راه یابد پیر گشت

غنم

جه غمها که از عشق بر دل مراست / سر من نداری درین غم جراست

حیدر

خواهم زدن اندر دل آزادی دست / تا زین نشود دلم بهر باب که هست

باری بخماند دل دست ز دست / زان روی که در دوستیت صورت بست

خواجه افتخار

خوبا قد و زلف یار گیر از سر مهر / کان آفت جان ز روی خوبی ماست

خرم

دیدن بآفتاب غرض عکس حسن تست / ورنه دل مرا سر اینها نمانده است

خواجه میر

در آفتاب نقش زلفهای آشفته / نگاه کن که جه زیبا و درخور افتاده

سید احمد

دل برگشته بی عاقبتم را دریافت / آه اینها نه بلاییست که درخور جفت

سالار عین الدین

در سر هوای آن قد و بالا قیامتست / در جان بنای دل ز خرابی سلامتست

شیخ محمد

در دو زلفت خم بخم تصویرهاست / بهر ما دیوانگان زنجیرهاست

شاه رستم

در شهر یکی هست بخوبی مشهور / کز او و دو زلف او پریشانم و مست

شمس الدین

دی بروی تو شادم دمی ببوی تو مست / دمی جو زلف تو آشفته مانده اندر شست

شاه محمود

دست از شادی و غم شست دل ما در عشق / وز سر مهر و وفا دامن مقصود گرفت

طیفور

در طور عاشقی در دل زن دو روزه / شاید شبی دری بگشایند بر دلت

علی

دوش بر یاد جشم و آن لب لعل / غزلی می نوشتم از سر دست

غیاث الدین

در صورت جشمت دل من حال جو دریافت / با زلف پریشان تو مجنون شد و دریافت

میر محمود

دل می کشید دامن دلدار و می گریخت / بی خون دل ز دست کسی لذتی نیافت

ملک

در تمنای سرو دلجویت / دل زجا رفت بر سر کویت

مقبل

دل دهان لب دلدار نهاد … صورتی دید که جان زنده بدوست

میر عصمت

درتهٔ جام مست و بی سر و پا … جرعه‌ای چو که آخر مستیست

محمد علی

در محلی که عدم گشت وجود دو جهان … از وجود و عدم سیحو منی حیوان گفت

محمد جان

در دوستی بتی گرم خون شد دل … غم نیست چرا که آن صنم جان منست

نمرود

دولت زمینهٔ فلک جابان … برگشت تمام و دور من گشت

یوسف خواجه

دیدن بخواب از دو جهان صورت توبس … بنمای رو که بیشم ازان روی صبر نیست

یحیی

زنی چو تا نمیری در مسجد ماقف هست … ترک جو یابی مکن در گوشهای جو که هست

هندو شاه

زلف از پیش دهن دوش بیک سو بنهاد … بنگر آه که بی دود چه خوش حلواست

چهل ابدال

زانسان که از کمان تو تیری بجان نشست … ما را خیال قد تو در دل چنان نشست

سعادت

زپا فتاده دل از دست دادمش تو سعد … دلش بجوی که از بندگان یکدلست

شمس الدین محمد

زدست زلف پریشان دل منی مدام … دهان تنگ تو در حد حسن جان منست

سید عیسی

زفوق عرش تا تحت الثری گو … دلی گر دست تو بی پا و سر نیست

حبیب الله

سر بهشت ندارد دل شکسته بصورت … دوا ز درد تو باید درون سینه ضرورت

سیدی محمد

سر سودای تو دارم ز کرم دستم گیر … باز جا رفت مدار از من سودا زده دست

شاه احمد

سر می نیست مرا در غم یار … زانک اینها بدل شاد خوشست

قاسم بیک

سوگند بقدت که دلم را بدو کون … جز بر سر کوی تو قدم ثابت نیست

نظام بیک

سوختم از تاب خورشید رخت چون خال از آن … در دل من سایهٔ زلف تو پا بر جای نیست

فرعون

شد اصل وجود تازه از وصل … نی اصل که فرع نیز نو گشت

شکل دال طره و جبهت مرا … کامید ار د پریشان گاه گاه

فرخ حسین

صبا ببر بر یارم ازین بحن حرفی … که بی تو حال دلم بعد ازین پریشانست

پاینده

گرفتم گوشه از محراب صورت … که ابروی ترا خوش گوشه‌ایست

میر ناصر

گران سر زلف در نه یابم باری … آشفته شوم که صبر زلی دوست

میر افضل

گرم از روی یاری دل دهد فضلی بود … ور دلم را در غم خود خون کند آن لطف اوست

سید جلال

لب لعل و زلفت صواب و خطاست … دهانت بلای دل تنگ ماست

مسلم

مست گشتم ز حد برون آکر … قلم ایجا رسید و سر بشکست

مهدی

مرا رای بدان حور سرشتست … ز دیدارش سر بستان بهشتست

میر سید قاسم

می‌پرسیدم قاسمی سرست … گر نمی رفت کار سعد از دست

میر جعفر

می خواستم ترا و امیدم ز حد گذشت … هر غم که بود آمد نی جمله رفع گشت

ملک حسین

مجو دل همه در نی نجو دل با غم … دل شکسته عاشق چه شد مگر دل نیست

میر علی

می جوی و طرف جوی و سر چشمه طلب … با روی و زلف یار که بس نیک صورتست

میرک طغرل

میخواست مگر دل که شود واله و مست … کین مرغ دل شیفته نقش غزالی بست

میر یوسف

می جوی و طرف جوی و لب یار و روی گل … ای جان اگر سرو دل سرو و بنفشه است

مغیث

معنیست بصورت که سوختی مردم … گشای زلف که این صورت همان معنیست

مغیث

هر روی مرا بوستان پر و ایست … غیرت بنگر که غیر را یارا نیست

یادش که مرا کشید دامان درجان / ثبت است اگرچه آن صنم بیداست

میرزا صالح

میرزا یاد دل که زر گشت از دل خاصان و / هر کجا قلبی و حل کرد دیده سرخ گلیست

میرزا صالح

می خواه و طرف جوی و سر زلف یار گیر / اکنون که دل ز غیر به صورت خلاص گشت

محمد جان

مجمر سینه‌ام چو دود گرفت / از حرارت به دست ستاره بسوخت

مهذب

مه من دوش زلف و خال نمود / بس که گفتیم بی خود الله دوست

سـ

نیل و جیحون و فرات و شط و سیحون هم / گرچه اینها همه را ماده اصلی دریاست
ضبط کن صورت مجموع و پراکنده مشو / آب از چشمه برون آر که نام همه ماست

رکن الدین

بنگر دلدار و زلف درهم او / که از ما در میان چیزی نماند

ناصر

نامعقول است عیش بی یار / ناموجود است صبر بی دوست

داود

ز

مست این درد و پستی دردی / که علاجش بغیر مردن نیست

اسحاق

هر طاعتی که فاش بود غایت ریاست / فسقی که فاش نیست درو حال بی حد است

سعد

یارم بدو رخ چو آفتابست / وز سایه زلف در نقابست

مغیث

یار با ما و با همه یار است / این همه صورت معیت اوست

مغیث

تا بدیدم صورت آن بت شدم آتش بر آب / زیر و بالا چند میگویم اغثنی یا مغیث

مغیث

مغیث منی تا چه کردم که باز / دل خود بریدی از من مغیث

تمام

جز غم دل ز حسرت دهنت / از کم و بیش دل چه دارد هیچ

مولانا فرح

ز روی مهر و وفا گر شبی به من نگری / نهم ز روی فرح پای قدر بر سر چرخ

بر مزید

از پای فتاد دل درین ره وین حال / رمزیست که هم با دل شیدا گویند

گپتم

ازجود پتم جو بگذرد یار ‌‌ ‌ تام شه جم جاب باشد

شمس

این فتنه که جشم یار آغاز نهاد ‌ ‌ باجان من شکسته دل تاچه شود

عبدالله

آن یار که گل دسته باغ دل ماست ‌ ‌ ازجشم بدش خدا نگه دار بود

عادل

ای جشم وای جراغ خرامان درا بباغ ‌ ‌ کز آرزوی سرو تو جانم بلب رسید

عبدالحق

افتاد زپا غبرو دل داد باد ‌ ‌ زان روی که حق از طرف زلف تو بود

فرخ

اگرت میل بجانت زمانی تسیین ‌ ‌ که دل تیفته ام از سر جان برخیزد

قوام الدین

اگر آشفته شد داتی جو زلف سرکش عذرا ‌ ‌ ندارد دل همنیش پس که دل در بند جادو دارد

کریم

آن گریه که در غم تو کردم ‌ ‌ هر قطره هزار بحر گردید

لطف الله

ازروی

از روی لطف وطینت گر بگذری ببستان ‌ ‌ گل از حیا بریزد لاله بهم برآید

واسط

آنکه صبح مهر رویش سایه بان از شام کرد ‌ ‌ درمیان ذوق وناز وحسن ولطف آرام کرد

هارون

آنها که آمدند درین ره زخود برون ‌ ‌ پس دیر بگذرد که از اهل درون شوند

آنکه از شرم او گل آب بود ‌ ‌ نام او ماه وآفتاب بود

از سر شوخی که ارد روبباغ ‌ ‌ لاله را حیثیت پریشان میکند

از تیغ غمزه تو جو بید نخل رقیب ‌ ‌ باید که برمیان زتیش تیر بادود

ایاز

بیا که بیش نباشد مرا سر یاری ‌ ‌ که از رقیب تو باید جه دنیا کشید

برمزید

پیر فلک بطالع سعدم مزید باد ‌ ‌ پی برده ام بماه رخی برفرید باد

بدرالدین

بنده را دید وبپوشید دگر از همه جشم ‌ ‌ دل برگشته طمع داشت همین آن هم

پیر محمود

پی برج غمزه وآن موی دراز / هر که برد از پی تو آن روی برد

خواجه

بخواب روی تو دیدیم و دین ادراک / شد از مشاهده حیران و صورت تو ندید

خواجه بایزید

بیدار نشد ز خواب یار که چو دید / آن دین که او بزیر پای تو زدید

خواجه جان

منم بخواب روی روان بخشش تو مدام / بی صورت تو گرچه مرا خواب و خور نماند

سعد الدین

برندی بر سر بازار با هرجا بتی روی / نشسته سعد سرمست و شراب اندر میان دارد

سعد الدین

با شست سر زلف تو داریم حسابی / زان رو که دو زلف تو بلای دل ما شد

عبد العزیز

بدال زلف تو از هر طرف که چشم افتاد / فتاده بی سر و بی پا دل عزیزی بود

فرخ حسین

بعد از نیم سپر سفر نبود / چون دو زلف تو ام شب آورد

فرخ حسین

برو ای گل که اندر فصل فروردین بجای تو / مرا بس روی خوب و حسن بی پایان یار خود

قاسم

پر بود قدح ز حد و غایت بیرون / دل مست شد و بجای پا سر بنهاد

قباد

بر بادپای عشق دلم تا سوار شد / طی کرد دین و دنی و در کوی یار شد

ست

باشد ز جادوی گشتم عشق تو کشان / بنمای روی ورنه سر از دست میرود

معادی

بجانم مهر آن مه چون درآمد / ز جا شد پای و هوشم باد درآمد

ولی بیک

بی دل گشتم ولیک دل در ذل دارد / آن مه که بحال سینه دلان پردارد

میر علی

تا پی بصورت سر زلف تو برد چشم / دیگر ثبت وصال رخت را گران بدید

تاج الدین

تا صورت حال من بدین حال بدید / فی الحال نقاب زلف در روی کشید

خضر

تا در آن حضرت ندیدم خویش را / صورتی دیدم که هرگز کس ندید

عثمان

توخورشیدی و از نورت عجب نیست
اگر چشم بصورت آب گیرد

محمد جان

تنگی دل گشد و محنت بی پایان هم
هر که چون من دهن و زلف پری رویان دید

شیخ محمد

چون دو زلف تو ربودند قرار دل ما
تو بیا تا که قرار دل ما باز آید

شاهی

چو صورت لب لعل تو در خیال آمد
در آن میان دلم از اشتیاق آهی زد

عبد السلام

چشم بیدار بزلفت نگران آمد شب
آخر از مهر رخت ره بلب لعل تو برد

عبد الحق

چشم و قد دلکش و لب سرکش یار
بردند دل از ما و دل از ما بردند

هوئی

چشم و ابروی و لعل خونخوارش
هر یک از گوشه در کمین هستند

نجم آدم

جان در سر سودای تو مجنون گردید
وز زلف پریشان تو دل خون گردید
یک خانهٔ دل بی غم روی تو نیافت
فی الجمله بهر باب که گردون گردید

جلال صدر

جان به پای تو خواهیم باخت
دل بلب لعل تو خواهیم داد

حاجی

حال من و چیم زلفت ای حور نژاد
از حد بیرون سرد و پریشان افتاد

غیاث

حاشا که ز شکل آفتاب آرد یاد
بر روی مه تو هر که آن حال مه دید

خواجه عطا

خو کرده ایم با قد و زلف نگار خود
زان رو که پیش او دگران اهل پرده اند

شیخ ویس

خواهی که بنقش خویش چیزی بینی
در آینه خدا انکه باید کرد

خبر حال پریشان بر یارم برید
دوستان از دل درویش من او با خبر

بابا محمود

دل کباب مرا ماجراست با دیده
گر رخ ز محرم خود یار از چه می پوشد

بابا محمود

در باب دل ما را ای ماه کمان ابرو
کاندر دل خون خوارم تیر تو تراز زد

بوسعید

در نوش لب شکرفشانت — نقشیست که نقش بنده دارد

بابا توکل

دل کباب هر ابا تو بر سر کویت — توکلیست که آخر بمقصدی برسید

نمود

در گذر از سر گناه ری — که بدین در گذشتم از سر جود

جلال **جمال**

در دهانش ندیده بودم هیچ — دیدم و آب در دهان آمد

جمشید

دل سوی نرگس مخمور او دادم زدست — ساقیا جامی که دل از یاد او برباد شد

خداداد

دست من گیر و گرنه بخدا خواهم خواست — از دو دال سر زلف و الف قد تو داد

زین الدین

دل عاشق اگر زیبا بباید — سر و پای دل خود را بسوزد

سید علی

دران سیلی که باریدم ز دیده — فتاد از پا دل سعد و روان شد

سید علی

دو زلف و چشم و لب لعل و خال و قامت یار — ز من قرار و دل و دین و هوش و صبر ربود

شهاب الدین

دوشا بخنده بخوبی دو زلف کرد لبت — عجب در آن که همه یک دل و پریشان بود

طالب

در نقش طلعت او دیدی همین یکی بس — بردار دیده از خود با چشم او فرو بند

عابدی

دمی گو که نیک دریابد — هر که او نیک میکند یابد

لقمان

دوش از ذوق لب لعل تو از غایت شوق — آب چشم همه بر دامن کردون می زد

دل کریم ترا باد جان فدا اگر نیست — دل فقران لایق دل کریمان باد

میر یحیی

دل می طلبید از لب جانان کامی — می گشت لگر تا بلب یار رسید

میر مختار

دیدان چشم مست خواب آلود — دل بیدار در شراب افتاد

میر عمر

دل کریم ترا اگر سر گدایان نیست — چه حکمت که چشمت مرا از پا افکند

مهدی

دو دیده از همه هرکس که همچو سعد ببست … نیاورد در دل را بروی یار گشاد

مجد الدین

دو زلفت در دل دیوانگان دوش … در آمد هرچه دید آتش در آن زد

میر شیخ محمد

دریا دلی که شیر بلرزد چو خم دهد … پشت کمان و دشمن او خون دل شد

محمد باقر

دلی دارم محقر هم در و بین … که هم خون گردد و هم آب گردد

نور

دامن کشیده بود دل از خواب در فراق … سر رکنار وصل تو آخر بخواب شد

در مصرعیت اسمی

زنده دلی نگر که چون دامن یار می کشد … جان بلا کشم به پن زلف نگار می کشد

پرده ز رخ گشوده جان ز میان ربوده … سیب ز نخ نموده دل بکنار می کشد

روی نتابم از درت گرچه دل رمیده ام … چون شتری که مست شد سر ز مهار می کشد

تا ز بهار حسن تو چشم مرات روشنی … دل نه بباغ میرود نی به بهار می کشد

سعد ز پا فتاده دست غمش از آن ترا … که بیمین همی برد که بیسار می کشد

خواجه پیر

زان حدیث سیمین واجوی راه دل ما … چه برچیت اما آب حیات دارد

انز

خواجه مغیث الدین

ز زلف یار در خوابم که چون یاران همه جمعند … دو زلفش را پریشان کن که آنها اهل دین فردند

سید حیدر

سودای روی لیلی از سر گرفت مجنون … گر ره بجی دهندش دریابد آنچه خواهد

زین الدین

سر زلف تو برد دلی که بدید … بضرورت چو بید لرزان گردید

میر حسین … میر حسین

سحری در دل من گشت خیال رخ تو … صبح مقصود من از مطلع اقبال دمید

میر احمد

ساقی دلم از فراق محزون گردید … می بر سر می ریز که دل خون گردید

شهاب الدین

شها در دمندم بهان تا دمی … سر دردمندی به بالین رسید

حاجی

شک نیست که زنده دل شوی در دو جهان … گر در دل زنی ترا جا گردد

شیخ داود

شوری که ز عشق در دل شیدا خاست … هر کس که شنید همچو من بی دل شد

مطهر

شناخت حالت دردِ دلِ غمینم را   دهان و گوشهٔ چشم و قد تو هر که بدید

نجم الدین

شک نیست در آن که عاقلان نشناسند   حالی که زلیلی دلِ مجنون دارد

شیخ نجم الدین

صورت زلف تو بر جان پریشان دارم   نقش این دل از روی نکو می گردد

شمس الدین

صورتی نخش و دلی ده من از شرمحسر   بی دلان را که درین راه زپا افتادند

فصیح

صورت گوشهٔ ابرو و سر زلف ترا   هر دو را دیدم و دل دادم و جان هم دادند

سلمان

طبع سلیم سعد چو از باده دور ماند   منشور غم بنام دل او نوشته شد

سلطان بوسعید

طلسم چرخ بحد گشت گویی عزم آن دارد   که بوی سوی سعد از گلشن جنت روان آرد

قطب

عقل طبیب بی سر و پا شد که چون رسید   از درد بی دوا پس مراد میان ندید

زکریا

غمهای جهان جمله فراموش کند   از حال دل غم زده گر یاد آرد

هر

قطب

قطب شد در میان اهل وفا   هر که در دل سپر صفا دارد

حسین

کاهی که لبش راسر ما بود ای دل   خوش بود کنونش سر سودای که ماند

حاجی محمد

گوشهٔ ابرو و چشمت دل ما برد ولی   دهن و زلف تو دل تنگ و پریشانم کرد

حاجی کمال

کمان ابرو و تیر قدت زجای ربود   دلی که بود بصورت مدار ملک وجود

ذوالنون

گر این دل ذره از بی رهی اول پریشان شد   ز فیض پرتو خورشید عشق آخر پریشان شد

رجب

کمال حسن ترا و تو امید مرا   عدو که کور شود چون بدید احول شد

پیر مزید

مرغ دلم آشفته پری میزد دوش   تا در تو رسد نیز دو دیده و نرسید

شیخ محمد

مطلع خورشید و شکل اختر سعدش   بر دل ما تافت گشت خون روان شد

شرف

می خور بخال سعد و خرد را وداع کن / وز مهر سوی ساقی ما چشم چار دارد

شکرالله

شک راد دید و لاله از رخ و زلف / یار من اب روی هر دو ببرد

قباد

مراز مهر دلی بود بر سر کویت / بیاد روی تو آن هم بیاد خواهم داد

میر غیاث

می کشد پای زعیرای شه خوبان بکنار / درمیان صورت دلجوی ترا هر که بدید

میر ویس

می برخ خوب تو خواهیم خورد / دل بلب لعل تو خواهیم داد

هارون

مه دو هفته من ز سر راز ره ببرد / شبی بعزم تماشا اگر برون آید

هارون

من از ان زار و ترا رم که زغم هر جا خورم / آه می کرد دو فی الجمله برون می آید

قباد

نکته نازکست این که قبا / با قد یار درمیان دارد

حسین شاه

نمک از شور لبت مست شد و باده بر بخت / شانه در زلف تو زد دست و پریشان گردید

وصال

محمد جلال

وصال روی تو گرچه محال است / بنقشی هم درو مدخل توان کرد

جلال

نزارم وعده دادان مه و لیکن / چه حاصل چون یکی در دل نماند

خرم

هر شیرین که می فروشش در خم ریزد / از بهر بلای جان و مردم ریزد

...سابق

همه شب سعد برین در تبعیات دل خویش / نقش می بست که در عشق تو سابق گردد

...عطا

هر دیده که چشم و خط و خال تو بدید / چون زلف کج تو بی سر و پا گردید

قطب

هر که چون نقطه درین دایره پابرجاست / دست دورانش سر نقطه زبر اندازد

یحیی

هر کس که بکوی دوستان شد کشته / هم در سر کوی دوستان زنده شود

هر بیت ازین غزل معماست

هر خون که ز چشم من بیارید / نقش سر کوی یار گردید
آن گریه که در غمت تو کردم / هر قطره نهر از بحر گردید

بردی دل ما بگوشهٔ چشم / اینست کمال دیده و ادید
ای یافته از غمت بتحقیق / عشاق امان ز قید تقلید
جا در دل سعد گیر یارا / کین خانه صدای غیر نشنید

مهدی

یاری که بودش سر زندی هرگز / عمرست که در میان می گردد

بوسعید

ای لعل لبت کام دل خسته افکار / امروز دل سعد بیک بوس من شاد

جنید

آن یار پری چهره که دی دل بربود / بردار دلی از جان و از دوست مدار

رستم

ایا نگار صنوبر بر شکر گفتار / دل مرا به ستم برده نگه می دار

سلطان محمد

اطلس والای چرخ بر دل من تنگ شد / جنت اعلی تویی در تب و تابم مدار

شیخ محمد

آشفته شدیم بس که در دل گشتیم / نقش خط خم در خم آشفته یار

شهاب شهاب

ای شاه بهم برزده ایم و بی یار / ای ماه بما نگر که دل شد افکار

ا

صالح

از شیوهٔ چشم اوست حالم ابتر / کارم شده حاصل همگی زیر و زبر
شو بی سر و پا وصال حق می طلبی / صالح شو و از سر صالح بگذر

میر محب

از روی مهر و یاری یاری دلم نگه دار / گر دوستی بجد بی دل شدم بیکبار

ازین بیت هشت نام پیدا میشود

آن مه که ربود از سر خورشید افسر / بی شوخ او گشت سر افکنده قمر

[illegible]

ای دل بگوی جان طلب از یار خود خبر / کان شوخ در هر چه جان می برد بر

آب چشم چیل کردید از فراق مه روی یار / میرود غلطان و سرگردان بسوی کوی یار

شهاب

برداشتم ز لعل لبت دل ولی نماند / خالی ز عکس آه من آنجا بیادگار

قاسم

بصورتت ز هجران تو دل مشتاق / که تا نه بینی هرگز نیایدت باور

ظهیر

پیدا شدی یار و لی بدین پیدایی / آن برد که پا کشید از خود بکنار

رشید

بسوزی دل سکین گرش بدست آری | که هرکه را سر دل نیست نیستش سر یار

ترغمش خان

تو در روی سمن و یاسمن در فصل بهار | (ا) | که مرا لاله صفت جان بلب آمد صد بار

صالح

جسم و قد و زلف آن کمان ابرو بین | هر یک بصفا زیکدگر زیبا تر

[illegible]

جشم ولب لعل و زلف را یار | بنموده جانک جشم شد کار

عطا

جشمت اگر بسایهٔ دولت گشاده شد | ...ی زلف و خال یار از آن سایه برخورد

جهان از نور آنم گشت روشن | نارون | بدیدم روی یار خود در آن نور

جه بندست کمان گوشهٔ ابروی نگار | قطب | یا جه بویست که ندارد بشکن طرهٔ یار

میر شهاب الدین

خوشست باده و کنج حضور در شبها | کنار آب و گل و بید و موی و روی نگار

خبید

دین گشت خراب گوشهٔ جشم نگار | در لشکر حسن از آن که دارد سر یار

خواجه رستم

در خواستم اسکار از یار | یک بوسه نهان ز جشم اغیار

سیدی احمد

دست در دامن فضل تو زدم جشته وز آ | لب لعلت بگشا فاتحه کن در کار

سیدی حسام

دی شب سر آن کوی سیدم بشمار | افتاده ز پا دیدند سرمست هزار

شهاب **شهاب**

دل باهش گشت اگر جه پستی هش دار | زین آه که هست در دل شب بر کار

ضحاک

در روی رقیبان تو جون برق ملام | خندانم و از گریه درون زیر و زبر

میر علی

در شراب از صورت غیری پریشان سازد | خویش را فدیه بکیر و غیر را لاغ شمار

میرک محمد

در خون دلم رحم کند گر بشناسد | کم دل بجه حالت درین درد گرفتار

میر طاهر

در مهر تو یار اطلب از سر جو گرفتم | از روی تو دارم نظر طیب و طاهر

احمد میرک

سرمی ندارم مدار و می آر | بمان سعد را بر سر کوی یار

قادر

سینه بشگافتم درو دیدم | بود یر درد دل زیا با سر

سعد الله

سر سبزن و چشمه و پای گل | همن بهاران عیت تمار

میر محراب

شد غمت در حریم دل دلدا | گوشه خاطری بما میدار

میر حاجی محمد

شد حریم دل خیال قد و زلفش رامم | عاقبت محمود شد یک مو بمی گنجد دگر

پیر علی

صورت زلف و چشم یار مرا | دایم آشفته دارد و بیمار

شیخ ابو الفضل

صورت زلف نگار خواب من آشفته کرد | این دل گره گشید دل ز میان برکنار

سلطان خلیل

طلسم چرخ بی حد گشت گویی عزم آن دارد | که باز از تاج خور سازد شب عیش ترا افسر

میر عمر

عمری که پریشان گذرد مردم را | بی خال و خط و زلف تو ابتر بهتر

حاجی احمد

غمزه و ابروی تو در بی خون منند | تیغ مکش جان من تیر و کمان بر مدار

سلطان سنجر

فرش ایوان گشت اطلس چرخ از بی آن | هر کجا جنس دلی ملک تو شد آخر کار

حمزه بیک

لب جو قند حبیب مرا چه خوش مزه آب | که هر که بیش خورد پیش بدرد دیگر

بوسعید

مشکلت از صورت تو اهل معنی را گرد | سعد را گر پا فکندی دستگیر ادست گیر

شیخ یوسف

مانند دل خویش پراگنده بسی دل | در آینه تیغ تو دیدیم مصور

میر نصر

می کشد غمزه تو پا بکنار | می برد آب سروان رفتار

مهدی

من ز هر غم که در جهان دارم | غم دلدار دارم و دیدار

میر عمر

می جوی و طرف جوی و سر از عیش بر مدار | با یار گل عذار که اینست اصل کار

میرزا احمد

می جوی و طرف جوی و سر زلف تابدار | لب بر لب حبیب نه ای جان و بر بدار

میر یوسف

می خواستم بوجهی پا در میان نهادن
اندوه تو در آمد از سر گذشتم آخر

رجب

نگارم گرارد سر اندر میان
کشد از چمن سرو پا برکنار

بایسنغر بهادر

نسیم گشته سرانداز درمیانهٔ باغ
که از خمار بهارست پای کس بکنار

سدید

هست بر راه انتظار شراب
سعد را دیم جار باده بیار

عطایی

هوای تو دارد دگر نیم شب
سر عطر بیابی نسیم بهار

علی اکبر

هست دانا این عزیز از جد برون
نیست چون اکثر عزیزان دگر

شیرزاد

آنکه در ملک دل بنده امیرست امروز
در دو زلفش دل آزاد اسیرست امروز

چرو

جان سخن کوته کند چون سخن سازی دراز
ور سخن کوتاه گردد جان کند آغاز راز
[illegible]
در میان مردمان با من کشید از ناز ناز
آنکه می گفتیم گردد جانب درویش باز

سرو در اول نداشت صورت این اعتدال
[illegible]
عشق چو بالا گرفت گشت بآخر عزیز

حاجی محمد

گوشهٔ ابرو و شکل زلفت ای سرو طراز
این یکی در حد چست آن یکی در اوج ناز

کمال الدین

مارا به سر کوی خود آن ماه تمام
دی دید و نگه کرد نیز از سر ناز

میر محمد

نوش و نیش دهان و زلف تو کرد
در میان ریخ غمزهات را تیز

شیخ

ز صورت لب لعل و خط تو در دل عهد
روایتیست که از وی نشان ندارد کس

عبد الله

ای مرغ سراینده بیدار خدا را
بسرای به نقشی که سر آید غم هجرش

شکر الله

از کرم روی بر و در آمد اشکم
شد بهر خدا اینچنین سرو پا بردارش

بها

پس از ما می پریشانی کشیدن
بخواب آمد مرا زلف و رخش دوش

خواجه داود

بیدار نه ز خواب هان جهدی کن
بیدار شو و بجو دوای دل خویش

پراحمد

پی بی لعل وحقه شکر نیش
جون برم از سهم تیر کین کیش

عبدالحمید

بی دل شدم زجشم و سر زلف پرخمش
در حد حال خویش دلم می کشد غمش

فرخ حسین

باز بادشاهی آن روی خوب دیدمی
در عین حسن بنگر آن حال خط و خالش

پری

بخندید در عین جشم آن پری وش
میان زمستان بهاری جنین خوش

میر جلال الدین

جون حریم دل ندیدم کوشه آن ماه را
کرد و زلف پرخمش بگذاردم بر حال خویش

شداد

جشم تو بریخت خون مردم بخطا
ای جان متحیرم که جون دل دادش

خواجه جان

خو کرده ایم با تو و دل جا کرفته است
بر هم زد جهان زبی خواجه جان خویش

خواجه

در خواه از میان دل و جان زجام ها
آن باده که مست ازلی و مدار عیش

حسین

در سینه تنگ شد قدری دل که عشق تو
در سینها نماند دلی بر قرار خویش

بایزید

دنیای وصال دریاب دلدار
بر کار که خیال می بندم نقش

صدر **قطب**

زیر و بالا اگر شود صدره
طبق آسمان تو ساکن باش

قل درویش

سعد رویش بدید و گفت آن مه
جه نظر می کنی بگو درویش

میر درویش

صورت تیر غمزه و زلف
دیدم ای مه گذشتم از سر خویش

صورت عکس می و لعل لبت در جام
هر که بیند شکر و پسته بود نقل میش

مبارک

غم عشق تو کوهی بزنها بد
دل مسکین من بین زیر بارش

شیخ نورالدین

گوشهای لب جو آب حیاتش
کور شد دشمن ز رشک نباتش

میر سید محمد شیرازی

می گسیدم محمد نوحیزی
راز من عشق اگر نکردی فاش

منصور آدم

من ناظر او و او ندارد سر من — مخدوم منست و من ندارم سر خویش

فصیح الدین

نگین خاتم معنی و جان اعیانی — که ملک دل ز تو شادست و حال دین مضبوط

مسعود

در هجر رخ تو شد پریشان لیکن — در وصل تو جمعیت کنون با دل جمع

شیخ یوسف

بحضورتی که تو دانی بتیر غمزه خویش — سوی علم نظری کن دمی ز غایت لطف

داود

هر جا که دلیست در جهان آشفته — در چین دو زلف خویش او دارد جمع

میر سیدی

ان یکی بی دوست می پرسید از حال دلم — هست بود دم بی تکلف باز گفتم یک بیک

خواجه سلطانی

ای ماه بیاد ده سر زلف که هست — چشم و لب لعلت همه در حد کمال

قل درویش

او ندارد سر قتل دل دیوانه ولی — گشت بی قصد دل خسته برویش مایل

عبد الصمد

از شوق لعل یار دل بنده خون گرفت — عشقش بزیر لب زده در خون صلای دل

محمد جان

ای ماه بصورت میولا امروز — مخدوم جهانی و بجان همدم دل

مراد

ای ترکا

ای ترک چشم مست تو داده سزای دل — وی از رخ منیر تو روشن سرای دل

خواجه پیر احمد

با هیچ پریشانی در مهر تو خوش بودم — از قد و سر زلفت دریاب که خون شد دل

شمس

بر لب لعل و چشم و روی نگار — دو سه حال آمد با مزار آن حال

غیاث

بر گوشه چشم یاران حال — دریاب که صورتیست بر حال

محمد

یار جا رفت مدار از من سودازده دست — خند باشم ز غمت دست بدل پای بگل

میری ملک

بهار تازه و در روی بستان گشته خندان گل — بیا ساقی ز روی و لب بگردان می بخشان گل

داود

بگشای لب که درد دل از حد گذشت و رفت — بی نقطه دهان تو پیدا دوای دل

مسعود یلدا

تا دهان و شست زلف یار صیاد دل کند — دیده را از دو پستی یار دریاب دل

مغیث

سعی که تو داری بصورت و معنی — کسی ندارد ای جان مسوز دل عاقل

جلالک

دی کدر گرد در جمن پی من
پای در گل بماند لاله و گل

سید حسین

در روی تو دی چید ز حد بیرون برد
امروز سیاه روی از آن شد سنبل

علی رستم

دیریست که در عالم صورت شده ور لیت
دور است ز سرچشمهٔ چشم من بیدل

خواجه بایزید

رویش بخواب دیدی بر قع بر افکن ای دل
زیرا بروی دولت شد چشم جان مقابل

سلطان خلیل

زاوج ماه جمال تو نیمه سر زلف
چو دور گشت دل خسته یافت حد جمال

صدر الدین

ز رنگ آمیزی صورت دل و جان فارغ ای دل
بگرد و دل بمعنی ده از این معنی مشو غافل

رشد

شرم دارم از و که دل دهمش
زانکه بیحد محقرست این دل

جلال کنگر

لب جام و لب لعل لب آب است و پای گل
بروی گل نگر پیوسته و مخروش چون بلبل

سید زاده

مرا زین گیسوی مشکین سلاسل
بسی فکر پریشان زاد در دل

میر سید احمد اعلی الله شانه

میر سید آن صدر ارباب کمال
روی مهر افروز در حد جمال
ابر دستش را خدا داده گشاد
باد ذاتش همچو ظلش لایزال

علی

مردم کرد در دو دیدهٔ بینای من شبی
آن ماه مهمان شود ام از ره خیال

میر مطهر

نه بروی زیبی عشرت گلبرگ طری گشت
این پس بجهان راحت جان من بی دل

نصر

ناظر دام و دانهٔ تو شدم
که ندارد نظیر آن خط و خال

[illegible]

نه کنون شیفته ام بر رخ خوبش که مرا
روزگار است که دل گشت بر رویش مایل

سلطان ابو اسحق

اطلس بافته چرخ ندارد سر من
چون تو یار منی بخدا از سر بگذشتم

صادق

از سر دوستی و غایت صدق
خاک پای سگان کوی توام

طالب

انجنان خواهم که تا دوربین / در طلب باشی تا جسته کام

مراد

آهنگ طواف دشت دارم / با یار سوای گشت دارم

مغیث

آینه چو جام ندیدیم راست گو / در باده شکل قد تو تا نقش بسته ایم

نصرالله

لو صورت بینایی بنمای خم ابرو / تا همچو سر زلفت گردد مه نو در هم

نصیرالدین

ابروی و چشم و دو زلفت همه را دل دادم / لاجرم از همه غمهای جهان آزادم

سعدالدین

با سعد قرین شدیم در منزل سعد / دل از قدم سعد منور داریم

شهاب

بر روی لبتان فلک تیغها کشید / آهی که در میانه شبها کشیده ام

عطار

پیر گشتم باش تا این عاقبت بینی عقل / رخت بربندد که با عشقش چه پیمانیم

کاشفی

بخاک پای او سوگند گر جان / سگ دلدار و خاک پای اویم

بپایان

میر سیدی علی

پریشان بر سر کویت رسیدم / ز چشم و زلف تو یارا چه دیدم

منصور

بصورت من از غیر تا درپیش / تبرا نکردم تولا نکردم

محمد درویش

باز چارقت دلم را مدد روشن بود / که بدان شمع ز چاه زنخش جان بردم

یوسف

بی صورت تو سر سفر بود مرا / با صورت تو نماند رای سفرم

میر بیگی

تا گفت که میر بر سر کوی غمم / میرم که قدم بر سر گردون دارم

قاسمی

تو ساقی دل سعدی یار باده و شکر / پیالکی بنگر در دل شکسته درهم

ایاز

چون من بسر زلف تو پابست شدم / آشفته بدم چو چشم تو مست شدم

میر حسین

چون زلف بی نقش رخ یار برده ام / مسکین شده ز عشق گم دل گرفته ایم

خواجه

جان خو گرفت با تو و دل شد محل غم　　　جان محو و دل نهاده برون از میان قدم

سعد الدین

جو در اشعه شمع رخ آن دو زلف نمود　　　ز سر گذشتم و حیران صورتش ماندم

شعیب

جونکه روشن ساختی از تاب نور جام دل　　　عیب باشد گر درون تیره بگذاری مدام

عارفی

جو دیده شد رخ یارم ز تاب مهر وحش　　　بسایه سر زلفش پناه آوردم

قاسم

جنانکه در سر آن زلف دلربای تو نیست　　　ز من مدان اگر آشفته و پریشانم

نصر الله

جشم و ابروی دلکشت را　　　بخدا همچو من هزار غلام

جز نقش تو نیست در دلم　　　زان رو دل خود ز دست دادم

شیرزاد

حال دل آن شیفته ز ابروی تو پرسیم　　　راز دل برسم زده با زلف تو گوییم

خواجه بصیر الدین

خوابم ببست و راه دلم زد جه جیب و رفت　　　بی دوست صبر ای دل آشفته جون کنم

خواند

مولانا شمس الدین محمد نیم روز

خداوندا ما ماه و پسلم بدر جانی　　　شد ابتر مدار اینچنین در زوالم

میر ویس

خیز خود را زین گرانان وا خریم　　　می بروی آن سبک روحان خوریم

امیر حسن

دل ما باد پراکنده جو زلف سیهت　　　گر بجز روی نکوی تو مرادی داریم

آدینه

دی درآمد دل ما برد نگارم دین سم　　　رو نهادم بر پیش دیده عالم بین هم

بوالخیر

در خلوت دل یکی نگاری دارم　　　یاری که ز صورتش جه حالی دارم

سعید

دل و شمر جان بود در افکندیش از پای　　　در حلقه زلف تو بزنجیر کشیدم

شاهی

در ای شاخ گل خندان شبی تا شبنمی بینی　　　به بیش شربت وصل تو دریا ما هجرانم

شادی

دارد هزار شادی از عشق یار همدم　　　آن دل که نقش بستی هر دم ز عقل صد غم

عزیز

دل بچشم و سر زلف تو سپردم زیرا
که بجان معتقد بیستی و آشفتگیم

علی مسلم

دانا بدم و رو بسلامت عمری
تا شد دلم آشفته تو مجنونم

مولانا سعد الدین

در دل من مهر قد و دست زلف و چشم یار
باز نو شد از سر دینی و دین چون کردم

مولانا حکیم الدین

در دلم مهر یکی گشت مصور چکنم
از سر قال گذشتیم و بدین حال خوشیم

مولانا احمد بدر

در دل من دوستی آن یکی
هست یکی در یکی ای تمام

میر مطهر

دی در سر محله ان ما دل بدیدم
زان طره پریشان آشفته گشت عالم

مغیث

در عشق تو با هزار منت میرم
چون صورت غمهای تو بر جان دارم

دل مراست دل بیخودی میانه آه
میان آن همه تو گشت محنتی دگرم

دیع جان زیر پایت میکنم
بهر خودای جان چه خوشی دیدم

بدر الدین

ز زلف پریشان او نکته
همی گفتم اندر دو مه شد تمام

خواجه ابریسیم

ز ابر دین چه باران چه ابر در خواهیم
که تا غبار سر کوی یار بنشاییم

عباس

ز چشم مست بیدارت جنانم
که سر از پا و پا از سر ندانم

خلیل درویش

شبی در دل خویش دریافتم
ترا وز همه روی بر یافتم

خواجه حاجی گرشاسف

شبی در خواه زلف آن کمان ابرو که حال دل
پریشانست و در هم آه ازین اندوه که من دارم

زین العابدین

شد سر زلفش نقاب روی چون شد آشکار
او عیان شد تا ابد ما از میان پنهان شدیم

بایسنغر

صبا چو شانه زند شاخ سرو را در باغ
ز زلف و قامت دلدار مید بیادم

عادل

صورت سرو قد و زلف تو در خلوت دل
دیدم و دیع بران زلف پریشان دادم

گلستان

عشق تو نوبتم به سر کوی می زند … کر در زبان خلق برندی علم شدم

مطهر

عطای بی حد او هر که یافت قارون شد … که همچو لطف خدا شد عطای خواجه عمیم

عطا

عطری ز گل روی تو هر کس که شنید … عطار بهار را نیارد در چشم

یوسف

غایب شدی و زدیده ام صورت تو … تا غایت شد بسی تأسف خوردم

توران

کی در نظرم آید عمری چو من از مستی … بی شرح و زلف تو حیرانم و حیرانم

شیخ یوسف

کشیدن به شوخی تیغ و برهم زد همه عالم … بصورت آن لب لعل و دهن چین مخلط باهم

شیخ

گشاده شد قدری گوشه نقاب ز رویش … چه حسن بود که دیدم چه نقش بود که بستم

علادوله

کشیدی سر ز سعد و دل ندادش … چو تو والله بلای دل ندیدم

قطب

گردی برفت از میانه چاک … ده دیگر بجای آن دادم

کلام

ملک

کارم از دست غم عشق تو در پای افتاد … جانب من نظری کن ز سر لطف و کرم

سید قاسم

لب لعل او بدیدم دل خود ز دست دادم … همه نام اوست وردم لب دل چو بر گشادم

میر سید علاالدین

میرسد آن قرة العین دل آل رسول … دیدمش ان جان دل دادمش جان بر سرم

محمد جان

محرومم و روی آن ندارم که چو زلف … یکدم دل خود از ان جوان بردارم

کمال دین

ما را به سر کوی خود آن ماه تمام … دی دید و نگه نیز نکرد از سر بام

علی قاسمی

نرگس شوخ و لب لعلت بکام … گشت ساقی باده میدارد مدام

نصرالله

نظر از روی یار نوشیدم … که ز خنده و [illegible] بلا دیدم

کریم

هشیار کجا شود دل سعد که مست … مست ازلی و باده در گرد مدام

میر شیخ یوسف

یارانم عشق توافسانه شدم
ورغیر تو هرچه هست بیگانه شدم

سوی دل من زلف تو از غایت لطف
فرمود اشارتی که دیوانه شدم

حاجی کُه

ای کمان ابرو نهان دل برده از دست
آشکار ازیا فتاده با تو یک دل جهان

سلطان احمد

اطلس بافته نازغنت کوته کرد
قصهٔ این دل محروم بخون گشته من

شاهرخ بهادر خان

ای دردل شاهان همه رخ شاه پریشان
فی الجمله کی است دربن جسم پریشان

عطاء الله

آن چشم وطاق ابروی حد بلای دل بین
وان زلف وگوشه لب شکر شفای جان

میران

از سر مهربانی ویاری
بنشان آتش دل یاران

ایام شکوفه گشت و گل روی نمود
آزاد شد ند از زمستان مستان

عبد الحمید

ای دل با ادب باش و بجای دل خویش
در عید وصال یار جان قربان کن

آن

آن چشم وطاق ابروی حد بلای دین من
وان زلف وگوشه لب شکر شفای جان داران

خلیل درویش

پراکنده شد خیل خوبان تمام
همه را جو شد زلف و رویش عیان

سعد

بلبل از آن روی این همه برگ و نوا دارد گل
هر زر که بود دشمن بطبق با بلبل آمد درمیان

صالح

پیوسته چشم و سرو قد و زلف و خال او
آشفته اند حال پریشان عاشقان

هارون

بر روی او دو دیده از آن روی دوختم
کان نور هست نور دل و روشنی جان

آدینه

جون ترا هست عاقبت محمود
دل خود بر کنار کش زمیان

شهریار

چه شود گر نشوی خواب بگو
یکشب ای ماه برای دل من

صلاح الدین

چون تصورت آتش صلای جاودان از کوی او
ایها العشاق طبتم فدخلوها خالدین

عبد الصمد

جشم بیدارم بپاد روی دوست — بر سرابت و دل گردیده خون

کرمان

جانا بپسر فکر ماندا سی — زان بی سر و پای گشته ام من

نوح

جام ربیع بحجر توای ملمه سالها — مجروح بوده بی دل و مجنون شده این زمان

سید علی

جو سعد دل لب لعل جان فزای تو داد — بیا دلش ده اگر سینه نیا ماتش کن

میر حاجی که

حریم دل تراجا گشت ای دلدار درویشان — مبر کوی تو می سوزد خرد را دل جهان را جان

خواجه شهریار

خواب بردی و خود آخر چه شود بهر خدا — یکشب ای ماه برای دل ما خواب مکن

خواجه جان

خواستم زغم رسید برافکن ز رو نقاب — با وصل تو گر اثر غم ماند در جهان

امیر علی

درد مندم بی دوا امیدوار ای نور چشم — شب زعایت شد بیا ای دولت بیدار من

خواجه جان

دردم که دست از حد و ند به جان امان — این غم که در محل دلت و مکان جان

خواجه ضیاء الدین

دیدم بخواب رویش بوبرده زان سر زلف — حیران که از کجا شد آن زلفها پریشان

سعدین

دل عقده عقد شست زلف جانان — می گیرد و این عدد ندارد پایان
تا جان نشود بی سر و پا همچون دل — کوته نکنم دست دل از دامن جان
سعد

عبدالملک

در جهان ماه تمامی و دل جمله جهان — ای دل جمله جهان بی تو چه دل ماند و چه جان

قاسم

دل [illegible] شد گشت ساکن بکویش — ولیکن ندارد دپسر باز گشتن

قنبر علی

در دل من رخنه کرد آن ماه و رفت — جشم و زلف و خال و خط او خال من

کمال

دل پر شکن جو زلف درهم یار — بنمایت صورتی دارد پریشان

لقمان

دل شکسته را لقمه شد وان عزیز — هم بدین یک لقمه شد مهمان من

میر محمود شاه

دریا دلی که ربع عمود شش ز سر کشی — [illegible] روز نو عاگرفته سر راه پردلان

میر شهاب الدین

در سر کوی تو شد جان فراغت جویان | سر کوی تو بود کام دل نوشین لبان

یحیا

در مجلس ما زنده دلان جمع شدند | گر زنده دلی بیا زمانی بنشین

وجیه الدین

رو بروی یار و آن زلف پریشان در نظر | یار با ما در میان از جان و مانی در میان

صدر

راستی حدی ندارد چون آن سرو روان | طرفه سروی کز لطافت آب از و گردد روان

رقم زلف را چو سر بری | دلم از جان در آن میان تو آبین

شاه رستم

ز شادی دست دل بستم بی انتها که من دارم | از آن رو پای دل بر دم زنم در عشق بی پایان

میر محمد

ز التفات بغیری نمی رسد دل دوست | مکن مکن دل محبوب راز خود رمان

فرخ حسین

ز لطف آخر میوش آن دل که در هنگام مستی | ترا از تربیت بی پایان مراد در دنیی درمان

زدی

ز روی مرحمت و عین لطف درد دلم را | بیک نظر ز دل پاک خود معالجه کن

ناصر

سر صوفی ببر در آتش انداز | که تا دیگر نگوید عیب رندان

قاسم

سوخته مرا دلش باش نواز ابدا | گرچه منزه بود قصر تو از پاسبان

علی

سعد از یاقا دو گشت خراب | کاشش از روی لطف تعمیر کن

شبلی حیرک

شباهید مرا میر تبان بر سر کویش | دادم ببشش دل تو گر یکی دل من بین

محمد جان

عمری بدل کشیدم بار بلای جانان | گر پای رفت از جا خواهم بجان کشیدن

داود

گر دمی درد دل خود بدهانت پیدا | چون کنم هست دهان تو بتصور پنهان

رضا

گر از سر صدق سجده خواهی کرد | بردار سر از زمین و در پایش افکن

شمس الدین

گر مه و سال تو شد در سر دین شمس الدین | سالها شد که مرا سر گذشت و دین

عبد الرحمن

گرچه دارد بندگان بسیار و میدانم که نیست
بندهٔ آن ماه را همچون دل آزاد من

سیف الملوک

لب لعلت بخال سعدی دارد مرا کو دل
که چون دلدار شد ساقی توانم ضبط خود کردن

میر یوسف

میرفت ز حد برون خرامان یارم
غیر دل من در دو جهانی حیران

می جوی و لب جوی و سر زلف نگار
ورنی برو از کام جهان دل بر کن

حسین

نیست موجود نقطهٔ دهنت
یا نهانست در میانهٔ حسن

سالار

نام دو جهان میار هرگز بزبان
دلدار همانیست سر هر دو جهان

شیخ محمد

نقش زلف و خم آن طرهٔ طرازنگر
گوشهٔ ابرو و چشم و قد دلجوش بین

ناصر

اگرت هست سر ما بیر از ما سنما
دل خود را که بسیار تنگیم ازو

بادرد

بخرام بگلستان مرا نیز ببر
ای در پی سر کل خمار لعل لب تو

خداداد

بسنگم مزن ای بت سنگدل
که بیش خداداد خواهم ز تو

استاد قوام الدین

بادر دولت دشمن بی پر و دل
تا عاقبت تو دیده و دین داری تو

شیخ علی

بصورت گر شوی شبلی ز روی صوف و خرقت
بدل صدقی گرت نبود بمعنی بایزیدی تو

عبدالله

چشم ما بیدار ماند از نرگس جادوی او
لاله را جان بر لب آمد ز آرزوی روی او

رحیم

خجل شدم که غمت را حریم دل جا نیست
بهم برآمده نی لایق جلالت او

خوش آمد

دل بدان شوخ و قد سرو روش بسپار
مدعی گر کور شد گو کور شو

سید قاسم

ز روی لطف و قد دلربا یگانهٔ ماست
که بوی و رنگ بگل داد و آب روی بسرو

شیخی

زلف و خالش بهم رسیده است و
سر خود گیر و بی سر و پا شو

خواجه جو

زحد برون خوش است آن سرو دلجو
بر غایب جو سرو بی بر لب جو

ولی

سر از دست برون جو خواهد شدن
به هر حال او لیست در پای تو

فتح الله

گفتم دل ما برد غم و گم شد از و
از بهر خدا در شکن زلف بجو
گفتا چو دل تو در سواد زلفم
جمعست هزار دل پراکنده بگو

رشدی

ما نیست در میانه دو زلف و دو خال تو
ما یم و زلف و خال و خط پر زحال تو

—

از رای آن پری رو نتوان گذشت علا
از مهر ماه رویش می نوش عاشقانه

سلطان علی

اطلس والای چرخ از دل مرا گردید خس
تا دل پاک کریمت راز جانم خاک راه

شرف الدین

اگر از پای در آید چه عجب صورت سرو
قامت و زلف بدینسان که تو آراسته

قباد

بنشین دمی و سنبل مشکین گشاده
هر سینه که ریش نباشد نیاده

سید علی

جان موسی ز تجلی رخت شده مدهوش
دل عیسی زغم عشق تو شده آشفته

عبد الملک

خواهی اگر که حل شودت مشکل همه
از بنده پرس حالت درد دل همه

آدینه

درد دل من نیافت یک محرم راه
بی روی روان پیر و زبان زلف سیاه

خواجه بهزاد

در دل خود روی او دیدم چه اندر دل من
سازم از روی صفا آن ماه را آیینه

دولت شاه

دل اندر دو زلف تو آشفته تر
دیدانی ولایت میان دو شاه

سید قاسم

در زمرعت گشت مصور شادی
زهریست بدل رسیده تریاک شده

عبد الرحیم

در چشم علم شدی و از جلوه تو
در هر طرفی باد دلی آشفته
دل در دو جهان رفیق زلف تو گزید
آشفته چه جوید بجهان آشفته

زمن در خواه جانا این همه درهای ناسفته   یکی در نظم من بین چون دو زلف یار آشفته

مولانا نظام الدین

ز روی مرحمت وز دوستی ای دوست ناگفته   یکی در شعر من بین چون دو زلف یار آشفته

امیر سید قاسم سلام الله علیه

ساقی ما میرسد آشفته بشکسته زلف را   قد و زیر کشش چهار گوشه او بحیه

میر محمود

[illegible]ست و کنج حضور   رخ از محرم خود چه پوشیده

[illegible]

گر کوه بود گناهت ای دوست نگاه   در گردن من کن گر سنگ کوه گناه

کریم

ه ÷ مراد در کمال به روی او   بیک موجو زلفش نماند اشتباه

منصور

یا کام دل چشمه بار از لب لعل   یا دور کن از برابر بینندهٔ

پرویز

اندر آشفتگی بمراتی دل   تا زلف او بدست آری

خواجه عزیز

از خواری عزیزان یارب چه شد گر آن بی   ای گلستان خوبی یکدم بی شکیبی

فاضل

ابروی و دهان و چشم برحالش بین   برگوشهٔ سر یکی ز خوبی خالی

قاسم

از غایت صدق و روی اخلاص بنه   بر پای دلارام سر سودایی

قباد

ای گریه بازم از نو جرئی بباد دادی   آیینه ز آتش دل خاکم بباد دادی

قنبر علی

از خنده لبش زلف یک سو نو برد آن   زان چشم و لب لعل و خط و خال نصیبی

کمال

از کمان گوشهٔ ابروی نگاری زاهد   گوشهٔ گیر مباد ابکمالی زهی

مغیث

اگر داری سر ما ور نه تا کی   چه نشت این که بی ما می کشی می

یونس

ای صورت تو نسخهٔ بی غایت حسن   هر روی برو ندارد این زیبایی

ولی الله

بدان سلطان مه رویان بردم   دل خود را تعال الله تعالی

اسدالله

تم بالله بمعنی و بصورت … چو من آشفته شیدایی نداری

اسکندر

بصورت ای دل مسکین زمانی … درا در حلقهٔ ارباب معنی

بوسعید

بوسه چشم بعیدی گفت می … محو شد جان و شدم قربان وی

خالد

هر گوشهٔ چشم یار خالی دارد … دریاب که آن نیست ز حالی خالی

زید

بگذار ای سعد اول از سر پسر … تا سر زلف او بدست آری

شمس

بنگر لب و چشم و ابروی پرچاش … بر گوشهٔ هر یکی ز خوبی خالی

مظفر

بعد ازین فرق من و پای یار … که ندارم سر این گفت و گوی

مغیث

بدل مرده چشم اگر فکنی … زنده گردد بصورت و معنی

میر علاء الدوله

باده و کنج حضور و چشم و زلف دلکش … همچو من دارد هزاران است و واله یکی

غنم

تو عین ولایی و فهرست یاری … غنیمت شمار این ولایت که داری

فرخ حسین

تیغ برکش زلف بگشا رخ برافراز ای پسر … تا بصورت در نکویی قلب خوبان بشکنی

صالح

چه حاصلت که از خویش روی برتابی … صلاح خویش در آن دان که دل بگردانی

علی بیک

چشم و لب لعل و خط و خالش دی روز … دیدی که چه کردند بمن بر سر کوی

میر حاجی محمد

حرم دل را چو گشت می گردان کن ای ساقی … خماری هست در حد کمال از روی مشتاقی

الغ بیک بهادر

در باغ دلم صورت چشم تو بهاریست … زلف تو در و سنبل و خط حجت خوبی

بوالفتح

در خلوت دل صورت جان آفت اوست … آن آفت ازین خانه مبادا خالی

خواجه بایزید

دیده در خواه تا بویی بری از حال ما … یا بدست آور نیازی تا بما بینا شوی

پیر

دوش در خواب چه دیدی یارا … که ز هر روز بسی خوبتری

میر مخدوم

دلا در کوی خوبان یک دو معنی … رعایت کن اگر داری وفایی

یکی روی ضمیر خود فرو پوش … دوم مگروش اگر بینی جفایی

میر عمر

دردا که از کوی تو دل در غریبی بماند … ای شاه رخ نمای که تو شه رخ منی

علاء الدوله

ز سر بگذشت سعد و درد و خست … که از ابروی و زلفش گوشه گیری

سلطان علی

سنبل رعنا چو از چین دو زلفت سر کشید … دل بسوزش ور نه خواهد برد آب عالمی

عبد الحمید

سعد از سر گذشت و بی دل شد … چندش آشفته حال میداری

علی بیک

سلام از حد شد و نشنید روزی … از آن مه عاشق بیدل علیکی

میر سیدی

ساقی بمیان آدمی را که رسید است … خیزی کن و می دان که بمقصود رسیدی

لطف

شبنمی گردد بنال سعد غمهای جهان … گر مرا و را یکدمی از لطف دلجویی کنی

همام

غم به دل یار روا نداری … ما را چو میان غم ببینی

بدر الدین

گر یکی در دو ماه روی تو دید … دیده ام را بجای ده ماهی

جهان ترکان

گوشه چشم و لب و قامت و ابروی ترا … غایتی نیست بخوبی که تو کان حسنی

حاجی محمد

گوشه ابرو و زلف تو رگی باد دل داشت … می شناسی دل آزرده ما را یا نی

خواجه پیر

گرد خوبا قد و زلف تو دل اهل نظر … پی مکن کم که جگر گوشه درویشانی

گفتی صنما ترا بتو بگذارم … گو دل که مراد و امن بگذاریی

لالا

لال گشتم چون بدیدم روی تو … گفت اکنون بی زبان گویا شدی

شمس الدین محمد

موسالم بدین خوبی ازان شد بر سر کویت — که پا از جا شد و تو دست در خون دلم دادی

شمس الدین محمد

موسالم ندیم صد پریشانی بحمد الله — که میل و نقش غیرم نیست با چندین پریشانی

مولانا فخر الدین

میان ما بهر واصل ایمان شاه مکینی — ز رد دی فصل و عقل و رای ماه مطلع دینی

منصور

من بر سر عهدم و تو بی پیمانی — من بر سر صلحم و تو رو گردانی

مرشد

دراز پای فکندی و از سر شوخی — ندانمت که بمن دست میدهی یا نی

میر بدر

میخواهد که برگردد سعد از سر کوی او — کوشید بهر بابی ممکن نشد این معنی

سعد قاسمی

شکسته ات پریشان در ان دو سلاسل — دل امین بامیدی که حلقه بگشایی

عبد الحی

نشسته ام همه شب چشم بر دریچه باد — بود که از پی من برکان تهی سیری

عثمان

هر جا که دلی بود ربودی و کنون — مست آمده چشم بر دل ما داری

مولانا ضیاء الدین

یک موز زلف او بمن آورد چون صبا — از سر گرفت این دل آشفته عاشقی

تمت الکتاب بعون الله و حسن توفیقه
فی شهر شوال سنه اربع و ستین و ثمانمایه
حرره اقل عباد الله الملک الباری
محمد محمود جمالی
عفا الله عنهم
ثم